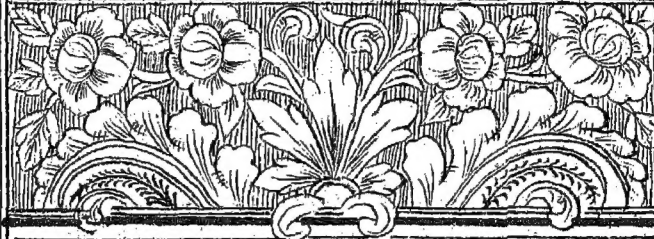




صنعا و مکا فضيل خلا ترين و نون  
به چون کيس نون و نون و نون و نون



در مطبع فنی الشوطعین پیرادستان

CONFIDENTIAL-2002

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1427

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند از بان معذور و بصره سر آئی سست غنچه زهره در ایان بند و بان مجبور آشفته نوای سست بر غفلت کلام  
خورد و گیر گستره یکدلی غمان نفس ناگزیر خیال نازی سست لعلی پرست افشاند و باشد پریشانیهای مغرور اندیش  
من اختیار بهوس پردازی سست غبار داغ بوی میوز باشد بمقصدی جو لان اشک سست مثل تعجب نای سست  
و بهر معنی به دوز رنگ آشنیان حیرت بر آئی شعریه گویم و در انهم می پویم و گر با نهم حرفیکه نمی فهمیم  
را بسیکه نمیدانم نه دریائی تابو اوصی فکر از نو گوهری بر آزند و نه آسمانی که بقوت نظر ستار بایت سستمانند  
زنگی نه بسته تا بهارت داند بر تو می بیرون نداد و تا آفتاب غنچه سینه چالیهای بهار اودا که از شکسته بالان  
قصه این گسست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیز نیک  
بحر قیاب که آن گوهر نایاب گجاست چرخ گشته که خورشید جهان تاب گجاست ویرازین غصه در آتش  
که چرخ گسست صدمه کعبه زین در و سید پوش که محراب گجاست آئی سمنه بهوس داغ فرویش آتش کوه  
ماهیان تشنه بمیرند و آب گجاست خیالی در نظر خون کرده ام سیر گلشن صفات می نایم غبار  
آفتابی بطل انگیزه ایتم بوجه تحقیق ذات می نایم و ج سر آبی از ارد تو هم مغرور و طوفان طرازی سست













موج شیب بود جنبش ترکان بے نم خامه تحریر بود \* عرض سبایان بیانها اعتبار آه داشت \*  
 نارسائیهایی باوس نفس تقریر بود \* از کتاب بی نیازیهایی آیات شعور \* هر چه می باید بدرد  
 ناله اش تقدیر بود \* چون ذائقه توجیه از الفت شمر برید و قوت تصویر بکنار اقیانوس آرمید و محای  
 ربوبیتی باهم آب دامن و اسکان لغز انبیتی بنوع مرتب این دان دریافت سبی باصره آغوش  
 شناسای حسن میا کرد و بر سامه نسخه و ادراک ستایش و فقرین به ترتیب آورده چندان که  
 نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی بصنعت انجمنید به حکم مجبوری طبیعت  
 بے اختیار هر چه از رنگار کرد و رتج کرده صفائی کینه فوسید و انچه از اسباب غفلت فراهم آورده  
 ذخیره آگاهی اندیشید **غفلت** غفلت آخر چندان آبی ارشاد کرد \* هر تقابلی را که دیدم جلوه ایجاد  
 کرد \* در حقیقت دست رنج کس تلک سر مانیست \* کوشش نادانم در علم و هم استاد کرد \* بودم  
 از در وطن آوار گریه داغ یاس \* انسب یاز این دان باری **میشاد** کرد \* از آنجا که ورق گردانی  
 نسخه احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریک از سر فرصت و از عجزانی بسیر گلشن حقیقت  
 شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاء و حدت دریافت آشوب گردیدی جوهر اینکه اشتها را  
 یافت و پرنیانی غبار میسی دامن جمعیت اعتبار **میشد** خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند \* دریا  
 بخار و در افتاد و کمر ماند \* آتشکده ریت ذرره نخت شمر آری \* دل آب شد و قطره خوشی در جگر  
 ماند \* آن شمع که گذشت از آنزد دست نوازش \* این نقش قدیم داغ شد و خاک بر ماند \* زمانی  
 چند بوضع نئے سرو پانی گشت و مدتی بطریق بے پردائی منقضي گشت در ببادی پنهان سادس  
 از سال سادس و الله متفق که حقیقت تجلی دوم از ذات قدس صفاتش متعین بود و اسما  
 تعین ثانی باوراک ماهیت ستوده ابانش متضمن باستفاده خدایت اساتذہ سر و شمعنی گردید و  
 باستفهام انجمنی غمان توجه معطوف گردانید که لغو طاعت فتح اعتبار در اعداد این حروف و درست  
 و معلومات اقیانوس بر جاد هاسه این خطوط سائر اکتشافش آگاهی مراتب هم و قیاس ست و التزام  
 آن مانع بیکاریهایی شغل انفس مدعا آنکه تا مقرران فراهم نیاده است تماشا باید دید و تا خواب از  
 خود بیدار است انسانی باید شنید **میشد** فم اگر نو و شنیدن هم غنیمت گیر و پس \* نغمه هابیار دارد و تار  
 مو **میشد** نفس \* در طلسم باوس بیکانه توان زیستن \* شوق صفت زندگیا عشق اگر نو و هوس \* با باد  
 میویش صفت ناه ترود انفس توام ورق گردانی بود و مائل نظر بقدر استعداد نسخه سواد شناسی  
 میکنند و در نهایت حوال سطوح محبت فضل و اسباب العلیات زبان عجز بیان را با ختام قرآن مجید

بے نم خامه تحریر بود \* عرض سبایان بیانها اعتبار آه داشت \* هر چه می باید بدرد



فائز گردانیده حیرت عنوان را به شنائی نقوش و خطوط سرمد و آری بخشید بعد از آن تا سال هجرت  
 نقد تو چه ضرورت صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوش با آئینه نظم و شعر مرآتیب فارسی بیگماشت  
 شرط هم ای که از فهم حقایق و مغزی خاموش \* عمر باید که دریا بے زبان خویش را \* و دیگر که  
 در قفا که دهم باید تا فتن \* تا دیرین صحرا بدست آری غمان خویش را \* در هوا می نماند  
 تا گردی نماند \* سخت و دشوار است بی بردن نشان خویش را \* بدست بر زمین دارد و قفا  
 خوب فرشت \* تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را \* چون اساس جد جب خلاق بر دوش  
 جمیع اسباب است و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز یاد را که معنی بلوغ نرسیده  
 تا توانائی بازوی استعداد کمان کوشش از ره انداخت و مار سائے و دستگاه قدرت رسته  
 الما محکوم که ساخت بے اختیاری گذاشت تا دیگر که هر چه بد توان بست و بدست و پای روا  
 نداشت تا دامن تردیدی توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم و تنقید  
 گردید و درس تتبع احوال موجودات و پناشی او نرسیده و سابق بدائع تماشا که  
 کائنات قطعه هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست \* چشم و اگر در زمین تا آسمان فمید \*  
 دور گردیدها که و هم آنوی خویش می بود \* ورنه هر چه که می بینی همان فمیدست \* پس بهر  
 بمحکم نظر باز کرد و بستان بخیل خود و بر فیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فمید انتقال طبیعت  
 خدا داد از بخت اسرار کبابی دریافت و وقت ادراک موهبی از به نقطه رموز و فتری و اشکانت از آن  
 حکما ماحال که نفس شمار عمر مقارن سال چهل و یکم بیت بهمان نقش تسلیم بود و نیمه جبین است  
 و همان نقد رضا سر بایه جیب و استین قطعه از کتاب بیدنی یک نقطه اگر آید بدست \* نسخه با آتش  
 توان زد و تخته با باید شکست \* صد چمن باید طوفان تغافل دادنت \* تا بخون دل توانی انیق دریا  
 رنگ بست \* اکنون از کمال اعلی اساتذ مغوی که با جمال توجه شان نسخه آرائی تغافل حقایق  
 است سطر چند به نگار و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از معنات توفیق بیان می شمارد  
 استفاده صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شمع بسین مادی عالم فیض توفیق خضر  
 سر چشمه بر حقیق آئینه حقایق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد بشریف فقیر از روح مقدس  
 حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بواسطه آن ذات تقدس آیات بود و مرآت اهل علم در محرم  
 از نسبت بهر نکیش کلاه بسایات بر عرش غرّت می سود آوازه سلسله قادریه از رسائی قدرتش  
 مسته گردون گندی و پای بدراج سلوک با استقامت همیش مفتخر به بلندی حقیقت اخلاق از





دیگر اندیشه فساد با تصورش نیامخت **نظم** لمع خوشید و هر چار افروز علم غلظت باطل ندارد چاره  
 از کج عدم هر کار در شومی آمد جلوه با باد بهار جوهر افسردگی که در از فراز خاک رزم شعله تحقیق تا شد  
 پریشان امتحان قلب را باید فشردن در گذار خود قدم طالب آن جلوه شونا نقش و همی گم کنه  
 محرم او باش تا با خود گذر دے تهتم هر که زین جا بهت کشد زان طره دار و چین ناز آنچه سیر ایت کند  
 زان بحر و دید ست نم در ممالک بهار زمین نگاه هدایت پناه جمعی از وادے ضلالت و در گذر کشند  
 و موصول سر منزل توفیق صلاح گشتند و از تصرفش بهر تبه عروج اشتها گرفت که فخر مشربان  
 زنا سرشت آن سطح ضحی هدے را از ماتحتیات پر تو سحر می اندیشند و از بهیبت آفتاب حضورش  
 شبستان دیده خفاش می خریدند تا با د از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و  
 بجزیه توجیش عنان از اشغال فسق باز گردانند فضل حق نصیحت است بحساب کجا امتیاز تا غنیمتش  
 شمارند و فیض ازل سخن است بے نقاب کو نگاه مافره بردارند قطعه انبیا عمر نفسها در و در  
 سو خندند که حقیقت غافلان شاید ز خود محرم شوند و عباد تنها ست یکسر عرض ترغیب بود  
 تا درین صورت دے سوئے گریبان خم شوند سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و پس  
 کین خزان بیرون چند از غولی و آدم شوند و در دارالامیار امتحان اکثری که از قلب انسانے  
 غش طبیعت بر دار و جوهر نحاسی عمل نذر تست و در تصرف که القیاز صیقله که آینه اندیشه از نگار  
 عادت بر داند و روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود و اما  
 از نهایت پوشیده حالی سعی بیش بانقاب احوالش نگرانی کمال دور کر دے  
 حمد فطرتها خلوت تحقیقش باز نمی یافت ذائقے بود و عروج نشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتدال مرتبه  
 تشبیه **نظم** دیدار که کشود و بروی تحقیق که درین عرصه چه ناست قدان میتواند و اس  
 بهمت شان گرد تعلق بکنند همه و ارسته تر از نغمه بنید سازند نیست افسرد و چو ما جوهر از اوس  
 شان با نفس میجو خراشیده پروازند که همه آینه عرض و عالم گردند نه نمایند بکس بسکه جیا  
 پروازند غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان که کنفایای بمقام قباب نازند شد از شعله انجام  
 که امر و زکلفتی است در آتش خودکشته و قطره طوفان احرام که این زبان جلی است عنان سوچ  
 کسسه یعنی تبدیل تسلیم منزل که در خلعتان رضا عیب بهر جایلو گے گذشت ممد راحت مید  
 و هر کجا که زردید آغوش وایه بالید برانے داشت سخن بر تو نادانی رونق افروز بر خانه و عوایه  
 بود و فیض زمره بهر بیاض عشرت نوا می هر کاشانه نو آینه ساز گفتگو با چون زبان شمع نامعلوم آما

در کمال دلفری و تازہ جولانی شوق جست و جو با چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نہایت دیدہ  
 زینتی تمیز مراتب ماوسن آلفد رجوع نہ داشت کہ بانیہ جانے در نظر آید و شعور تفاوت مردوزن آنہ  
 فراہم نیایدہ بود کہ عبارت نقاب بکشم آرید مقررہ وار بہر خانہ سرے میکشید و برنگ اشک در ہر کنار  
 بیدست و پامے دوید نظم لے خوش آن وقتیکہ محل و چہل نامعلوم بود مد شوق موجود و  
 تمیز این و آن معدوم بود کہ خبر بودن ہمو لاکے دو عالم اکہست \* معین معنی بود دل تاہم  
 نامفوم بود \* کس سود اندیشہ کردیم و زبان اندویشیم \* جنس دانائی درین دکان عبرت شوم  
 بود مد ہر گاہ از افر با ہر سایہ ہا کسے رالعلت عوارض جہانی بستر آری ضعف می یافت نے اختیار  
 خواہش طبع بارالیش بالینش می شافت گاہی بطریق غایم خواہے کہ وقوف آن محض ارادت اللہ  
 بود بے جہانید و دست بر سر روی مریض میرسانید و گاہی حمال گلوے خود کہ جزو بدن  
 اطفال میباشد بگردش سے انداخت و خود را بہ تقلید فاتحہ مشغول قرأت می ساخت باری بدست  
 تاگیر اعضائیش می شد و بہ نفس بے پروا ہویش میکرد ہر چند وضع این حرکات در نظر ہا از قبیل  
 بازے بود تا بہانہ جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتہا میکشود و نظم کا خلق از خود ہر  
 صرف تباہی میشود \* گز خود واقع نباشی ہر چہ خواہی میشود \* خواہش بی مدعا تہمت کش  
 تغییر نیست \* حرکت تسلیم تقدیر آلمے میشود \* باشت ہمارا این حقیقت اکثری از ان بیاران ہر دوش  
 ناتوانی محملے کشتہ مذکر یارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می نمیدند چون بمرور  
 ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بجم رسانید ساغر شوق بہ نشاء  
 این تمناکشید کہ ہر جا لفظے از فواید ادعیہ نظر در آید سواد و بیاض دیدہ صرف تشریش باید سخت  
 و ہر کجا معنی از خواص اسماء بمع رسید پروہ ہامی گوش صنفہ تصویرش باید شناخت نامادہ انداد  
 ضعیفان قوت گیر و دایدا عانت علیلان افالیش پذیرد از ان جلد و حرق و استیصال اجنہ غریبتیکہ  
 ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود و لفریب سماحش آنکہ با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان  
 میفرمودند از منقعات حصول آرزو و آشتہ ندنی چون پیری در شیشہ خانہ ادراک محفوظ داشت و  
 بزنگین اعتقاد نقش خاتم سلیمان می پنداشت رباعی مار کہ حصول زندگانی ہوس \* سمرع  
 ہمان خیال بال کس است \* از خویش بہر حق قیامت دارم \* کہ خود بادست ہفت ساز نفس است \*  
 شکستہ روح انسانی جوہر لیت بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط ہر گاہ نقش  
 تعلق اعتبار سے می بندد و تہر کب کیفیات غصری می پوندد و نہادہ نقصان کمال دستگاہ

نقارہ بدست شوم ۱۱  
 شوق کہ در نقارہ بدست است ۱۱





غبار جزو جودش بر کران انداخته و انجذاب مهر به نشانی از بنیم آلودگی نباهی ستی فارغش ساخته  
ساز به تعاقبش چون بوسه گل شسته بلند آوازی و نهال آزدیش چون نسیم بهار کلف و ش  
صد چمن تازگه از نفع صفات اعتباری آئینه نمودش معنی نهامی ذات مطلق و بفتح شبنم باطل  
نسخه ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سر اس بنارس که موضع ست از نواح ممالک بهار به چون سایه  
بپای درختی و کشیده بود و بنزد و از بنیت خاکی تنیده نه چون سایه از گرم و سردش جبری و نه  
چون بنزد از حس و حرکتش اثری مطلق و شعله بے دود چراغ صفا \* کجاست بیدنگ بهار  
غنا \* شمع و نه آرخس و خارش کاوه \* آئینه اماندش گرد راه \* بوسه گل رفته ز خود پریشان  
مشت پری ریخته در آستان \* فیض سحر کرده پریشانیش به مهر فلک کرده عریانیش \* فریب  
گر سکنه هرگز به جوت غذایش نخواهد و سراب تشنگی بچکایش تاب نراند مگر دیگران چون  
نفلدان لقمه بدانش رسانند و یا دینا و از جرعه در گلویش بچکانند بے شیرازه تر از اوراق گل  
مرقعه داشت گاه بی نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاه بے رنگ بر تو شمع از فالویش  
بیرون خراشیدی القصبه بچاک آرمیدش دست بود دامن و در ستنه بچک و سر بکریان کشیدش  
شعله بیرون تارکسوت رنگ شطرنج آزاد که که دل زلفت پرداخت \* چون صبح لولای  
گرد و حشت افراخت \* استیلا به به هم داشت از دهم گذشت \* عالم همه هیچ بود با هیچ نداشت \*  
میز را قلندر را چند و در قصبه رانی ساگر که بین توطن مولانا شمع کمال افتخار مدینه الاولیا  
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت از دم آن حضرت از حصول فوائد غنیت به مقتضای  
قرب مکان که از بنارس تارانی ساگر فرسخی بیش نبود و مسافتها اینهمه بعید نبود و هر فیض مقدم  
بحکم به بے اشتباه بر تو التفات می انداخت که کدورت خانه انتظار را با صفای آئینه بیدل  
یساخت بهفته های کندشت که آن کلمه را معترضش بفرغ برج شرف رسانیده بود و آن  
زادیه را فیض اعتکافش صدف گوهر سعادت گردانیده بهر چند در مجلس صحبت جواب تعاضل یا پیش  
بی نیاز سوال خلایق بود و نگاه دار ستنه تماشایش مستغنی شود علائق آنا ساسا عتی از هجوم  
زمرینه آینه شوق نغمه آسود و لمحه از شود خاطر حضار غیبت میسر بود تکرار نوا می آینه شمع خوش  
همواره بے تکرار و ظلم آغوشه امواج گفتگویش پیوسته بی بخار شطرنج صحبت خود با خودش  
صد انجمن آینه داشت \* با وجود سازیرنگی دو عالم رنگ داشت \* خامش بهایش نجوم آباد  
چندین شور بود رنگ ناکر دانه طوفان کاری نیرنگ داشت \* هر نفس رنگ دگر سیرین داشت

این غزل از آئینه شبنم است که در این غصه بهار است و در این غزل رنگ بخت بیدل

این غزل از آئینه شبنم است که در این غصه بهار است و در این غزل رنگ بخت بیدل



از حبیب و از به شوخی تمثال خویش آئینه اش را تنگ داشت \* در حالتی که کف دریا سے مٹی پر  
 لبها لبش بچوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان سے افراشت دوستان اگر  
 بوشے بر قنات رموز آتشکش می گماشتند پرده باز افشا کے ضمیر خود بر میداشتند بیکس گوش  
 بران سار وحدت نگذاشت که از زمزمه خاطر خود آگاه نگردد هیچ کی رمضان نواها نشکافت  
 که نقیب اور اکش بد فائن اسرار خود بر سید بے تکلف آئینه داشت صورت نهامی معنی احوال عالم  
 و نه شائبه چراغ بود ظلت زدای اشکال سر سبز شمع رفته لال محیط اندر نقش حق باطل  
 از شوخی نفسها آئینه نیست غافل \* بیرون اعتبارات آسوده اندامها دارند قدس تحلی چون  
 حق پرده دل به صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میگویند تا بدین صفای  
 و قش گر دگر ورتی نجیبند و کامل ادب ان بساط اختصاص همواره بار غایت آداب بچو شید بند  
 مایه چراغ کر میبایست شوقش آسیب داشته نه بیند در ادبگاه گلشن ظهورش خیالات پرده تصور را  
 ناچار در رنگ تصویر بنوازد و در تکیه محفل صحبتش شونے تمثال خواطر سے اختیار سر و جبر  
 آئینه سے در دید نظم صید بخون طینتان بے دام الفت مشکل است \* هر که بهار محبت گشت  
 سزایا دل است \* در غل سیدلان دام نزاکت چیده اند \* کیست در یاد که لیل پرده دار محبت است  
 روتنه کمال مداح کمال تنویر آتش کمال بعضی طالبان منازل سلوک از التزام مصداق خون  
 کسوتان سے اختر از سے بیان سے نموده بر دوام هو است وحشی مزار جان اجتناب گونه ادا  
 میفرمودینے قرب مجازیب در شعله آتش قدم فشران است و انس مجانبین در کام ازدیاد راه  
 بردن اگر حکم اثر باک صحبت همصفت ایشان برای خالی بر سر کرده باشی و اگر منظر تیغ و دماغی  
 بامید خط سے نراشی در وادی او هام کاهن طبعان اختیار اند و در عالم رنگ شعلہ طینتان بے  
 شمار بے هر چند خیر معنیات است متعقد فطرت بشه نبی باشد و نایب بے با آنکه موجد اشکال  
 غریبه است محترم زمره اهل نظر نماید با وضوح آثار سوانح اصفا سے فریاد شغال ممنوع است و  
 با وجود انجا و قلع رغبت آواز کللی ناسمیع اگر در بزم صحبت بر تنگ از شر اوط معقولات  
 خرس و بوزنه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر سنگ تمام حکم بدان آوردن از قوا عذر  
 فصاحت باشد دشتر از افصح سے بنایان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سبب  
 مشاهده نمودن تغیر شخص بنیای است و خداوند معنی اگر انسان را باین کر است لب کشودن  
 غلبان طبیعت کو بانی مثنوی انبیا صاحب دعوت بودند صورت و سے الفت بودند \*

ای باب انفس سیدل ۱۱۱ جنف انکرا لیشان از قرب حاصل شود و باب ادب از ان یاد و در ۱۱۲ ادب در اصطلاح صوفیه پائین شرح است العرفان کلمه ادب ۱۲

نسخه در این کتاب است

عمر ہا از اثر سے وفاق \* عرضہ دادند طریق اخلاق \* تا تو زبان شیوہ کم کہتے \* غولیت محسوس  
 آدم گشتے \* گریزون رسم ہدایت میداشت \* جذبہ در خلق سراپت میداشت \* در این وضع بقانون  
 مے بود \* ہمہ کس \* مانت مجنون مے بود \* غافلے چند کہ دور از خرد اند \* بہوس معتقدہ دام و دواند \*  
 ہر کجا بے ادبے عریانست \* بہر این بے خردان و کانست \* طفلے ہست و آب و گل نشان \*  
 کہ مجانبین بشکبہ دل شان \* لب تہ ز طینت ادا نام نسب \* کہ مباحثن شہرم و ادب \* چہ قہر  
 پیرین شہرم درد \* نگہ جانب عریان نکرد \* تا کجا ہوش شود ہرزہ عنان \* کہ دو دور بے وحشی  
 صفقتان \* رنگ سودا کہ سراپا نکست \* صدافے آئینہ ہار آہنگست \* چہ نسب در عالم دانش مرغوب \*  
 صورت و حشمت و مایلقت قلوب \* تو ازین قوم چہ الفت دیدی \* کہ زیارتکہ خود ہمیدے \* می برد  
 ویدن این قوم خراب \* شہرت از دیدہ واز دل آداب \* چشم ازین غیبت بی پردہ ہوش \* تا غبارت  
 نہر و صافی ہوش \* نیست کہ قدرت عریان پوشے \* نہ مانعت گشت از مگران پوشے \* پس از  
 انقضائے زمان ارشاد و شاہدہ مے پیوست کہ ہر جا آن بہار نہی اعتبار نو آرا سنگیہاے  
 بوے کل از پیر این جدائستے و بشوئی آہنگ بلبل دامن شعلہ نوامی شکستے از درد و حشرت  
 مولانا بے اختیار خود را برقع بچیدے و بعد از شکستہ غنچہ بقیع پر دہ سکوت کردیدے مولانا  
 نیز لمحہ توقف ناکردہ قامت معاوضت آراستے و پیش از فرصت تاملی ز رحمت عقدہ خود را ریش  
 شخو استے بعد از مراجعت ایشان ہمان عریانی کسوت بی ساختہ اش بود و بہمان بلند آوازے  
 علم زمزمہ اش افراختہ در آن حالت مضامین سے عبارتش بختیت این نوامی بالید و سخنان  
 عبرت عنوان تبصریح این ادا مشروع مے کردید کہ سار حقیقت از دست مجاز تر نشان  
 بی اصول کینکاہ صد محشر فریادست و حسن معنی از نگاہ آشنایان مے ادراک غبار آلود  
 یک عالم بیداد خط م دیدہ را کہ کشودند بروئے تحقیق \* خلق اگر جملہ عبارت فرامہم نکند \*  
 اس بچکاتے اگر عرض دیدہ رنگ وفاق \* طہما از اثر وضع و دوئی رزم نکند \* فوات دانستن  
 و انکار صفت نادانی ست \* آشنای تو چرا سجدہ بت ہم نکند \* کہ گز محراب لقیں بوے  
 حضورے داریم \* تاب ز بار اگر دوزخ ہم نکند \* یا بہر نام و فایا ہمہ راحن انکار \* عشق ترکان  
 بفسونہاے ہوس ختم نکند \* اگر آسمان را برہنہ نہ داشت در ساز حجاب می کوشند غشاوہ  
 غفلت ست نہ دانائی و اگر آفتاب را عریان انکاشتہ چشم انصاف می پوشند از خفا شے  
 است نہ بینائی دامن صحرا تو ہم بخاری در کہ بچیدن تنگ توے اصلک ہمت ست و آئینہ محیط را





بزرگان اصطلاح مجاز است بنیاد و تالیف عبارت سامان نشو و نما می دارد و قایل را بر زمین  
 می تحقیق نشاید بنیون را از انبیا سنگ و گل رنگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملاحظه  
 صاف و در خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده اند  
 و با وجود قدرت عمل بر عمل بیگانه و کمالی نینده با همه دانی نداشتند اندام کے را بجاری  
 از توهم خیر و شر نقش آینه اوراک باشد تکالیف شریعہ اش معذور میدارد و تاکید عمل بر  
 اقدام بے تشخیص نمیکند از رباعی لے آنکه بوجہم این و آن مجبوری که در غم ناروگم به فکر  
 نورے عربانی پوشیدگیست ساخته است به معذور که معذور نه معذورے و در بعضی  
 بنون سیرتان بافته میشود که بر طعن ارباب سلوک نه عبارت عقلی می آریند و بهر که هرزه بیانے  
 تانے کا میفرمایند هر گاه که بدین تقریر خوب و زشت و فتنے از عالم معقولات  
 میتوان نکاشت در حفظ مراتب آداب چراغ محو بے بر خود باید گماشت حیث که الیکه بنیون القیامان  
 نه پوند و افسوس علیکه غیر طریقی چیل نه پسند و غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا غمیب  
 بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده به موج و کف راعین دریگشتت الصادق نیست \* زانکه  
 در یار ازین عالم جدا فهمیده به گوش کا و شرب از فساد و ناقصت پرست به زین سبب  
 لبیک را خارج نوافهمیده \* فقر این دریا عمیق ست و قوم موبجے هر زمانه \* فهم اینست دقیق ست  
 و نوافهمیده \* اگر تم کلبه بے حاصل خویش آتش زده بکارش خود ستا کے میراثنا برق  
 خاتمان دیگران نشوی یا میناے نه کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مکارنا و بال  
 برهنه پامان نذرے ارباب شطح را بر خلافت و التفات بپشتن آغوش شفقت و اگر دل ست  
 و اصحاب نیک را بر مردم بیدارے بمودن ساغر احسان بگردشش آوردن ست صحبت  
 بکاران خلقے از کارے پرواز و قرب بے حاصلان جهاے را در خود حاصل بسیار  
 اگر کمال کارگاه وجود بیکار نیست از عدم سر بر نیارون چه نقصان داشت و اگر حاصل  
 ریشه میدن خشکیست در خاک فسر دن چه آفت بیکاشت در محلیکه کمالان را تعطیل کل  
 سودا کتساب ثمر دن ست طبع ناقص را که غیر از تقلید سر بایه تحقیق تصور نیست بحسارت  
 ابرے مردن نهی که بهتدش را در خون داب فتوی بے امتیاز نیست بیروان را غوطه  
 در حیض خوردن و وضو بے نمازے اگر چه محیط را محل نجاسات با جهال بلیدی نمیرساند  
 اما قطره باران که قیفے بول حے گردانده نظیر هم اسے رنگ ز خود زد و هوایکے \*

لنا و بطریق کمال نشو و نما می دارد و قایل را بر زمین می تحقیق نشاید بنیون را از انبیا سنگ و گل رنگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملاحظه صاف و در خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده اند و با وجود قدرت عمل بر عمل بیگانه و کمالی نینده با همه دانی نداشتند اندام کے را بجاری از توهم خیر و شر نقش آینه اوراک باشد تکالیف شریعہ اش معذور میدارد و تاکید عمل بر اقدام بے تشخیص نمیکند از رباعی لے آنکه بوجہم این و آن مجبوری که در غم ناروگم به فکر نورے عربانی پوشیدگیست ساخته است به معذور که معذور نه معذورے و در بعضی بنون سیرتان بافته میشود که بر طعن ارباب سلوک نه عبارت عقلی می آریند و بهر که هرزه بیانے تانے کا میفرمایند هر گاه که بدین تقریر خوب و زشت و فتنے از عالم معقولات میتوان نکاشت در حفظ مراتب آداب چراغ محو بے بر خود باید گماشت حیث که الیکه بنیون القیامان نه پوند و افسوس علیکه غیر طریقی چیل نه پسند و غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا غمیب بحث زهد و درس تقوی از کجا فهمیده به موج و کف راعین دریگشتت الصادق نیست \* زانکه در یار ازین عالم جدا فهمیده به گوش کا و شرب از فساد و ناقصت پرست به زین سبب لبیک را خارج نوافهمیده \* فقر این دریا عمیق ست و قوم موبجے هر زمانه \* فهم اینست دقیق ست و نوافهمیده \* اگر تم کلبه بے حاصل خویش آتش زده بکارش خود ستا کے میراثنا برق خاتمان دیگران نشوی یا میناے نه کیفیت خود بر هم شکسته در سر راهش مکارنا و بال برهنه پامان نذرے ارباب شطح را بر خلافت و التفات بپشتن آغوش شفقت و اگر دل ست و اصحاب نیک را بر مردم بیدارے بمودن ساغر احسان بگردشش آوردن ست صحبت بکاران خلقے از کارے پرواز و قرب بے حاصلان جهاے را در خود حاصل بسیار اگر کمال کارگاه وجود بیکار نیست از عدم سر بر نیارون چه نقصان داشت و اگر حاصل ریشه میدن خشکیست در خاک فسر دن چه آفت بیکاشت در محلیکه کمالان را تعطیل کل سودا کتساب ثمر دن ست طبع ناقص را که غیر از تقلید سر بایه تحقیق تصور نیست بحسارت ابرے مردن نهی که بهتدش را در خون داب فتوی بے امتیاز نیست بیروان را غوطه در حیض خوردن و وضو بے نمازے اگر چه محیط را محل نجاسات با جهال بلیدی نمیرساند اما قطره باران که قیفے بول حے گردانده نظیر هم اسے رنگ ز خود زد و هوایکے \*

برائینه باغبار منوروش \* چون کلفت شام چند باشد \* ساز شب خون یک جهان هوش \* تا که  
چو کند آه جوشد \* و لکیر ملت ز آغوش \* هر چند چو شعله گرم تازد \* باخار و خس ضعیف کجوش \*  
کیرم سحر نفس فروزد \* شمع در آن منازخاموش \* سخت لے مع اللہ وقت اشاره  
کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشاء نبوت دوام ندارد مگر بر بعد مطلق و تمیز اما  
و احدیت همان کیفیت مصروف تجرد انشال است و همان نشاء مقوم ساغر احوال و افعال  
و اقوال گردے که از مرقع تحقیق جرمه بخشیده اند و از دور لقیق دماغه رسانیده حصول نشاء  
در طبیعت ناک توهم کرده اند و بوسه گل را در مزاج هوا برنگ آورده بهر چند طراوت ظهور  
در نسق تکالیف شمعیه معاینه میکند از بے خودی برفع آن میگویند و با آنکه رونق هستی  
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک جفا آزاد گے می فروزند غافل که این بخت  
خاک چقد زخوها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار و ضبط کوشیده  
است تا بشکل جبابه پیوسته نشاء جمیع از پیش خویش آگاهند \* بر فلک رفته اند و بیکار اند  
همچو فرزین کج خرامه جمل \* بهمان غمیت شاه اند \* به سنان رسانده طرف فروغ \* طشت  
خورشید و ساغاه اند \* بچسبای نشاء شبنم \* کوه پرواز و پره کاوه اند \* تا مگر دند خاک  
جاده شریع \* گر همه منزل اندگاه اند \* سختی معنی بیانان نشاء اسرار از بهای تامل  
لطیفه و انگاشته اند و از فکر معنی خاصیت دریافته که حصول مابین دو عدم لفظ مع ست  
و مراد ازین معیت اقتیاز رب و مرئوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی ست  
بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را با اشاره احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از  
شهادت اضاده عبارت و احدیت بر آورده ریاضی حق میسگویند من از ل نه ابد م \*  
انسوی شمار لاتین اخدم \* بیکتالی من کرد خیال دو جهان \* جوشید مع از میان بعض  
عدم \* اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی بیکتالی نبوت نمی پوست اینجا حسن بقدر  
عرق شرم بیدار آئینه پردازست و معنی باندره بخار انفعال ظهور لفظ طراوس لفظ تصنعی ست  
از اظهار معنی چون و چرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن بیکتانیچ \* آنکه حقیقت با ط  
تصنع چیده آثار کیفیات مجاز یا لیس یا اتفاق عناصر بر بند تکلف آرائی شست و تصویر کنش  
بمصول مرتبه حماد پیوست و چون جمعیت حماد طبع اهتر از خبر می انداخت اعتبار نبات  
به نشو و نما و وضع رنگینه پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و انگاشت ماحصل



کیفیتش بیشتر حیوانی است یا یافت بر هم چیدن این همه تکلفات بپای حسن و ادراک نام انجام میدهد  
 آئینه تحقیق جامعیت صورت نمایی جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفا سے اطلاق تا انجمن  
 معرض بقیب غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام  
 مراتب حقیقت است بے تکلف بودن تجلیت تحصیل کمال است و بی تصنع رستین باعث تشویر  
 و انفعال را با عی در صومعه باید به تواضع بودن و در مصطفیٰ سرخوش تجسّس بودن \* یعنی  
 نقص حقیقت یک رنگ است \* در عالم صنع بی تصنع بودن \* ارباب تحقیق را در دل دریا بقیع توهم سال  
 بودن خاک بر سر دانش کردن است و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بنیال شب دوختن  
 دیوار بر روی پیش بر آوردن حساب خانه بازار راست نیاید و عالم شهادت تصور کرد غیب  
 نشانید هر فضا مستلزم هوایی است و هر پرده نقیضه نوا کے پس درین فشار هر چند با رنگ  
 جو شیم مفت تماشا است و هر قدر به تکلف کو شیم غنیمت خوبها کلف و شے بهار رنگینی با دار  
 و موج نیز کے محیط طوفانها می همکار و متنوع کے همین صید است اگر داسے توان جدید \*  
 همین رنگ است اگر خیرے توان دید \* بنگاه اینجا اگر بنیاد آغوش \* بر در خون دو عالم  
 جلوه بردوش \* مبادا در اینجا حسن اسرار \* بهر مرقان زدن تجدید دیدار \* نشانید در حسن زار  
 کما ہے \* چشم شوق بستان بے نگاہے \* تو اینجا بی وازیرنگ اعمال \* بعقلیت یعنی اینجا  
 نیز نے بال \* شهادت بست چشم اتیازت \* به غیب آخر چه خواهد بود سارت \* به باطن ظاهر آرا  
 خیال است \* تجلوت انجمن یا بی محال است \* بیرون زین پرده نقش مدعا کو \* اگر زان سو  
 همه یار است ماکو \* محرم نوا یان این پرده تا سلسله نفس کرد جنبشی داشت دامن با جرم  
 وار است که بشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در جراح تصور نگاہے و دو سیکر و غافل  
 از تماشا نشستند دامن جمعیت مدعی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست  
 اما خرقه بے تار و بود هستی که بهر آراء تکلفش پیوند کرده ایم باز کجاست عریانیم اگر چشم ساکنیم  
 اگر خورشیم \* مشنومی نگاہ بے خبر و رنگ این چمن فانی \* زیر چه پرده کشتائی بهارت  
 از زانی \* ببا لیکه عدم سے درون نقاب یقین \* غنیمت است رسید شبیه بفریانی \* دران  
 بساط که نقشے سے توان بستان \* بر اسے آئینه مفت است رنگ گردانی \* پوشیده مبادا که  
 به حکم اختلاف استعداد ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمر و ند همت شان جز بهوای  
 نیز آنکه مائل نکر دید و بعضی جلوه مجاز را آئینه وار حقیقت دیدند و وجه شان همان بر اسباب

تقدیر بیدل برین تقدیر دانش آہنگان انجمن شہود را بہر چند طبع یکدگر خوردن ست چون مصرا ب  
 و تا تو سید ز فزونیہ آشنائیت و اگر ہمہ بر وے ہم شکستن ست چون بیج و تاب زلف شوخ  
 سلسلہ در بانی اینجا مطلب شاہ نفیہ او ہا م تعینات بود در مشاہد و جلال و حدت و مقصود و مولانا  
 اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواہ کرے لطیعت آتش دانند و خواہ آتش را  
 لباس کرے پوشانند چون حاصل بر ہمدردن دو دست یک صدا ست و نتیجہ تحریک دولت  
 یک مدعا و باغ معنی سرائع بیدل از گردش این دو سائیک نشاء و بالا اگر دانید و طبیعت  
 تحقیق مائل بطلالعہ این دو لفظ یک سبق تکرار رسانید رہا ہے ہر چند تمیز کفر و دین محبوبست  
 منظور اگر تو نے ہمہ محبوبست \* کو کعبہ و دیر بر سر ہم شکند \* از جنگ دوستات آتشکشم مطلوبست  
 الحاصل ذات بے نیاز صفتش با ہمہ عریان تھی گجا در استین داشت و با کمال سادہ گو  
 قدر تہا سے نگاشت از نفحات قانون جلاش کہ خلوت گوش را بصدا انجمن زیر و بم برداختہ  
 تا کجا پردہ کشاید فی الجملہ بے پردہ فوای کہ از دیدہ حیرت مقام طرح آغوش بخت انداختہ بود  
 تحریر سے نماید واقعہ و متعجب جمع از قلندر ان سلسلہ بے معرفتی کہ بدست خرقہ قیام اتیار  
 شان بر ہم شکستہ بود در پلنگ سودای حرام توشک در داغ غی مغر شان جستہ با آن شیر  
 بیشہ سنان حلال بے ادبہا و زریزند و بناخن و دندان سنگ طینتی داسن عریانیش  
 خراشیدند بجمان افسردہ دست بر شعلہ نے ز نہار میزدند و تو ہم بی جوہری بای بردم  
 زوافقار سے گذاشتند ناگاہ برق غیبت از زبانش شعلہ کشید و بوعہ رعایت محاسب  
 شان گردانید کہ اسے سگان درین خرقہ سیخ نیست پوست خود ہا در افتد بجز حکم ہمہ با ہم  
 در افتادند و بچوب و خشت بی اعتدالے داد و سرور سے یکدگر میدادند تا کار بجای کشید  
 کہ ہمان خروش و شغب خرقہا سے ہستی در یزند و بہمان غبار فتنہ خاک گور بر سر ہم پاشیدند  
 شرط ہم انحرای غافل از چشم خود بیدگان \* اسی لباس کشتہ کہ در طوفان این گرداب  
 رفت \* ہر کجا بنیہ مراقب طینتہ تسلیم شو \* ہم پیاسے سجدہ باید برد و محراب رفت \* میسائے  
 دانستہ کہ کردہ کسب ادب \* نیست جز اگر سیرے چون بتیابی از سیما برفت \* جان از  
 دار ادب الفت پرست پیکرست \* آبروئے زندگی ہم رفت چون ادب رفت \* عالمے  
 از چشم مردان با خط رنگ اعتبار \* شکر چندین نیستان پر شرور آب رفت \* در بدایت  
 اتفاق طعنتہا روز سے فقیر سامعہ کلمات ہیرنگے ابانش بود تا در یابد کہ آن خلدہ عالم اسرار

از چه کیفیت مقرر نموده اند جوش است و آن قانون محفل حقیقت بجهت آهنگ محکم سلسله خروش ناگهان  
 بشارت نوا است این زمره اش دریافت که ای هوس انتظار موز حقائق از دبستان اعتبار وجود  
 بحرف و صوتی پراکنده قانع نباشد ناممکن است بمشوق موز و نه خامه جدید بر تراش که بهر  
 انسانی در کمال موز و نه مصور است و بهر یک بشری بصفت بنحیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که  
 شراین شکل بسیج لوح بر اید و عبارت این نسخه مقطع مغشوش نماید بوش اگر باشد تا مل پیشه او صفا  
 و هر چه بسیج موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست \* در نور سار اینجا نغمه گل میکند \* از رباب  
 و جنگ آواز دهل مطلوب نیست \* پرده قانون غفلت نیستی که نه خبر نغمه شوق چو را  
 بالکلی نسوب نیست بدگر تو انسانی نوا که ساز موز و نت چه شد \* ناکه نه چون صد اے  
 کرم یاد کوپ نیست بدگفتگویت هرزه و انگاه لاف معرفت \* کسب هوشتی تابدانی که تو بنیا خوب نیست  
 قصه آدمی بر سایر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیست در عالم اصطلاح خود  
 بے نطق نیست مگر آنست که حیوان ورق آینه که دارد بر نه گرداند و آدمی درک منطق  
 بعلم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نوا که حیوانی منحصر در برهم مطلق است و درجات  
 کلام انسانی بقدر لطافت موز و نوا شمرت سبق اختیار تبیه خواص از عوام کالانعام نه سبب  
 بلند می و پستی سخن است نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن **مشنوی** آدمی قطر است  
 و قطره نام \* نیست روشن مگر ز لطف کلام \* هر قدر می بیند آینه که است \* دل محیط جهان  
 نیزنگی است عالمی شوخ نفس دارد \* از سخن باد و نفس دارد \* لیک موز و نه نفس  
 دگر است \* آن نفس نیست مطلع سحر است \* فیض باد و زمین حسرت اوست \* نوشها تابع  
 مصرت اوست \* که موز و نیت دهد دشنام \* مر جاب چینه از خواص و عوام \* به اجابت  
 دعای ناموزون \* جز بنقرین نمی شود مقرون \* سر و اگر کج دید درین گذار \* بقبول  
 نظر ندارد بار \* خاک برفرق شمع بخت اند \* که موز و نیش نه ریخته اند \* نفس خلق اگر رسد  
 بسراغ \* رنگ آینه است باد چراغ \* زین سبب که درشتی آهنگ \* لطف موز و نیش بخیر  
 رنگ \* حسن و قبح جهان بوقلمون \* حرف موزون شناس و ناموزون \* عمر با شور این  
 فسرده بساط \* گاه فدا داشت که افراط \* اعتدای زبان میان زرد و سبز \* تابانسان  
 رسید و در خروش \* شبانه ساز بار سید بسنگ \* کاین نوا گشت انتخاب ترنگ \* بحر صد  
 رنگ موج و قطره شکست \* آنچه موزون قناد گوهر است \* هر که موزون نباشد انسان نیست

قسم نیزنگ منی آسان نیست طبع موزون نخبه و عملی ست \* از عطیات فیض لم یزلی ست \*  
 حسن این شایده سر ایا ناز \* جلوه گر نیست جز بخلوت راز \* بے تکلف خواب چنگ نه بست \*  
 تا دے خون نکر درنگ نه بست \* تا نفسا نسوجت سحر کمال \* نگرفت آینه بچنگ خیال \*  
 نولیشن ناید از میان برداشت \* تا نقاب از رخس تو ان برداشت \* بهل کتاب که بے نیاز  
 منے ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتا بجائے لوح محفوظ بعبارت کمال موزونی منزل  
 ست و با بقی آیات کلام اللہ بچنان ترتیب قوائے مسجع منزله از شائبه خلل اشکار فروش  
 کلمات موزون منبع منک ان کلام الہیت و عنان تاب طریقه فصاحت پر وضوالت قدیان  
 انحراف آگاہی کمال فصاحت شایده معجزات انبیاست و دلیل کبریات اولیک کہ محرم  
 خلوت سر اسے رموز چوئے اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی ہر کونہ نعمت کہ بنیوایان  
 زاویہ وجود را موظف قوت آگاہی کہ دایندہ زلہ ایست از ماکدہ انعام سخن گستران و  
 ہر جنس گوہر کما کے بے بضاعتان چار سوی شہود را بر مایہ غبار رسانیدہ رشخہ از ابر احسان  
 منے پروان ازینجا متحقق ست کہ طبعیت موزون جادو سر منزل آگاہیست و ماسواے  
 غبار پر آگاہی و گمراہی ہے ابجد معرفت اسرار توجہ گماشتن ست بحسب افکار چون طبیعت  
 بہ لطافت سعانی وار سیدہ آئینہ ادراک حقیقت الحقائق مینواند کردید تفکر دافے آلاء اللہ  
 حکم آشنائی جهان لطافت ست و امر محرم عالم نراست تا سر رشته ذکری بدست آزند  
 و ہوش بر اصل منے کما زند کہ این سر رشته لطافت کہہ جیرنگی بستہ است و تدائن سلسلہ بشہود  
 عالم غیب پیوستہ درک حقائق بدون این سبق محال باید نمید و فہم و قائلے بے تحصیل این  
 علم دشوار باید اندیشید رہاے خامش نفسیکہ طبع موزون دارد \* صد غچہ بہار از  
 دل پر خون دارد \* تسخیر نریز او سخن آسان نیست \* اینجا نفس سوخته افسون دارد \* در ضمن  
 اشارہ ان کلمات ہدایہ سر و ش این کرائش یافتہ کہ چندے از اشار افکار من تینا بلوح  
 حافظہ بزرگوار فہم لطافت ان از سبقهای کمال منے شمار تا باین سر عشر سیمت سواد فحشہ  
 حقائق روشن کردانے و ازین ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در نمای فہم محال  
 صفحہ را بنما خارجہ گلستان آرزو وسط کشیدم و خامہ را بصر بر نیز رنگ تنہا سجد و آہنگ  
 گردانیدم سہ شبانہ روز پنجاب ربان الہام ترجمان اندیشہ می گماشتیم و ہر چہ میفہم بود  
 بر سرے تمامے نکاشتیم پس از ادای بہ مصرعہ ان قدر معرفت از طبیعتش مسلسل مینماید

که مدد که در قسم مراتب آن سر اسیمه میگردد چون خیال حیرت نال محور ربط اندیشی کلمات قدسی  
سمات بود و بعد از تقریر یک کتاب سخن می دید که عنان بیان بسر کشیده ارشاد باز میگشت  
و مصرع ثانی بر زبانش میگذاشت وقت نال عالمی را بنابر تغافل می داد و تا به سر از حصول  
مدعا چشم می کشاید و خواص فکر قلب طوفانها بر هم می شکافت تا گوهری از محیط مقصد  
بجای وصول می یافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرایه معنی آگایا به  
این سپیدان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر  
اندا ز رسانی و وضوح بیان لمحه صبح و نفس و رنگینه تقریر بجوم بهار و نفس چون اکثرش بطور  
مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود و درین صفحات که ذیل مراتب فارسی  
ست مصلحت در تحریر نیکشود نظم ای بسیار است که از نامحرمانی زبان \* با بهر شوی  
بقسم نسجی را زماند \* و سبک بال پر می گزیند دام و نفس بد ساخت با آسودگی  
چند انکه از بر و از زماند \* بسکه فطرت با گردنار سائے خاک شد \* یک جهان انجم حمله پرور  
آغاز زماند \* نعمت بسیار بود آثار چهل شمع \* هر قدر پی برده شد در پرده های ساز زماند \*  
حسن و از اظهار شونخه رنگ تقصیری نداشت \* چشما غفلت نگه شد جلوه مجاز زماند \* این زبان  
حسرت تسلی خانه جمیعت است \* بے خیالی نیست آن آینه گردان زماند \* نقش بے رنگ  
حقیقت ثبت لوح دل بس است \* شوق غافل نیست که چشم از شاهشا بازماند \* هر چند مضرب  
زبان را ادب اظهار خلعت تحریک نمیدهد نفس نیست که ز فرقه تفکرش شوراز پرده خیال نمیکند  
و با آنکه مناسبت عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساعته نمیکند که در کمال تصورش در طبع  
اندیشه رنگ بسکده بریزد و ای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب شامی بسجی انجاسید  
که از دیوان افاده اش نه از رنگ کلام حیرت پیام بطلعه شوق نسیر سید آتایح یک از حاضران  
شعور آن تو جهات باطن نداشت و کم گس هوش بران تعلیمات معنوی میگشاید ربا عی  
بیدل حقد بر تو نفس سوخته اند \* کاین شعله بیان کلاست سوخته اند \* ای شمع ز پر تو تواند لیشه  
گداخت \* گویا به گداز دولت افروخته اند \* استفاوه صحبت سرخوشی صبا گهستان  
فطرت رنگینه گلیا به بهارستان معرفت آگایا لیس حقائق کون و فساد و سرور ریاض معنوی  
شاه یک از او متفلسف او انفسه رموز بے نیازی \* حقیقت بین نیز یک مجازی \*  
عروج معنی از طبعش بخار می \* چراغ فطرت از برقش شراری \* تعلق دام ناکیر ای صیدش \*

برافشانده پیش آهنگ قدش، خلقت دار شکی کسوتش و امن افشان بر ساس آلودگیهای  
 نعین و مرآت بے رنگی آیاتش تشریفشان از اقباس پر تو اندیشی تلون بساط عجودیت را نقش  
 پیشانی نسیمش تمخاک گردون اعتبار کے وقانون ربوبیت را انشاء دماغ عظیمش آهنگ  
 معراج افتخار کے بفرغ جوهر نفوذی چون نشا چراغ محفل خسران تیان و بغیض طینت هموار می  
 چون سبزه گوهر مدعاے مناجاتیان در فقر آئینه شربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی  
 و در زمره خاکساران سایه دار لوح سر خط افتادگی منظم ساز بهار الفت اسکان برنگ  
 آب \* چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب \* با بحر موج خیز کے و با گوهر آبرو \* با آفتاب لمعه و  
 با ذره اضطراب \* خموشی حقیقت ایماش در آئینه ادراک صفا کیشان و گفتگوی هدایت اقتضایش  
 نوید ارشاد سلوک اندیشیان در ایامی که قصبه آره اقامت کده سیر افتاتے بود او سیم افسر زمین  
 بسپیل نقش قدش را نجم سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پر تو آفتاب تو جهش سببیت  
 مے افروخت بحکم اخلاص که حجاب شفقتش در طبع مستعدان مفرغ وفاق مے کاشت  
 خلق مشتاق صحبت هوش تسخیرش مے بود و مالمے پاس الفت حقوق تمیزش میداشت  
 در هر جا که خپستان افاده اش نسخه بلاغت می کشود و عند لیبان انصاف نوار از ترنم زمزمه  
 توصیف چاره بود و خصوص مزارت کندر که در هر بن موی زبانی داشت مریون سکاتیش  
 کمالش و در هر جنبش نفس سیانی مصروف تذکره احوالش هر جا نسیه از بهار مقدش دو چار  
 نوید گردیدے ہزار رنگ خلقتش ریشہ در طبعش و در آئینہ بزم استقبال تا بہتر از قاستے  
 آرایہ بند بندش بال پر وازے مے کشاد و بچولان نیازا قدم شوق سبقتے اندیشہ سبب  
 پیش مے افتاد و منظم بہر استقبال نازش ہر کہ گامے پیش رفت \* تا ابد می بایدش  
 چون بوسے گل از خویش رفت \* خاک کوشش بسکہ سامان بخش استقبال نخواست \* شاہ  
 برے گرد و انجا کہ ہمد و رویش رفت \* محل مے بائے بجز ریشہ می باید کشید \* دستگاہ  
 ناز شد ہر کس نیاز اندیش رفت \* بخت صحبت و ناز در عالمیکہ معورے سوادش بعبار  
 غفلت ست عطیہ است غیب و موانست عرفا و محفلیکہ رایش فروغش بکدورت نسیمان  
 غیبتی لاری بی جمانے بہ فکر تن پرور بہام وہ است اندیشہ حاصل زندگی کراست و عالمی  
 را سبچہ خود پرستے افشردہ است ربانی از جنک طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی  
 و لہام شمع روشن مے توان کرد و از غلبہ مے الفت طبع فرکان بجمہم نمیتوان نور و



اینجا سو داسے خیریت و غیبت دو دو مانع کمال و دوسو سہ حرص و حسد خشک پیر این خیال  
تا چشم موافقت با التفات حسم کشوده اندام و بی مردی که نذر ندر ریخته است و تالاب بحدیث  
موافقت باز کرده اند شیراز اخلاص سے کہ نہ بسته اند سیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام اند و  
کلفت است و احتیاطها پیش از جدائی بایه پاس و نداشت ساز گفتگو با مریوط شکوه و غم و زید  
و همت جست و جو با مصروف حاصل بگو و کید برین تقدیر و مجب که احتمال جمعیت توان یافت از  
ساز تفرقه آهنگ این مقام بنیاد نیشید و در صحبتی که استشام الفتی توان کرد و از نیت ساج  
و حشمت حصول این انجمن نمی توان فهمید **نخل** در جهان خلق از هر قسمی آدم  
باز در اصناف آدم آدم محرم گشت \* بوسے آنسے در فراج دهر توان یافتن \* آنسو کے  
این انجمن کو باش در عالم گشت \* با چنین موبج که عالم غرق طوفان اوست \* و چنین با  
مروت احتمال فم گشت \* بسکه مردم تیغ و جیب نفس پرورده اند \* زخم حیدانی که خواہی  
جمع کن مرهم گشت \* حرف ناسطور دل یک نقطہ ہم پیش است و بس \* معنی و نحوه اگر صد  
نفس باشد ہم گشت \* از ازل این پیش و کم دارد خروش امر و نیست \* اینکہ خواندم پیش  
ست آنکہ گفتیم گشت \* احوال غلب کشش اقوالش بدر کہ را چون بوی گل بر در گوش  
نشاندے و رنگ آمیزی خائے احوالش با صرہ را چون حیرت در دیدہ تصور خواباندی ہم دیدہ با  
بریک گاہ احوال عجیبش بود و ہم گوشہا جزو نگذارد آہنگہاے غریبش و قے در بحر دریای رنگ  
کہ تعجب اندیشی طرف قطره اش کشته ہوش گردابی است و بطوفان خیالے ریشہ موجش  
خائے اندیشہ سیلابی تصور صافہاے اش آئینہ دست از سلاست شستن و شیل انہو ہی  
کفش حائل سیراف غایت جستن کردن افراز شاہدہ او جشن عروج نشاء عالی قطرے و  
مرنگون تلاش حقیقتش نزول مایہ دون بہتے انداز چنگ جباب چون اقبال ساغر تکلیف  
نہو اسی ہاے عالم آب و آناگر و ساحل چون تسلی طبع عشاق مراب مطلب پاسے نایاب  
نظر طرف دریائیکہ بود و از عبق حیرت خیر او \* چون کہ چشم جبابش یک قلم در قعر چاہ \*  
سیر کو سیر گشتایش در تصور گل کند از ہجوم اشک بر فراگان کد و بند و گاہ \* و کو گرو و ن  
گر کند و در آتش دهن \* تا قیامت بر نیار و از حقیقتش عکس ماہ \* بر کشتے گران لنگر  
از ام ہور بہتہ بود و سبکہ از اشارت و در امیر شستہ از کمال ضعیفی چون کمال در ماہ نونی نمود  
و از غرور تسلیم چون مالیدن از ناخن بریدہ گرہے نمی کشود و ہنگامیکہ تا شو بگاہ و وسط دریا

رسیدند ملج از ہر یک در ہی خواست و ہای وار کیسہ حرمی بیدار است بجز تہیدستی آن گنج قدرت ہر جنب  
مقابل طلبش زبان مغذرت کشود اما عذر افلاس در عالم غرض سموع نبود غفلت بیدار ویش  
بران داشت کہ تہید ملاسے آزارش رساند و بجاسے در ہم داغ انتقامسے بستاند ناگاہ از  
کشتے برون جہنت و چون شکن در طرہ موج نشست خروشی از نہاد مردوزن برخواست و چہ  
از ہر طرف ہنگامہ غریو آراست فرمود اسے بے خبر بہن ناتوانی آن قدر لشکستہ ایم  
کہ دوش موج زخت مانوا نگر کشید و بہ فیض سبکیاری چندان از خود گذاشتہ ایم کہ پشت  
چشم جباب مل نتواند گردید تا نفس کشیدی بزرگ نسیم از آب در گذشت و با چشم مالیدی  
چون جباب از نظر با غائب گشت خط ہم لے بسار و کشندی کرنے نیاز ہای شوق  
چون فروغ مہر بر خاک سیاہ افتادہ است \* و کہے بسا آئینہ کرکوت زنگار لیش \* یوسف  
بہ خلوت گاہ چاہ افتادہ است \* منہ اقبال فقر از غفلان پوشیدہ اند \* ورنہ در ہر خاک  
چندین دست گاہ افتادہ است \* ہر گجا گرد شکستہ سر نہ آراید بچشم \* بے تامل بگذری آنجا  
گاہ افتادہ است \* ذرہ تانور شیش عرفان جلوہ است اما پہ سود \* دیدہ ہا سے خلق بر غفلت  
گاہ افتادہ است \* عالمے محل بدوش و ہم جولان بیکندہ \* نیست تا فہم کہ منزل ہم برہ  
افتادہ است \* و از خود کلام فصاحت انتظاش آنکہ روزی بر متعطلشان زلال حقایق  
ساغر معارف سے پیود و بر منتظران رموز دقایق و فقر ارشاد سے کشود و وجہیت نخچہ ہا سے  
انفاظ سرمایہ بہار در گردہ بستہ و آن خوش صدقہا سے نکات کسان محیط بند و پیوستہ  
مشنوی ہر نگہ صد انجمن کیفیت دیدار داشت \* ہر نفس صد صبح فیض الہی در بار داشت  
گر طرب خواندے در دہام آشیان نغمہ بود \* در چمن گفتے بہار آئینہ در دیوار داشت \* بلا  
نفسہ در سوال زد کہ مردم را باعث فقر چیست فرمود نادار سے چنانکہ موجب افسردگی بیکار سے  
مختصر بیانے این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجازست کہ ہر گاہ بصورت رو  
جادہ ایست پیش پا افتادہ و چون بے نگرے آئینہ از غبار شہات سادہ سینے بر آئی  
اصحاب ظاہر نیایی اسباب کوئی ست مانند اطعمہ و اقشہ و غیر آن از جنس سرخوشی ہا سے  
سعیشت آفاق و بر اسے ارباب باطن معدومے مراتب الہی مثل اعتبارات اسما و شہود  
عالم اطلاق خط فقر در صفت کہ سے نگرے \* غیر اسباب نا امید می نیست \*  
تہام او چشم بستن ست از اصبع \* صبح اورا دم چیدی نیست \* آنچہ از ساز دیدہ معدومے

در نو اہر قدر شنیدی نیست \* مے نہاید سر ایما از دور \* چون بسر چشمہ دار سید نیست  
 بعد از ان فرمود حکایت کم کردہ ہوشی از جادیت طبع افسردہ خشت ربا طے بود بحکم غفلت  
 نگاہ ہے بخواب بی تمیز کے مے فرسودہ تلاش آہنگان ربع مسکون در ان مقام طرح آسودگی  
 مے انداختند و ترو پیشگان جہان در ان منزل بعلل نفس سوختہ می پروا خستہ روزی  
 پروا تخیل آنسو بے عالم او ہاش بر وقت غفلت چون فرکان خوابانہ اش در ہم شرد  
 غبار آئینہ ہوش بر و شغفیر ان عرضہ داد و عقدہ رشتہ فکر بعد اتے ناخن را دلا و کشاد  
 کہ ہر شب خلتے درین رباط چون تیر کے بجم جمع مے شوند و روانہ کیفیت اجزای صبح از ہم  
 می پاشند و میر و نگرو سہے چون باد غروب منزل اند و طافہ رنگ خاک جنوب مائل  
 قوسے مابین آتش شرق نار و فرقد بر دشت آب شمال اندازہ گاہ اتفاق آسود گیا در یک  
 مقام صورت سیکر و حرکت ہر ایک سمت وقوع مے پذیرد و مشکوے نہ ہمین عقل راست  
 سیر کمال \* جہل ہم نیز پذیر ی بخیال \* واقفان عرض حال مے بینند \* خوانا کان  
 مثال می بینند \* مائل از فکر خیر و شر مست است \* غافل از طبع مے خبر مست است \* گرچہ  
 نظارہ سازش انداز نیست \* مژدہ بک تیز پرواز نیست \* عالمی راست باہو امر و کار \* سنگ ہم  
 مے پردیبال شدار \* خم و بیج و محیط استعداد \* کردہ صد رنگ دام موج ایجاد \* ہر گل  
 انجاست خفتہ در رنگے \* ساغر ہر رشتہ است آہنگی \* بحر اگر موج کف دہد سامان \* ساحل از  
 گرو مے کند طوفان \* ہر بیج جاپاے سے در گل نیست \* جادہ ہم بے سراغ منزل نیست  
 از نو اہاے اعتبار پیرس \* رنگہا دیدے از بہار پیرس \* وانا در جو ایش دامن نسیمی در گشت  
 و بال تحریک بے نامہ تسلیمش بر لبست بمضون آنکہ لبا طرین تختہ نزدیست معلق بر روی  
 ہوا آویختہ و مہرہ چند رنگ حرکت در ان رختہ اگر این مہرہ ہا بیک جانب میل نمایند تختہ بر میگردد  
 و بازے ہر ہم میوزد در کتب گفت و شنید کہ کلم الناس علی قدر عقولہم سبق کمال اوست  
 بہمان قدر بیانی کہ دعاے سائل بوصول توان رسانید فصاحت است و با وجود ادای  
 مطلب اگر نقاب کیفیت از لطائف نیز مر تفع توان یافت بلاغت منظمہ کہ کہ شوخیما  
 رنگین جیا خمد کے \* از قفا ظہا نگاہ آشنا خمد کے \* شمع را در بزم محکم نشستن رفتن است  
 ہوش اگر باشد زبان دعا خمد کے \* میوہ و نقل و ترش ہر کی باریست و بس \* لیک مے باہ  
 ہر موقع جہا خمد کے \* تار ہر جادو بیان ساز کردیدہ است صرف \* طبع گر روشن بود ظلمت چرا

انقدر کسے \* ہر ادا صد مقصد است اما اگر دل سپے برد \* ہر سخن صد معنی است اما گنج فہم کسے \* تمہید این  
 حکایت ہم نقد معنی سے شمر و در راہ حقیقی سے سپرد و پویشیدہ نیست کہ تفسیر با ریچہ اسکان بشوخیہاے  
 غبار اوہام و وابستہ است و ترتیب بنامی جہات بشوہ اعتبارات خام ہوسہ ہر گاہ آرزوہاے  
 طبائع آہنگ بچہتی بچلو گرداند و جستجو ہاے مقاصد بفضاے یکروئی بال توجہ افشا ند ناچار  
 مابقے جہات شفیقہ را عدم گیرد و مراتب متعددہ استعداد ہاے انحصار شے پذیرد زیر ا کہ  
 ہر جہاں است اعتبار اضا د یکسو است نامشہود است و انچہ از شمار مخالفت اوہام محسوس است  
 غیر موجود **نظم** ہم بزم امکان جز تفسیر غفلت و ادراک نیست \* گرد و ہم با چراغان کردہ  
 است افلاک نیست \* آیتا ز آئینہ و در خوب و زشت افتادہ است \* گرفتار و منتقل گرد و پلید و  
 پاک نیست \* سانغہ سدر شاہر با گر یک طرف مائل شود \* بادہ از گاہ اثر جز در مزارج خاک  
 نیست \* عشق دام صلح اندیشیدہ است اضا دورا \* زہر در ہر جاد کاشنش تخته شدہ تریاک نیست  
 پس چہ باشد و ہر ترتیب جہات مختلف \* وان جہت ہاے بنون مار گریبان چاک نیست  
 شعلہ را بجا کہ گشتن دانے انشا کردن است \* جیند این وادی اگر یکسو تپند فراق نیست  
 شوئے سودا شب خون و باغ فطرت ست شور نہ صہبا کسے کہ با دایم جز در تارک نیست  
**واقف** وقتی از عالم نسلی طبع ساکن بچے غریب در میان آمدہ بود و صورت تحریرش  
 در بین مقام مناسب نمود و در سفر راہ بابا حسن ابدال یکے ازیر اسمہ با فقیر بیدل اتفاق یافت  
 داشت و بحسب موافقت شہر ب اخلاق مخم مجتہد و فرغ اعتقاد سے کاشت روزی تحقیق  
 سے فیض طیفش ز نار گیسخت و سجدہ دار سے عقدہ عجب بردن ریخت کہ شنیدہ ایم  
 جمے از جناب افصح دبستان کائنات المیہ مائدہ اسماء و صفات خمیازہ صبح بہار از لبست  
 فشار و باغ مخمل ابدیت رسول خاتم صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سالت نمودند کہ شاد بدہ استقبال  
 نتائج حال و سکا شفقہ وقوع پاداش اعمال فینے نے پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت  
 صورت خواہد لبست و دچند بدت بطور خواہد پیوست فرمودد یک فرہ بر ہمدون آن نقاب  
 مرتفع ست و آن خیال واقع **نظم** بوہم اہل غفلت ہوش ما \* زہستے غریب این جورہ  
 است \* ندانستہ کاین گرمے شعلہ ہم \* چون خون ناروان کرد و افسردہ است \* دو عالم  
 چون اشک از نظر سے چکد \* ہمہ کفرہ و امن افسردہ است \* بود گردم نقد این کاروان  
 نفس جز قدم پہنچ نشودہ است \* چونورشید تا چشم بر بزم زخم \* چہا ز اسبابی فرو بردہ است

برین تقدیر روزی که نذر انوایت فرم بر هم می آید و انتظار آن جلوه بهمان در میان ست و شبی که هر  
نفس پیش پرده می کشاید و غبار آن بجز بچکان می نشان گزینم رنگ گردانی گلهای این  
چمن و ظلمت افروز می چراغان این انجمن از آئینه تغییر موجودات اوضاع روشن ست و  
از صفت تبدیل احوال ایمان مشکوف و مبین یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماضی در دامن  
حال باید نریند و غبار انقاس گذشته برده های خیال نفس آئینه نه بنزد در عالم وقوع قهر  
و لطف آثار که در ورت و انبساط با وضع هر خطه ملاقه و در محاسبه اعمال خیر و شر حساب  
غیبت و انفعال بر ذمه هر طبیعتی باقی خطه درین وادی اگر انتظار پائے رفعت غافل  
دم و دیگر زیاد و قدم بر پیش می آید \* شبی که خفته بهدوش پرواز گل شمع \* سحر جوش تصویرها  
بهما را اندیش می آید \* ز لب تنگ بهم افشوده است اجزای سبکان را \* بهمان ماضی با استقبال  
هر دلش می آید \* نذر در سیرستی جز خط پر کار میبودن \* که هر جا قلم از خود فرو نگهیا پیش  
می آید \* تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام پیدل \* فراموشی ز بهر چهریم اینجا طریش می آید  
اما در سوال موجود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه با بستن تمهید مراتب  
در وجه فائده میکاشت پیدا است که سالکان معمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخه  
حال خوانده اند و ریشه بازاران وادای انتظار نامه بر منزل نقد وصال نراند و فطرتی را  
که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد و محمودی سواد می استقبال دماغ اندیشه  
نمی خراشد و هوشتیکه از تخیل آن دور نشاء میسر سازد گردش این شاعرش جبرئله یقین  
نمی چشاند **خبر** خراب که بهر تحقیق سنگ گل نمیداند \* بهر جامه و دوزخ و بدون  
دل نمیداند \* خیال این دآن جاشا که بخند در دل مجنون \* بلبل هر که گردید آشنا محل  
نمیداند \* چه افسون ست یا رب چشم بندیهامی الفت را \* که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند \*  
یکی در ساحل از تشویش دریا بر می آید \* یکی دارد وطن بحر و خیر ساحل نمیداند \* بیابان مرگ  
او هام ست خلق اردو بر مینه با \* چه سازم پیش پاره بیکس منزل نمیداند \* چه اینجا می چه اینجا  
چه امر و نسی چه فدای می \* چه جوش منظور دل شد بیکس باطل نمیداند \* اگر نمی تحقیقت همین  
تجدد امثال و جانشین تعبیر روشن تریا استی تا خواب آسایش خلایق بذوق خطایمی افسانه  
ایضا هم میگوید و اگر نفس الامریه احوال قیاس ست و وضوح تقصیر خیالی از احیای  
بنود ناگناه عدم فصیحان غیر تکرر وجود توهم کج نظر می زحمت انتظار می کشید رباعی

ینا مشکل کدرنج کوربان خواهد \* یا خضر زره دوری دوران خواهد \* اینجا که سلیمان کند آهنگ خرام \*  
 حیث است که پامالی موران خواهد \* و در کتب عقائد ماطلوع آفتاب روز جزایه بین مدتی وابسته  
 است و باین ساعتی شش سته که محاسب یوان فرصت چون رقم انقضایش و اشمارد جوشش  
 طوفان معهود سر از تنو طبیعت آفاق بر آرد یعنی چهار و در سیکه اصطلاح ماکه آن را جگ غمی نامند  
 اگر چه از نوبت ساعه تسلسل زندگیت یک روزه عمر بر بها نقاب از رو کے تحقیق  
 بر افکند و هر گاه برین دستور صد سال انقضایا بد بر بها از انجمن ظهور تجلوت لظون شتابد  
 گیر و در محفل کوفی بیاطا نیاز و نوردد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار یک قلم باطل  
 گردد و باز ارقضای تسلسل و در فطرت بر بها سے دیگر که ماموری ایجاد عالم بر بندد و بتکم  
 نه تعطیل سیر یک قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوا بر پیوند و افسردگیهای دماغ  
 او بام با عاده تازگه جو شد و گردش سانغ نیرنگ با خوشش بر دواز کے تصرف کو شد  
 مشنومی شخص مارالباس بسیار است \* بعد م تیر جلوه در کار است \* خط این جام را  
 سر و پانیت \* همه دوز است نشاء پیدا نیست \* کفتم این کلام تقدس مقام از معجزات  
 حضرت خیر الانام است دیگر شمه لطف فصاحت افهام نواز مر کو خواص و عوام صافه  
 عبارتشن نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج مغیش علم ادراک آله  
 کله بر افراشته بجنب جامعیت لطافت نه وحشی مغر احوال را از احاطه کندش یار اے  
 بدر رسیدن و نه پنجه صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان بردن طلیدن اینجا بسم  
 معنی الاعراض لایق زبانی سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم پیفخ فنی انصوار از  
 مقیمان پرده عبارت قطعه چه داسنه که مرور یا چون نداری گوش گردا بے \* که کار  
 خار و خس بنود زبان موج نمیدن \* نباید است هر که صحبت رنگ و صفا با هم \* چه حاصل  
 سایه را از خانه خورشید پسیدن \* نگر دی محرم او که همه از خود برون آئی \* نه چینه  
 خاک پامان سپهر از سے بالیدن \* اثر این لفظ قدرت شامل امر مرکب و بسیط است  
 یعنی از چنگ ذرات کون تا مفرگان بر برون بشن محیط را همه مرتبه بوجوب را بشن میخوانند  
 و عقل کل را بر بهامید اصل معتقبات شان نیست که میکونید طومار عمر بر بها با آن همه  
 دراز سے در فرصت بچشم زدن بشن سیاه است و افسانه رشته های امانش به فرا هم آوردن  
 این یک گره کوتاه تا فرود او خط کشیده است صفحه این بر قلمی سیده و خامنه اوشق و لرزیده است

خداوند تعالی این به نقیضه میگوید که عقل کل آینه است اسکانی بسبب نقیض بل  
 نیز رنگ و جوهر نقیضه صورت و اشکال موجودات و بواسطه تنزل خیالات الوهیت چهره پر و ان  
 احوال و اشکال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجه گمارد و باغراض این تماشا  
 مشغول برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردیست بعالم موهومی پیوسته وینا س اعتبارش  
 رنگی در عین درشته شکسته فرصت کمین بهانه است تا محیط ناپیدائی غوطه زند و زو رقی  
 تو جسم گرداب معدومی مطلق افکند اغراض بهای جز حیدن لباط رنگ و بود در بار ندارد  
 و تعاضل سحاب غیر از خشک آتار نشو و نهان کارد و بنوائنها می نه پنهان درویدن مطرب  
 وابسته است و مار ساینها آتنگ بجفتن رشته ساینه پیوسته منظر در طلسم عجز  
 فرصت حال و استقبال کو شش جهت یک گردش نکست ماه و سال کو جلوه آو رنگ بر  
 روی خیالی بسته است و نه در آینه موهوم ما تمثال کو رنجاک عجز می بالیم و از خود میر ویم  
 که و در سایه ادب بارش چه و اقبال کو دستگاه ماندم سر یگان عشق ست و لبس و ذره گر  
 بر خود طبع جز آفتابش بال کو گفت و گوئی موج غیر از شود و باطل ست حریم که از خود  
 شنیده ای زبانت لال کو بر موز همان دقیقه و نراکت مخفی مباد که نادانایان هر  
 طریقه را در بیان معرفت اسرار بر اس عوام تعبیر است و محققان هر طائفه را در وضوح معانی  
 عامض جهت افهام تفسیری مدعای کلاک این قوم آن ست که طول زمان توجه  
 عقل در ایجاد و انبیا تخر که امکان و تعلق رنگ آینه بهای صورت خانه اشکال و  
 الوان هرگاه در جنب عظمت شخص و جوهر مقداری تخمین اندیشند پیش حرکت هر گانی نمیتواند  
 و گرنه در عالمیکه هزار ازل و ابد اسکانی نکر تو بهی می از و ازین فرصت با چه تعبیر  
 توان نمود و قطعه خیالی میس کند شوخی که ام اظهار کو هستی و هنوز این نقشها در خامه  
 نقاش جادار و شر در رنگ میر قصد می اندر تاک می جو شد و تخر رشته ساز ست  
 خاموشی صدا واد و حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از رده اعتقادش  
 بعضی بیان پیوست رنگ شعله اعتراض ناچار بجا سکوت شکست و صفتی چند رنگار و  
 شکوک و او هاشم به صفای معنی یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آینه تابش  
 نقاب تعاضل شکافت تفصیل آن طومار فسانه عمر بر نهاد داشت بید مانعهاست فرصت  
 تخریر بر سر بهر چشم زدن لبش و گذشت غزل ادائی پخته گوئی درس بر خامی نمیدانند

سے این فتنہ دربر پیشہ و جاسے نیما شد \* ز رہ دورست خلق از خواہی وضع کج فتنے \* و گرنہ  
 بیکس را فتنش گاسے نیما شد \* بیا آنجا کہ صافی نیست در و آت تقریرش \* بمہ کرد و حاصل  
 کوئی غیر نیما شد \* فصاحت نیست جز فہم مزاج مستمع ورنہ \* بقیع و صفت نامفہوم  
 و شناسے نیما شد \* جاسے صید نیرنگست این افسون نیرنگے \* سخن سحرست دیگر دانہ  
 و داسے نیما شد \* القصہ برین خوشہ چین خرمن ارادت شفقت مغولش پیش از ان  
 بود کہ کم آن را بہ بیشہا میتوان ستود اما زبان شکہ فواسے خامہ را با ہمہ عجز انداز صریحیت  
 و عند لب سپاس آہنگ بیان را بہزارسانی بردار و صغیرے و افعیہ موسم  
 تابستانی کہ نقش کار کاہ تصور در خیال حرارتش آئینہ نمود میگاہخت و پیکر شخص اندیشہ در  
 مقابلہ اوراک آن رنگ تامل میبخت از شرکاری ہوا با آنکہ طراوت شبنم از عرق جامہ  
 بر سے کند جز بعبیاسے شعلہ میر سید و بہر چندر طوبت آب از جباب پوست می افکند بہان  
 بر بستہ آتش سے تخلیطہ پر تو خورشید بہان گردش از راستہ دور محل شوق آراستہ بود  
 و سر اپاکے خود چون شمع بجرق آتشین پر استہ بہار کردار حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش  
 نمودار و با قوت وار سے آب و آتش از چہرہ آفرختہ اش آشکارا نگاہ بکلیہ انتظار این مہر صند  
 نزول رحمت سرے کشیدہ و زاویہ اخلاص را بہرزم استراحت لہر زانو از جمعیت گردانیدہ  
 مشغولے عرق باشعلہ رنگش ہم آغوش \* جباب چشمہ خورشید گل جوش \* جہا چون گوہرش  
 در بر گرفتہ \* عرق آئینہ در گوہر گرفتہ \* ز سر جوش تماشاخی جہاست \* بہر عضو ش عرق آئینہ  
 در دست \* ز طوفان بارے حسن عرق ریز \* نگہ چون موج در گوہر گران خیز \* بوصفش  
 در تصور گاہ تقریر \* نفس را آب گردیدن عنان گیر \* چراغان خیال برق بارے \* بہان  
 مطلق عنان بے نیازی \* سر پائیش چکید نہای دل بود \* شکست صافی مینای دل بود  
 حیرت پرست شدوہ بندگی ہو اداری اقدام خدمت مروجہ برداشت و توجہ بیسی آن گلزار  
 شبنم بہار گذشت تا آن ہمہ جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیہا سے  
 بہارش آرمیدہ گے اعتدال بہر ساینہ سحاب گلشن الطاف تبرج آئینکے ساز غنایات  
 برخاست و صبح بہارستان اشفاق و وسعت آغوشی رحمت بساط شبنم آراست کہ اسے  
 نشانہ یلنا سے اخلاص غفر رب از ریشہ فطرت نہالی فامست آرایہ و از سہولاتی استعداوت  
 پیکرے بطور آید کہ بہمت عالی آگاہان از فہم کیفیتش استمداد رسانی نماید و آئینہ معنی آگاہان



از درک تائیدش بر محیط ابر و آغوش کشاید قطعه اسے نوا سے درودل نوید افسردن  
 مباش \* آخر اضط نفس شور قیامت یثوی \* وی سر شکنا توان چندے دگر با جس  
 کوش \* مایه ات چون جمع شد طوفان علامت یثوی \* چون نفس امر و اگر رنگ گلست افشته  
 است \* بچودل فردا بهار استقامت یثوی \* آگاه باش که با سنگ وحدت آشیانی میهای  
 ریختن بال و پریم و بدوق پرواز بے نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرشتهاء در کمال تنگیست  
 و مملکتها با نهایت بید رنگی از تعلیمات و صایای من مفید احوالت این است که چندے  
 برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطافش جلدی بلغ لازم فکر شاری امید که  
 معلوم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستند مفتوح  
 نماید بارے باین وسیله یاد فراموشان در سگاہ اعتبار از غنائیم تحصیلات شعورست باین  
 بهانه ذکر خاموشان پرده عدم مفت مشابده حضور آن مضامین معارف یقین این بود که  
 بزبان ارشاد بیان ادا فرموده لولوی معنوی غمظم این توئی ظاہر که پنداری  
 توئی \* هست اندر توئی تواری بے توئی \* او نورست آمانه این تو که همین است \* آن توئی که  
 بر تر از ما و منی است \* توئی تو در دیگرے آید و فین \* من غلام مرد خود بین چنین \* اس حاصل  
 ترجم آن خضر وادی توفیق بنوید این غنائیم طریق هدایت پیود و بوجان سیر و ش عالم فضل  
 بشود این که اتم درس نوازش فرموده بود طلیعت حضور متینش مشتق چیرے به کمال رساندم و  
 بسما فطنت اسرار حقیقتش ورق نفس نجاموشی گرداندم و در همان بفته آن یگانہ ہشت محفل  
 نیز رنگ بہ چارہ سوے بساط سپنج نقدا اعتبار و وی بخت و آن یکہ تازہ عرصہ خیال از غبار  
 اعتبارش جہت بیرون تاخت غزل لگو گذشتہ رفیقان رول فراموشند \* کدام  
 نالہ کہ در پرده اش نمی جوشند \* تو سخت بخیر بی ورنہ رنگان یکس \* زنجلیت فرہ واکردن  
 تو رو پوشند \* چراغ انجمن حیرت نظر بودند \* کنون بہ پرده دل و غما کے خاموشند \* ہنوز  
 ز جہت سعی نومی کشند بخاک \* تو باز با تعلق ترستہ دوشند \* چشم بستہ نگاہی کہ این پرے  
 صفقان \* تر است انجمن شیشہ خانہ ہوشند استفادہ صحبت نہنگ طوفان آشام  
 محیط اسرار یلنگ معانی صید وادی افکار گوہر ساحل نقاب و ریادل نشاء فضل معنوی  
 شہ فاضل منظر زم زمی شور مستان حقیقت جوش دانائے \* خوشاموج بہارستان  
 عرفان رنگ بختانی \* قبح شوق و شربش بے نیازی نشاء استغنا \* گلش آغوش

منه پروا نهائش اوج رخسائی \* یکه کار تماشانش عیان رنگ شورش \* به بزم خامشیاش بیان  
 روضه ایامی \* بتای سلسله سلوکش بردوش جذبات شوق الهی و غلغلۀ دوام فقرش سرکوب  
 پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی \* آزادی در سربل مولش مجنون سلسله اسیری وارستگی سرپایش  
 مفتون بواسع تعلق پذیرے خوشید حقیقتش با وجود جهان بینی از دیده بی نور سایه فطرتان  
 مستور و با کمال بے پروائی چون شمع حیا پیشگان مژده داری ستر عرقش ضرور برق عریان  
 تیشش لمعیخ تحریک حسن بر سینه سیرش آفتاب عالم نفسی نظم از دامگاه انجمن دهم  
 جسته \* بیرون کائنات چو غفلت شسته \* دامن بگرد کلفت امکان فشا نه \* طرف کلمه  
 ز رنگ دو عالم شکسته \* شخص گفتگو رایت زبانش تنهید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را  
 مقرر اضربش خلعت آرای قطع سخن جبهه پیش چون جوهر آینه ره نور دجاده سلامت و  
 قدیم مکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوت مکره خیال موی سرش جوهر آینه  
 زانو در جبهه تفکر رسته دلش مقابل محراب ابرو منتوی تماشایی بزم نیرنگ دل \*  
 طرب ساغر گردش رنگ دل \* چو گوهر زامواج منتهی گمبند \* بفرق اک دل بسته نیست و بلند \*  
 جهان گوشه طرف دامن او \* فلک میگرد از گریبان او \* تخیل نگاه گلستان نور \* حقیق  
 شود جهان حضور \* چو پرکار آغوش خود ساغرش \* چو مرکز دل جمع پاؤ سرش \* مستی  
 آرمیده اش چون خم طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اشس برنگ طره  
 خوابان با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هر گاه بغیرم تکلم رموز قطره بیخاکت  
 زورق هوش سامعان از فلک نهم سراج ساحل بیافت نثر رے داشت از سنجیدگیها  
 مواظظ و لبند مسج ترازی ملک جوا به منظوم و نظم به بسط معانی بلند روشن ترازی مراتب  
 نجوم حرفی از لبش سربلخی زد که ضبط محل مکین مقامان با استقبالش از جاد در نیاید  
 و نوا کے از سازش منتهی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خود داری  
 نکشاید غزل گوش میوخت که یارب چه شرر پرواز نیست \* هوش میرفت ز خود  
 کاین چه قیامت ساز نیست \* شوق می گفت یحیی در باز است اینجا \* مفت جولان نگار گریه  
 مرگان تاز نیست \* خود دل باش اگر فلک بجای نرسد \* خاک دامانده تکلیف فلک پرواز نیست  
 بے اثر نیست حضور سخن اهل الله \* بحال تو بس ست آنچه درینا باز نیست \* کیست از  
 ذکر حق آئینه بحیرت ندهد \* حرف این طائفه سحر بیان اعجاز نیست \* بحسب ربط معنوی

اکثر اوقات بامیرزا قلندر طرح مجالست صورتش سے افتاد و کجا استیاد باطنی اغلب سہامات  
 اتفاق ظاہر شہرست بھیمید او فقیر انگشتیکہا می پایش رنگینکے مشاہدہ میگرد کہ بصدد  
 جوش بہار آئینہ تصور شہرستان چیدوار کیفیت تکلمش نشاء سے اندوخت کہ ہزار دور سنا  
 گردنا ملش نتوان گردید و شنگام باریا بے حضور مرا پا ہوش سے بود و مر تالپ اسرار  
 طرازش چہ طراز و ہمہ تن گوش سے گردیدم تا زبان حقایق آغازش چہ آغاز و چشم  
 یادایا سے کہ جان مشتاق و دل مدہوش بود \* ہر فرہ واکردے تہید صد آغوش بود \*  
 تا چہ پرداز و تغافل ہو ہویم داشت چشم \* تا چہ فرماید تبسم عضو عضو کم گوش بود \*  
 از اینجا کہ جذبہ مقناطیس شوق کند مقاصد تسخیرست و غبار داوی انتظار شکست آرزو  
 تعمیر معلم اشتقاق سے ریاد فرستے از فوائد ارشاد سے کشود و فہم قاصر بیدل را بر سائیم  
 سے ستودے فرمود کاش مثل توساع بحر و توجہ نماید تا از قید خموشی بر آئیم و چون  
 تو طالبے ناخن کاوش آراید تا عقدہ دلی و اکشائیم عالم از درشتیہا می طبع کوہ ساریت  
 انچہ لب برے آرد ہر لکوبے باز میگرد و دوا چہ شوق سے گستر اند افعال در سے نور و  
 و اینجا بے کدورت دے کہ ہمیں اقبالش از بار ناپسندے گرد و سخن نگردد کراست و  
 بے غبار آئینہ کہ بغض تقابلش نفس متہم سیاہ کار سے بر نیاید کجاست گرد گفت ناقبولیہا  
 سخن را در خاک سے نشاند و عنق جملت کی اثر ہیال را در آتشک سے غلط اند اگر افہام  
 خلائی جادوہ کے سے پیو و خاموشی را بر سخن تریحے بنود و اگر اعراض بر طبلایع مخالفت  
 سے گماشت عزت بر صحبت تفضیل داشت شکایت این درد تا کجا باید برد و الم این  
 اندوہ بر کہ باید شمر و نظم عندی بی ہم نواسے و گریہ شکوہ سے کرد کا سے نو ابرور \*  
 شور را غم درین چین بارست \* گفت خاموش را غم بسیارست \* عالم از جنس این  
 خروش پرست \* از نوایا سے ہرزہ گوش پرست \* تجربہ کاران امتحان گاہ ظہور متفق اند  
 کہ خامہ تقدیر بر صفیہ سیما سے ہر صاحب کمالی اثر می کشا شہ است و سحاب بی نیاز سے  
 در حدیقہ طبع ہر منے نہالی ندرتی کاشتا بعضے از ان جواہر اند کہ دہا سے حاضران را  
 بہ صحبت شان سے اختیار سے حزن در میگردد و بعضے بآن کیفیت کہ دماغ مستفیدان  
 از مشاہدہ شان جز نشاء و سرور نمی پذیرد بکے از دلائل کمال ہر فن تصرفست و در مزاج  
 غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگر سے موضوع خود بہ فعل آوردن از اینجا سے کہ محاذ سے

شعله چراغ هر سر انگشته شمع است افروخته و مقابل غبار آفتاب هر قطره آبی کلاه زرین  
 بر سر دوخته در سلاط آباد محمل با فان قماش خواب فرکان باناگزیر سر جسم پیچیدن  
 و در او بگذاشته سره سایان پرده شب نظار با بے اختیار نفس در سینه درویدن چون  
 درین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوت تمام دارد و بکمال قدرت غالب زبردستانرا  
 محروم نصیبه ایشان نمیکند و در پر تو آفتاب حضورش شعاع مغنی بر دلهاست تا فتنه که در  
 غیبت است از آن تصور عالم خیال نبود و از صفای آئینه صحتش تمثال حقیقه بر طبایع  
 مکتوف میگذرد و در اوقات دیگر خواب تو هم نیز نقاب نمی کشد و از آنجمله است چندی  
 که بکمال معنی ایماش از پرده خیال بیدار میگردان بر دواز رنگ در داشت در ضمن اشعاریکه  
 موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد نگاشت تا آنکه کشف گردد که حضور این طایفه چه مقدار  
 کلیه بستگیهاست و دل است و نگاه این قوم در چه درجه صفی او و گویای آب گل  
 ریشه با آب چو ساز گل احمر گردد \* خاک چون طالب خورشید شود ز گرد و صحبت صاف دلان  
 جوهر اکسیر غناست \* بے صدف قطره محال است که گوهر گردد \* آئینه خورشید جلالش آنقدر  
 مشرف بر دگیان خلوت کند که خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک منتهی نماند و چون نگاه مضمون  
 سواد قبل از بیان در پرده قلمش و انمودی و تا بخیل نگاہی جنبش فرکان توجه نماید چون  
 دهن کاتب از تحریر و نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمون خیال تخریب نشد  
 است و ازین عالم سخن نامتعلق شیرازه اندیشه و افق در نشاء آباد عالم خمار که  
 هر دماغه سرخوش بپایان عشق است و هر دایقه چاشنی که ساز گذشت با عناصره خراما  
 که مقابل کیفیتش آب انگور عرق جگر است از بهر تاک ریخته و به فروغ لعل صفایش زلال چشمه  
 حیوان با در ظلمت آینه ذوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات طعاش روزی  
 یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش به فتنه نیم جرمه پیش نمی نمود و هرگاه تخریب آن  
 می پروراندت بیک م سب و باد سبکشد و اگر چه مخمخانه با پیش می کشیدند تا سکه نکرده  
 نمی آرید شعری شبنمی شیشه بازار جگر تا بگلوست \* بحر چون نشئه شود سیل کمین  
 جرعه اوست \* ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند  
 و بهر خوشیها نشئه اعتقاد کردن تمییز اقدام آن همه افراختند بجز لعل طعش شوقش  
 پیمان با چون دولا ب از گردش نمی آسود و تا سب و قطره واری ذخیره جگر رسد است کاسه با

یکسر اشک غمان گسسته بود حیرت که سیه های مژگانش جگر آتش میگذاشت و حسرت تشنگی که  
 طبعش ساحل را بدریای انداخت روزی بدستور معود چون خمی از سینه تا گریبان  
 سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمود و در سر حنیت تنگ طرخی حسد جابجای ناب دریا گشته  
 بهفتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب پیا پیش قدم میگذاشت از قوای قرح پیا پی چون  
 بخفش میزد و از جوش نمی گشت دست و بجز روح نفس احرام طلب تازه نقش می بست  
 منظر آنها که جرعه از دل دیوانه میگذاشت \* خنجران با بگردش بیامان میگذاشت \* سر تا قدم  
 و مانع نمیکند چون جاب \* دریا بجام همی دانه میگذاشت \* بهشت بده کیفیت حال خیال  
 بے خبری مال اصلاح اندیش گشت تا جرات انقاس دست پدامن گستاخی زنده نقش  
 چینه در سر راه عرض افکند بامید آنکه اگر لطف ثانی بوقوع آید طبیعت از مرد و بیاساید  
 و زنده گشتی راست نماید بجز و اندیشه موج ساغر آگهی غمان نفس گسخت در شعله پاشی بکام  
 ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل می خواهد نه توقف انتظار  
 فرصتی که در بیان نیست از بے شعوری ست و تکیه بر بدستی که بسیر نیست از بے حضور  
 قطعه همچون شر بنایده از خویش رفته ایم \* سامان این بهار ز گلزار چیده است \* گل جام  
 خود عبث بشکستن می دهد \* صاف طرب بشیشه رنگ پریده است \* پرواز فشار و نفس مغنا  
 از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آذادی شرار و طبیعت تنگ سر بدوار کلفت بیدست  
 و پائی در گینگاه بهمانه جوی همانقدر بیا کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله چیلستی از دوشتش  
 توان انداخت ریاضی و حشت عاشق بر افشان سرخی دیگر ست \* کاغذ آتش زده  
 طاووس با بنی دیگر ست \* سسی نامر صدف بزم آرائی شوق فتا ست \* بی خودیهای شر  
 برق چرخ دیگر ست \* تانخیال رنگ بنظر درآمده است بهار از نیرنگی برآمده بکلفت معارف  
 آرائی تا که فقر انبات وحدت باید کشود و تبصیح حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات  
 توان نمود پرده بخیل مرتفع نکرد و گریسته دست اندازی فنا و غبار تو همس از پیش نه نشیند  
 مگر بر بختن آب بقا قطعه در قید جسم دل را نشود و نه محالست \* گنج ست دانه ما از خاک اگر  
 بر آید \* صد گل بهار دار این غنچه در شکسته \* صبحی ست زین گریبان یک چاک اگر بر آید پیچ و  
 خم نفسا دام ره است بگل \* محی فشا ست اما از تا که گریاید \* کاش بجلت بر خوار  
 نمیریم تا از چنگ او دام جانمان تو اینم برد و یاد در شکنجه گر سنگی خاک گردیم تا زخم آرایش هست

و امنی تو انیم افشرد خواب آسودگی از قیامان سایه دیدار فناست و هست آلودگی ساکن آینه  
 عکس نما کے بقار باغی تا زندگی ست عیش رزم اندیش ست \* تا بال بود پیش بجای کے  
 خویش ست \* بے قطع نفس منزل آسایش کو \* تارہ باقی ست رفتی در پیش ست \* احوال  
 امواج محیط کرانتش را تلاطم میکردان بود جباب فطرتی بیدل بقطره وارے قناعت نمود  
 صبح بهار بدیش شکفتگیاسے نے پایاں داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق  
 گل میکاشت **خسب** گل گفتم بنوشتی سخن دست و قلم کو \* ستر تا قدم نقش چینی ست  
 رقم کو \* در حسرت دیدار نگه تاثره اشک ست \* آن فرصت در فیکه در دست بهم کو \* از نظر  
 وصل جو خوشی پرواز \* مگر کان چو بترگان نرسد طاقت رزم کو \* بگذر که باشم نگه چشم تحیر \*  
 چون اشک گرفتہ روم از خویش قدیم کو \* استفادہ صحبت نخل و لاور سبکے شکر  
 مصحف آیه ظفر گلشن آسے بهار قلم معرفت گهر نوید اقبال بنود مردانگی فردہ برین بهار  
 فزائگی نشاء مروت جو ہر فتوت شجاع صفہ مرزا قلندر **مستطاب** بیایان شجاعت را  
 یلنگے \* محیط استقامت را شنگے \* ز بزم آرایش در دید و جگ \* ہمی غلیظہ بنوش از پر  
 شمع \* بر زمی گزینیب او کند گرد \* در آتش آب دزد دزد برہم مرد \* سخن را وصف زور شش گردید  
 دست \* شود کسارش از ضرب المثل نیست \* چو تھمیش ز خون پر دلان قوت \* مر ارایش  
 جگر چون کان یا قوت \* پیل تنی را بهما سبت ہیانش کمال بر جو بایدن لشکر شنگے را  
 بہ آئینہ دارے بہ پیش جمال بر خویش نازیدن حجت زور مندان اندیشہ باستعانت بازویش  
 قوے و ہم وقت پسندان باوراک دقیقه فطرتش صاحب طرز نوی باوجود سلطنت ہمنے  
 سپاہ نقاب و با کمال لطائف سلوک تھو قباستغ مرتب را بہما ببت لعلہ خنجرش از فلک پنجم  
 نیام جستن و شیشہ آفتاب را مقابل برق نیرہ اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون  
 قوس فتح از گوش آسمان او نیچہ خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمہا بچینہ در عرصہ بی برداری  
 از ریش کشی آغوشی حلقہ ہامی مسام و در وصف بیاسے سپہرش سیدہ صافے آئینہ انتقام  
 حلقہ زہکیر چشمہ جمال مدعا در نظر تر کش بر سیدہ لبریز آہ اجابت اثر **مستطاب** امام صفت  
 پر دلان و نما \* غرور شجاعت شکوہ سخا \* خط جامع نسخہ قال و حال \* فروغ جلال انتخاب  
 جمال \* چو ہمنے زہر لفظ جو شید نش \* چو الفت زہر دل خرو شید نش \* نفس عجب نوا سخن  
 بروصیف تو انیم افشرد خواب آسودگی از قیامان سایه دیدار فناست و هست آلودگی ساکن آینه

در کار از انظار چشم صفت ۱۲

ہمارے عنصر پہلے  
 تعمیر پر پختہ ہوا تھا جس میں ناز و نبیاد استقامت تحریر پر لڑ لڑ لغزش قلم مبینا و دور کردہ زواریا ہینا  
 ریسماں سوئے فرس کہ موضوع فقہیہل پاسے شتران بیابانہ لقاہم در زمین فروئے ہر دند  
 و صبیح و تاب است حکام ریشہ نخل در قبضہ خاکش سے افشہ و ندیک محامہ چون موہ از خمیرش  
 بر پختہ آور دیا از ہم کی سخت و بر بادہ صحت اگر ہزار خستہ زردا و امثال آن فراہم آمد  
 کہ راہ تو بیرش سے سنگ نتوان کشود بفتار سرانگشت مغر با پیش باران میرنجت بجی  
 اکثر سے از اشیا سے آستے کہ ہوا لیش باتیک و سندان سے دشواری نبود بقوت دست  
 پولاد تاب اصلاح مینو و شیر را ہر صافہ اس بند دست از الفت پنجہ با بیکارہ و ہر را ہر با نقہ اش  
 استخوان سیدہ سریشم اختلاف استخوانہ ثمانہ منظرہ تمہن نشہ ہر زور سے کہ عجز نا تو انہما\*  
 ز پہلویش ز بندہ خاک گشت پہاوانہما\* اگر از قہر بنا راستان دست قہر باز دہ زگر خون  
 ہر تاب از قہر بردار د کہ انہما\* بچہ کو ز بوسے نیم طبعش در شقیہا\* بغیر از حرف بدیاکان  
 سبک پیش گرانہما\* دم ہر سے گرانہما کے طبعش نفس راند\* تو اند چون نحر تا آسمان  
 چیدن جو انہما\* لغزہ اش صدمہ داشت کہ بیکر کو بے حد نجس خروش سے چہرہ و عطشہ اش  
 صولتے کہ ہر یادیک یا کم گوش کر سے رسید و ز لڑ لڑ عطش اجزاسے زمین را ناگزیر سے  
 بر خولش از دیدن و باشکوہ نجش گوش رعد را بجا رگے در سیدہ در دیدن در کو ہر ساری کہ  
 ابرش سحاب چون قطرہ چکیدہ طاقت رفتار کم کر سے ہر گاہ خوش خود را عار سے موعظ  
 سے دید چون باد بد و شش بر سے گرفت و بدوق بی پروانی سے خراہید ہچنان در  
 خستائے کہ پر تو خورشید ہم برنگ سیلے غم پیش باید خورد اگر ناقہ باز سے بزانو سے نا توانی  
 در سے آید بہ فیل زور سے شش بیرون سے برد با طاعت سپر خجہ دلیریش بختیان ریشہ بار  
 و اشتران کیسختہ ہمار ہر اپا ناصیہ تسلیم و ہمہ تن خم زانو سے انکسار ز بدست انداز می حمایت  
 سپر اش سپان بد فعل و کوسنان درشت سجام از گوش خواہانہہ حلقہ بگوش سرنگوئے وار  
 لکہ افتانہہ در خبر باوشیہ و حروف نے در شکری کہ بہر واریش گزیند علم از نصرت گرون  
 اخراخت و باہر سیاہی کہ از وسادنت جستنہ خصم از پشت سپر انداخت پایہ زبردستیہا لیش  
 از عروج جتھیل ہر راست بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کائناتہ داستانہش ہر را استقامت  
 داستان دارد خامہ لغزیدن اجرام تا چہ حد تا یسج قدر سے برین ہم نشاط لبساط  
 نفوق سے تو اند چید و یسج خار نے مقابل این جنس جو ہر در عرض بفضل سے تو ان بالید



قشوی زمرش صد اکوہ سنگین بنیا \* بیاوش نفساوم آرد با \* به نقوشش قطره سیلاب جوش \*  
 به همیش نقطه دفتر خوش \* بنار و شجاعت به نیروی او \* بسالده تهور ز باروے او \*  
 و اقصی نوبی در جنگ هزار و ضربتی دریافت که پاشنه پایش از وضع استقامت برگزید \*  
 و هم ساق بشکست که دشمنان کشیده نے اطلاع بهرستان عرصه اتفاق فی الحال  
 استخوانهاے خورده گردیده را به پشت تیر سینه موج گردانید با کمانے بازو هاسے تیرش  
 بر هم بسته سرگرم محارب گردید و چنان سه شبان روز قمر بهر ان کارزار سے افشرد و سوار  
 و سپاه اقسام هر اکتب تلاش پیش از زمان تندرسته پیش سے بر دو بعد از وقوع صورت  
 فتح جگر داران معرکه دلاور سے منصف استقلالش و ارسیدند و بانصاف حق استقامت  
 در پیش پایش پشت دست بر زمین رسانیدند منظم سپاه کے کن عکب مردان نیست \*  
 سر رکف گیر سب مردان نیست \* حیف ست چو زن برکت گلگون نازی \* خون گرد  
 و پوس زب مردان نیست \* سنے تکلف اگر ستم درین هنگام عرض تهنیت سے داد  
 دیدہ اقبال از کوچک ابد الان این قلندرش و انمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل  
 زورمند سے ز قوت انصاف پس خبر سے این پہلوان صفدرش سے ستود و فرمود  
 بیان واقعه اش مبالغه ساز سام توانان و پلای غرض ناگویش میزان کمال مبرام سنانان  
 هم فقر را از وضع خاکساریش صندل سبا بات نقش جبین و هم غبار از کینه همیش دست گاه  
 کرامات طراز استنین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد مغوے برداشته بود  
 اما آثار جذب بر جمیع احوالش غالب می نمود و اینده انتظام سلوکش بهزار رنگ جذب صورت نما  
 و پیمان دست گاه جذب اش بصدر کیفیت سلوک الفت پیاد صغیر سن خبر گریه سے همت دو چا  
 معیش به پسندید تا سنگ طفله رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت طبع قابل و بستانش نشاخت  
 تا احتیاج سبق بدوزانو سے بخشش بنشانید با آنکه سے بود موزو نے چون سر و طبعش  
 سے نازید و در نیکی چون بهار سر و اظنیتش سے بالید اصحاب عبارت را با صلاح نظرت  
 بلندش فقر قدرت رسا و ارباب اشارت را با دراک معارف عرش کندش معراج حقیقت اش  
 نیکی الفاظ دلکش آثار قبولش شکفتگی نشاء بهار و بلند سے مضامین از رتبه اقبال  
 تحسینش صاحب طالع استنبار به تسکین شعله داغ آتش نایان سونته خیال مر سچ  
 و به ایار سے چمن رنگ باخچان گذاخته هوای طپنے نظم حیا موج کیفیت گوهر نری

وفا نشہ خیرت ساغر ش \* مروت صفائے مرآت او \* جوانمردی آئینہ ذات او \* کمالا نشہ سے  
کسب حصول \* حقائق بہان بے بیانش وصول \* نگریدہ برجرئے انگشت سادہ سمعے  
چو معجرف آشنا \* سخن مخمیزنگ موزونیش \* معانے اسپر فلاطونیش \* بہ فیض ازل  
حجر ہر کلام \* دے ائی آرکب فضل عوام \* فضائل زاد راہ او خوشہ چین \* زر ہے امت  
خاتم المرسلین \* از عجائب خواص طینتیش کیے آنکہ در سایہ اش حرکت از عجبائے عقرب  
رسیدی و طاقت رفتارش بطین نزع کشیدے و اگر از راہ امتحان لمحہ توقف فرمودے  
ناچار بسویراں عدم خریدے و دم فطما کے کہنے باشارہ سپاہ اشس ایکشایش چارہ  
نہ اشت و پیش از آنکہ باقبال مساسے راہ آغوش کشاید در بستگی سے گذشت از حقیقت  
این دو اسرار سے فرمود کہ مقدمہ نخستین از سے ست و کیفیت ثانی عملی ایامی بدوق مجاہدہ  
پنج سال تنویر ساغر سے ستون گذار ریاضت کے کشیدم و بمواظبت اس مہم قیاح جبرئیل  
تسلیم پیشم کیفیتیں کہ چون پمانہ ہفتہ ایام بدو شب ہفتہ سے انجامید اختیار یک قبح  
شیر ہوئے خمار تسلی سے گردید کل گردن این نشا اثر سے ست از نتایج آن خسار  
شکستے این بہار شمری از فوائد بہان انتظار منتظر ریاضت در دبستان وفا چندین  
اثر دارد \* در پنجاب کہ سر در شستہ می دزد و گہ دارد \* فلک صید کند تست اگر عاجز بر دوانی \*  
منہاج ناتوان خاصیت مار نظر دارد \* و از غرائب احوال طبیعتش در غلبہ پت حرق پیش از  
تسے صاف شغال روغن گاؤ کیجبارہ در کشیدن شربت صحت میدہ است و در آشوب در چشم  
آئینہ دیدہ بفلفل سودہ اپنا شستن صقل مصلحت غریب تر آنکہ نے این آب شعلہ پیش  
فرو نمی نشست و بی آن سرمایہ غبار چشمش باز رحمت نمی بست غفل نہ تنہا از قبح مستی  
و انگل رنگ می جوشد \* نواسے محفل قدرت ہزار آہنگ می جوشد \* بجا و امانت زیر قدم  
صدہ دشت کم دارد \* اگر در گردش آبی خانہ با فرسنگ می جوشد \* جہان را بی تامل کردہ نظارہ  
ازین مائل \* کہ این حیرت فضا از سیدہ ہائی تنگ می جوشد \* درین صحرا کہ کیر بال طاووس  
اجزایش \* بخار سے گر بخوبی بال بہان نیزنگ می جوشد \* با آنکہ یک ہفتہ تہذابے جوانان  
کفایت اندازہ سحرش سے کرد و یک ماہہ رات پہلوانان مقدار ما حضرتش بجان سے آورد  
ہفتہ باگشتی کہ چون بد رکامل بخوردن پہلو سے خود پرداختے و بزنگ یا قوت یا شراب  
چشمہ جگر در ساستے نہ چون بیکر خیال باغذیہ اش میں اختلاطی منظور نظر نہ چون ساغر تصویر

با مشرب اش فوق ارتباب طعموس اثر به نیک شیوه قناعت نام سرخسینه خورشید بروی کمان  
 آن آتش راه خشک لبی تیزند و بناموس طریقه بی نیازی مقابل آئینه نگشتی تا خیال ناشن  
 ناشنای قناعت نشکند با اینهمه شوق خود شکنی ساحتی چون موج از ترو دهنی آسود باین آفتاب  
 سوار سے جهان نازش دائمی بود بخلاف متناظران این عصر که اکثر چون زنان تازه را اینده  
 بهمت بخلوت پرستی میکارند و به پرورش نیت کمال حله تیز در در خانه بر می آرند و شوق  
 اگر زن نیستی اے کتر از زن \* چون زاهد چند در خلوت فشر دن \* و کمر دی قدم زن تا توانی  
 چهره بر جافتی از نئے آب نانی \* تنی کردی شکم بارت کجا ماند \* که در خلوت باین تکلیف بنشاند  
 تن آسانیت محنت نام دارد \* تنورت جمله نالی خام دارد \* چون مردان از طلسم خود بر دل آن  
 دم شیفه شود و بر موج خون زن \* بقدرت چون کمان آتش بر آید \* که در یک چاه صد کمالش  
 کماند از ریاضت گزنی جوش \* شکم بر پشت بند و خانه بردوش \* و گر نه چون عصا ستر تا بیا خشک  
 جدا از آب و نان بنشین بیا خشک \* زبید رو به جوع محض سے ناز \* و جوع معده ات در گردن انداز  
 اکثر سے مدت ریاضتش از ماه در گذشتے و به قرب چله مائل گشتے بجم بشریت ناچار شکست  
 رنگ از بهار سیایش و میدے و غبار تا توانی بد اس طافش سجدے آتاسی غیرت از  
 تردوش باز داشتے و به جمعیت غمان تلاش از دست نگذاشتے در حالتی که استقامت  
 اعصاب از انداز حرکتش جز به لرزیدن قدم سے افشرد و جرأت مفاصل بعضی وقارش غیر از  
 ناله پیش سے توانست بر دوستان بهزار الحاح حلقه در کمانس سے گردیدند تا بستر و ار  
 لقمه برهن سے گذشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر میداشت بعضی سوال کردند که  
 سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد تغیر توان نمود  
 فرمود بر جمیع مجبان روشن ست که زاهدیستم تا و هم الم غبار آئینه اندیشه باشد و کمان  
 شیخ پیچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تیز ویری بر تراشد لیکن هر چند گرد و عرصه ترکیب  
 غصه بر می آید و چشم مائل برین سواد عبرت بخواب میکشایم صولت کر سکه عای را  
 در هم فشرده است دار و پاسکے جوع تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه سے دائم طرف  
 این شعله جانگاہ گردیدن برخاشاک سے قیامت آوردن ست و باین برق طاقت  
 که از چهره شدن در ضرب زندگے آفت پروردن بهمت تاب تسلسل زبونی سے آرد  
 و غیرت دوام بکام میدارد و غزل جدم مردان دیگر است و می مردم دیگر است \* لقمه خورشید

دیکر تاب انجم دیکر ست \* چشمہ وانہار ہم مواج اسرارند لیک \* بحر طوفان جوش قدرت زلال طعم  
 دیکر ست \* نخی قید وکل آزادے از ہم وائشاس \* صورت سرخچہ دیکر سیات سسم دیکر ست \*  
 نشاء غیرت کشان با ساغ وضع جهان \* تا بکے سختی بجم این بادہ را ختم دیکر ست \* حصول نعمت  
 کمال نہی وساطت گر سنگ محال و سرباب زلال جمعیت بی وسیلہ نشہ ہے سر خیال  
 بلال تاز خود می نگرویمہ بآئینہ داری آفتاب رسید و صدف تابخشک سفال بریناد آشفٹ  
 از موج کو سرخچہ حیات و دیکر نفس نشکے استعداد دریا کشتے ہم سیر ساند و آئینہ بانگ پرواز طہان  
 آسمان را تیرے گرداند نظرمای خالی کیسے قابل پر گردن اند و جاہما کے لہر نیک دست  
 آبادہ فروختن کر انہیاسے جسم اگر ہایہ سگر وحی رسد از استعانت ریاضت ست و گد و رہما کے  
 دل اگر آئینہ دار صفا کرد و بصقل کارے خراش محنت بغیض دست از رغبت طعام کشیدن  
 ممکن نیست کہ آدمے ملک بریناد و بہین دامن از غبار افعال چیدن پستے بال فطرت  
 عروج بختاید سنگ را تیر از پری در گذشتن نشاء پیما کے حسن بیناست و خاک را ہم از  
 کرانے بیرون تا محنت ہمعنائے لطافت ہو اخلا سے بعدہ دیرمہ حال مستعجراست  
 کمال ست و استلاد بر جمع اوقات مادہ عضبان و انفعال منظر کسے کیسیہ و خالیست انجبا  
 بایہ گنج آورے \* وار و اعدا و اقل از صفر حکم اکثرے \* فیض خواہی و در و ادع کلفت زنگار  
 کوش \* چون صفا آئینہ ات کرد و جهان دیکرے \* معہ خالی کن با وج عزت معنے برآ \*  
 نیست بیرون و در کان ناواہت منہرے \* می کشی دیوار بر روی دل از تمہی خاک \* آب شو  
 لے سے غیر از خجالت تن پرورے \* حکایت کاٹے را بہتر از اسے افتاد گے چون  
 سایہ خط جبین بود سجده فرساے زمین گیری چون اشک چکے نقش نگین گلوے از فشار  
 گر سنگ بہ شکے کوچہ نے رسیدہ و زبانی از جوم نشکے باہی کبابی تباہ کام حسیدہ شمع وار  
 اندازہ گفتگو ہامو قوت جنبش شرکان و شبنم کردار بنائے نگاہ بر افشانے نگاہ ناتوان  
 منظر \* لاوران کہ میای ساز خجک خود اند \* بہر نفس زولی چون حباب سنگ خود اند \*  
 چو صبح جو ہر فتح از جبین شان بید است \* ز بسکہ آئینہ وار شکست رنگ خود اند \* شکستہ اند  
 طاسم غبار ستے خوش \* کلاہ فخر نہا نند لیک سنگ خود اند \* بی خبری از کینیک گاہ تشلیع بر خاست  
 و زبان طعن بکلف اندازد آراست کہ ریاضت کوہ اصلاح ناقص اعتبار ان ست نہ بوتہ  
 گداز کامل عیار ان اگر از حقیض نقصان بر نمی آئے تلاش اوج کمال تا چند و اگر بہ کمالے

رسیده شمت نقصان پیش ازین بر خود پسند شکفته بیانی بهار دانش باین کجاست عطر  
 و نایع گردید و تبسم آسنگ صبح یعنی باین شب نیم کلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از  
 غیر اختصار ضروری است کامل را از خود اجتناب و التزام دوری گرفتیم از تشویش برهنان  
 رسته و کلاه جمعیت به تمام قسله شکسته غبار بیداد طوفان که از نور خانه ات چشمک زشت  
 بکدام آب خواست نشانده و غمان برق ملاک را که از چرخ زیر و است روشن ست بجه  
 رنگ خواست گرداند درو خانگی با نقب و گنبد را خستیا ج ندارد و دشمن زیر بغل بشکاف  
 سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در او که کنا ایمنی همه در پیش است احتیاط منزل  
 از راه پیش رس با عی ای رهبر و اگر بخویش غافل باشی \* سرگشته تراز را در به منزل  
 باشی \* چون گوهر اگر بیضط خود پردازی \* در دریا هم تقسیم ساحل باشی \* و آن آفت  
 توانائی است که از سر سبزی فرسخ جنم می خیزد و بلای رسائی که نشو و نما نهال قوس  
 می انگیزد شمع این محفل از مهلو که چرب غذای شعله جفاست و حساب این دریا از پیکر  
 نالیده میباید آغوش فنا بر خواری اگر در طلب مغوی خصل نیکنند عسل صور که بیارار  
 و هر چند نافع سبک و سه نگردد دست اگرانی اعضا بر ندارد و بیارایه جوع بیک لقمه علاج  
 پذیرد و فساد سیر که جز بقصد و جلاب رنگ اصلاح نگردد پس با نشانی بساز تا بطوفان  
 آب نشتر ندی دیگر سنگی پرواز تا مقیم فریاد نشو و ربا عی بر روز تناز که زیوان  
 سازند بر \* گردن نه فراری که بنید از ندت \* ای قلب بلای استخوان و پیش است \* بکدام  
 از آن پیش که گذارند \* تا که بر شکیب خود بسته راه جنگ عالمی برویت تشاوه است  
 و با پنجه طاقت و راستین نشکسته خراش هزار ناخن پر شش جگر آوازه ضعف اعتباری  
 سپر است در دفع بلیات اضطرار و سبجه بهوشیار که حصاری از سنگباران آفت خمار  
 غنزل بر غبار یک درین عوضه طوفان برخاست \* همه از شوخی و بیاکی جولان  
 برخاست \* دام آسوده دلی غیر زمین گری نیست \* بدقت خارشده آن پاک ز دامن برخاست  
 استخوان چندره وادی غفلت سپرد \* گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست \* مشت  
 خاک که و کمال تو سجود است اینجا \* این رگ گردنت آخر چه سامان برخاست \* چشم پوشیده  
 بهمان صافی آئینه زشت \* ورنه آفاق غبار است چو مرغان برخاست \* غیر در محفل تحقیق  
 ندارد و شرری \* ای بسا شعله که بازار گریان برخاست \* تیره دارست فلکات تو قافراخت

علم فتح همان هست که نتوان برخواست \* الحاصل ذات کرامت صفاتش محط بود بهجوم  
گوهر حکمت چمن ابرو سے امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنه فروع شمع هست لب  
تجیه عالمی سپر آتشی فیا س او ضاعش دلیل مخترعات قدرت است و تصور احوالش گواه  
حقیقات قدرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا دراک نشاء بلوغ بعد از التفات  
خود داشت و با شفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدربیس معانی اخلاق نوجو کمال  
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد متعدده نظیریکه امر و زور و فوق افرای کانون تخیل است  
از پر تو آفتابها سے طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زبان و دود انگیزی و مانع فطر  
از جرمه پستیهای خدمت نشاء و ایجاد او شرط رنگها آئینه تربیت بنیگس \* که نظر  
محرم کیفیت اسباب شود \* نه همین تا که درین نموده است دارد \* هر دلی را که از اندیشه ب  
شود \* سایه راجبه بشویند ز سر خوشه نو \* تا همان پر تو خورشید جانتاب شود \* ابر چشمه  
نه فشار و زخم دوری بحر \* خاک نم دزد و عرض گل سیراب شود \* بحر جوشی زنده و موج بطوفان  
آید \* موج چپ بخود دایه کرداب شود \* انتظار بوس گل کف را ز پرده شوق \*  
تا امید آینه دیدگاه من خواب شود \* مدعایین همه نیز نگ جز این نتوان یافت \* کرد لے  
خون بکجه نا جگری آب شود \* واقع روزی در درسه علما تقریر طرح اجلاس  
قرار یافته بود کوره اشتعال شمع بر هم تافته دود آشنند من انصاف عرضه جولان لاف  
گرم داشتند و بنوایای ضرب یضرب علم خفت عقل می افراشتند غبار انگیزی قیل و قال  
خاک بر سر من مغنیم می پاشید و سر جنگ ناخنها دخل چه و اعتبار یکدیگر می خراشید  
هر چه یکدیگر می چا و دید دیگری رو میکرد و آنچه این سمر غوبی عرضه میداد انقضی بر می آورد نگاه  
طوفان جوشی قبول لازم یکدیگر را عرق عرق گردانید و غرور را سواجی غلبه دلائل دیگری را  
بهدرگ کردن بالا اندیشا به صورت حال غباری بر آئینه خاطرش ریخت و کدورت  
بدامن صفای و تنش آویخت فرمود این بیدار نشان عمر با جاده خطوط و سطوری پیمایند  
ناسر انجام کام چه به بخاک پشیمانی ببالند و این طفل مزاجان محنته با سیاه می نمایند تا بد  
بشهرت سرنگونی ببالند زبانیکه فروع شمع خجالت سو قوت لمعه تقصیر او هست از بریدن  
در برف نباید داشت و دانهیکه خیال زده نیمه است منتظر سزای بیانی او باشد بجز نجاشش نباید اینها  
طرفه من غیرتی است که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حیثی که پس از انفعال

نتوان مردنظر هم ای دلت عرصه گاه دم سمر و تاملی گفتگو نافروری \* آنچه حرف زبان  
 مروان است \* خامشیهای تیغ عریان است \* هر صدر رنگ خون کند لطیف \* گرنی پریشان  
 شود ز عرق \* سخن مرگ و فتنه بر خاک \* بکران پیش سرفقه بر خاک \* مردن است به ز زندگان  
 خام \* خاک خواری که می خورے از نام \* زخمهای توان بجان برداشت \* لیک فحلت  
 نمی توان برداشت \* چهره زخم خورده گلگون است \* زانکه آئینه وار او خون است \* روے  
 ملزم همان پیرایه است \* شعله نیکش چو بشکند داغ است \* احکام عدل آله معروف  
 مصلحتی است و پاس آبروے بندگان و اعلام فضل جوئے مامورند برای امداد کردن کردن  
 افزایی سرافکندگان یعنی منع از تکاب معاصی برینج شکست است و امر اجتناب سناهی  
 مشور را فتنه تانے خبران طریق سلامت از انحراف جاده صلاح سرگردان و اوے  
 فتویر نشوند و نه عصایان روشن استقامت به لغزش پاسبان تقوی و دفع جهنم شمع نروند  
 که گل کردن عرق انفعال اگر به شبنم است برق مزج آگاه نیست و جو شیدن بخار ندامت  
 هر چند نفس است رنگ آئینه تحقیق نگاہی تری این شبنم هیچ آتش از دامن تصور نمی رود  
 و سیاهی این رنگ هیچ صیقل از چهره اندیشه زایل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر منقل  
 به بیابا که ماسه شیوه هست نباشد و مرکب نادر و تامل بناخن ششانی بخار شد پس اگر قوت  
 منفعله بافتا و ادراک جو شیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم شہیات باید مجیب و تهرک  
 این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشه مشغول عشق در بند بند ما خمر ریخت \*  
 که به تسلیم باید از هم ریخت \* چسبیت تسلیم وضع خلل \* دور باش از خیال منفعل \* چون  
 نشد راضی از ندامت ما \* سجده آراست بکر قامت ما \* تا باقبال دستگاه نیاید \* از سلامت  
 کنیم بالش ناز \* امر معروف نمی منکر چسبیت \* که بناید به بی حیائی زیست \* همان روز  
 فقیر را منع درس فرمود که اگر آثار علم نیست خلل در بنای جبل منگیل تا عاقبت حال ایشان  
 نشوے و اگر فائده تحصیل همین است خرم من نے حاصلی بر بیم فز که آخر کار ندامت ندرک  
 به گاه به سکه احتیاج افتد قاضی در محکم نموده است و هر وقت نصیحت منظور باشد و اغظ را از  
 منبر کرک نبرده قطعه غره دانش نکرده افسون لفظ چند \* اسی زمینی نے خبر علم خالق  
 دیگر است \* نیست جز کوری سواد و راکه روشن کرده \* مردیک دیگر سواد می خمالق دیگر است \*  
 زمین خنهای کی یاران دام عرفان چیده اند \* جز خموشی آنچه فطرت راست لایق دیگر است \*



بہواری ہم سے گوش ہوا زلیست و بان رفیع و جہر شہم ہوش جدی کن کہ غبارِ بحث و اشکارِ کجے  
از راہِ طبیعت بر خیزد و در صفو کہ کیفیت افزائی در بارِ باطنیت رنگ جمیعت بریزد اگر گوش کرناش  
افسانہ بسیار است و اگر حقیقت بر مدی ندارد و تماشا شای سبے تیار سمیت اعتماد بر فضل حقیقت گمارتا  
منے تکلف نفوش و خطوط پرده از حقایق بر رویست کشاید و نسخ اعتبار خیل و قال بر طاق  
نسیان گذارتا ز دریں گاہ منے حرف و صوت و مری ایشادت نماید علم دستان تحقیق  
سقیم سبق کتاب مدان و معما سے نسخہ یقین از وفات و دلیل و حجت مخوان رہا سے  
ہوش یکہ سفیدی و سیاہی فہمید \* پس نہ کہ تہر حق کہا ہی فہمید \* گفتہ سخنے لیک پس اکسب  
کمال \* خواہی فہمید چون نخواہی فہمید \* اما طریق استاد دی بیان سے تمامیم و در سر اسرار سے  
منے پردہ می سرایم بہیمت بی ساختگے ہای تالیخ تو لکرت کہ زبان الہام بیان سے شہید  
زالال سعادت محیط آبروی سیادت میر الو القاسم تہندی قدس تہر و بر شحات بشارت  
فیفص قدس منجر حال تقدس نال اوست و ہر دانی بشارت انتخاب مشغور مان فضل اشتہال او  
پیکر استعدادت را ہمو لاسے صور کمال دریافتہ ام و معما سے موزونے طبیعت و اشکافہ  
بعد ازین بانماز امتحان درجہ استعداد از مظاہرۃ کلام فوائد انتظام سلف کہ حقیقتی را  
در ان لباس عرض رنگینی ہاسے تازندگیست و معما سے را در ان کسوت دستگاہ کمال  
برآرندگے نفاصل مباحث و ازین ہمارستان ہر کل نظمیکہ استشمام کیفیتش نشاء و مانع  
مخوفت رساندیار انجہ نشر کے کلاب اثر بر شام و وقت افشا ند دستہ بند سے اقسام آثرا  
سبق چند و شمار و فراہم آورد ہای دامن استوا دبر من عرضہ میب ادواتا بہرین کردہ  
کہ غنایب فطرت از ساز چہ کل رغبت آہنگ سرودن سست و غنچہ تاملت از رو سے کلام  
رنگ مائل نقاب کشودن امید کہ اختیار این درس پایہ امتیازت بلند گردانہ دالزام این  
کوشش میر شدہ کات بجای رسانند مقنوع سے چہ لاسفہ بخت کان ضامہ وار \*  
صریر سے تحقیق خود ہم برآ \* بروں تازار ظلمت و ہم خویش \* مکن سیر در کوچہ فہم خویش  
مرد ہم گوش از پے حرف کس \* بدل ساعتی غوطہ زن چون نفس \* کہ شہرے تحقیق روکش  
کنے \* کل معنی زب دامن کنے \* چہ تحقیق نور بیضا قدیم \* کہ جو شد ز دل بی غبار ظلم \*  
انجہ از نسخہ دل فہم کنے اگر ہمہ نقطہ ایست چون مرد یک طوفانیش از جانی برد و ہر چہ از خارج  
جمع نما سے ہر چند دفتر ہاست در چشم کشودنی چون قرہ بر ہم سے خور و زینہا را گفت و گو سے

بحث عالم خوں گیری تا همچو عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیایی از ان منزه است  
 که قطره با بے سرو یا احرام جمعیت گوهر فتنه نند که موهبای آریده بسلسله عرض بتیابے پیونددند  
 بحسب وقوع اتفاق موجب سرازیر و افقت انشال خودی صدر آراسے دستگاه گوهرش  
 مسلم گردید و قطره که در تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال بچوم موهبا ساخت  
 چشم حق بین رحمت اندیشه باطل نبود \* محرم لیلے برات شوق بر محل نبود \* سیر معنی از خم و  
 پیچ غبارت فارغ ست \* قاصد ملک تقدیس پنج آب و گل نبود \* سعی مادر منزل از غفلت  
 بیابان مرگ ماند \* شش جبت طی کرد اما سر نجیب دل نبود \* شگفت طابع را تقلید  
 اوضاع یکدیگر برهن تحقیق ست و تبعیت عادات و رسوم مانع سیر منزل توفیق اگشت  
 استعداد و احوال در حجاب قوه از فعل محروم مانده و که از آنها عنان خیال بر صحنه وقوع گردانده  
 فرصت سیر از ان قدر دور ساخته که شمع دستهای بر هم سوده آوازش توان داد و  
 کلفت تضییع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر نیارود که بجای کپاسے گریبان ند است  
 راسے توان کشاد جمعیت دل بشرط غزلت همه را نیست است اگر همه صفتان معذور دارند و  
 بر طالع نشسته هر کس در بغل دارد اگر سیر سان بجال خود و گذارند آب در هر طبیعت که راه  
 یافت مایل تکلیف تری نمودن ست آتش بر هر فرجیکه غالب افتاد در گرم دکان حرارت  
 کشودن و بریان را بکمال تسلط رسوم سر نجیب بر نیارود و در غروب ناقوس غوطه خوری ست  
 و مسجدیان را بر حساب ادراک نفس ناکرده همان تعلقه بسجده شامی نه برهن را از کشاکش  
 دام اختلاط ناز و تعلقی که بختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد  
 و نه شیخ از زافات رجوع خلق بجهت تنهائی که بختن تا فهم نماید که لیک چسبید نه نگاه  
 کعبه دل چه بجهت شمارد ناچار نقدی که در گره خویش نه بسته اند از کیسه غیر سے شمارند و  
 سرے که بخیال خود ندیده اند از گریبان دیگرے بر می آورند از غفلت آباد افکنده این  
 و آن مکر و پناه خاموشی که برے تا بی تقلید زبانها حرفے توانی فهمید و از صدمه زار  
 غولستان و هم وطن بگری گوش التجاری نازیده عافیت نوائی توانی شنید و با غمی  
 انکاری غیر باش تصدیق نیست \* و اگر دبدل دلیل توفیق نیست \* تبعیت خلقی از  
 حقت غافل کرد \* ترک تقلید که تحقیق نیست \* اگر سعادت از لی دلیل معنی اقبال کرد و  
 درس این اندیشه از بردن ست و اجزا این نسخه بشیر از یقین آوردن که مدرک حقیقه

فصل نے کم و کثرت حضرت حق سے و محکم طبیعی بیان ارادہ ذات مطابق ہر گاہ و شمعہ ازین مکتبہ  
واریدی تصور علم غیر خیالی است خام و چون فرستے ازین بقیہ دریافتے بخیل قسم ماسوے  
چو نیست نامہام دانشما بہودہ است تا از انجا ندانی و تحصیلہا بے فائدہ تا زود نہ خواہے  
قطعہ نزاکت نمی آید ہر جا پرودہ بر وارد \* ز سطر ریشہ چندین گلستان سے توان خواندن \*  
بہر جا وقتی تحقیق شمع الکلی گردد \* شمر تا نقطہ پروانہ چو انجان سے توان خواندن \* سواد  
فسخہ دل گر کند آئینہ ات روشن \* دو عالم جاوہ از یک چشم ہیران سے توان خواندن \*  
حسب الارشاد مدنی مطالعہ منظوم از اشغال ضروری سے شناخت و بقدر حوصلہ طبیعت را  
مشغول تامل میں ساخت یعنی کہ ہم ناقص باقیات اور اکث میں سید معروض شمع معارف  
اقبال میگردد بہمین گریہا سے نظر التفات روشن سواد ہی جہاں افرخت و بجون  
چرب و نر میہا سے زبان تخمین چراغ سے روشن اقرایش سے اندوخت الکثری لبہام  
اشعار حالی و جہر سر میکروند و قی مضامین مائے از جادوی کہ دوران حالت زبان برق  
آتشکش با نذر بدیدہ پیاسے آتش درخشن تصور سے ریخت و بیان ہر ایاں سنگ باہما سے  
مناسب ادای حیرت از پرودہ اندیشہ می بخیت با قبال قدرت رسای فکر و در کرد بلند  
فطرمان از مضامین پیش با فائدہ اش بود و با کمال نسبت آشنایی سے بیگانہ خیال  
شہرستان مسخر طبع ازادہ اش از صفا سے جوہر فطر نش سنکشف اہل تحقیق کہ ہم معنی وجدانیت  
نہ منحصر تر کر بیائے و فشاں اور اک ذاتی سے نہ موقوف ساغر ورق گردانے متعلق  
ہمچو شبنم از تامل دیدہ گرداکنے \* برگ برگ این چین جز لوح استعداد نیست \* جوہر ذات نیست  
موزونی نہ کسب عارضی \* گل بسے پریشانہا جوہر و آزاد نیست \* باغبان گر خون حور دابر  
آبر و بر خاک ریز نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست \* ہم بقدر صناعی سے آئینہ  
تمثال آشنا \* ہم ذاتی کہ نباشد بچشم استاد نیست \* و جہاں یکسر بیخ نشو و خرم لہلہ اند \*  
دل طیش فریاست اینجا حاجت ارشاد نیست \* از آئینہ اسرار تنہا شائے پرودہ بر میدارد  
نے نقات فیض ازل تماشا کرد نیست و از دفتر کیفیات طبعش سطر ی تحریر سے نہاید سے  
فصل حق بر طائفہ تامل آوردنی وقتی بہ تخفیف آشوب جہارت چنان کہ متعارف سے جہر  
زرد سے چشم بسته بود و چون غنچہ نرگس بخلوت ضبط نگاہ نشسته یکے از اربابان موزون  
سائل کیفیت طراں گردیدہ بدیدہ این مطلع از زبانش تراوید \* و محرومی دیدار تو خون

در جگر انداخت چشم چه کند چشم تو باش از نظر انداخت \* ازین دست نور نخلستان طبعش سر  
نفس زدن رسته دیگر شکوفه می کرد چوین شوق تینا بنظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد  
و باین انداز جوش خستمان فطرتش پیمانده بود گردش بیان داشت مخمور تمنای بر سر  
جزیره پیمای جمیع هوش گذاشت هر خیزد غریبیت شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم  
نیرنگی ست قانون بحر آتشک بیدل همان مریهون زمره تهفیت دوست و رسته ساز  
انفاس پنهان شکوفای تحویق تربیت او با شفا فدا افروزه منش چه نور شدید نگاهان  
که لمعه توجیه شان برین شبنم ضعیف ستافت و با استفادۀ آثار صحبتش چه عالی بهتان که نظر انفات  
ایشان این مشت خاک را در نیافت تارشته نخل در جنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست  
که چاک گریان اندیشه لب بغایت با و نشان بختش اید و زمانی نمیکند رو که و انعمای حسرت  
بسرانغ نقش پای ایشان جبهه پیروز پیا را بد **عسل** گریه بزم عیش و کرد و محفل  
غسم رفته ایم شمع سان هر دزدن از خویش کم کم رفته ایم \* دیگران چون غمزه گر محفل طراز  
عشرت اند \* تا بدوش نوحه چون آتشک ما نهم رفته ایم \* گردنومید که بصد و شبت از عدم  
آنسو ترست \* از رفیقان و اسیر ما مقدم رفته ایم \* کاروان و هم را و نباله توان یاستن \*  
این پس و پیش آنقدر با نیست ما هم رفته ایم \* الفت چشم از رسیدن مانع نظاره نیست \*  
و طلسم عالم از عالم رفته ایم \* گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد \* گاه بهدوش  
هجوم اشک چون نهم رفته ایم \* در قفا کسے رنگان چون گرد بانی می نهم \* لبکث این  
گرد آرا کبد ما هم رفته ایم \* استفادۀ صحبت هائی لا امکان طیران اوج فطرت  
غنیهای غربت اشیان قاف قدرت شاه باز سنی نیازی کلاه حقایق سیاه سمانی  
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب شکیب مقام  
نه دایره آگاه به در رفعت انجمن مشهود شاه قاسم هو اللهی مشنوع خوشی سپهر  
لا انزالے \* بختاے همان بهیناے \* کنج اسرار عالم جان نقد صدف و جوب امکان \*  
چون علم نبی دلیل اشیا \* چون ذات احدی خط اسما \* در جبهه گوش بعرض تصدیق \*  
آئینه گریز و تحقیق \* قدرت تسلیم و شگایهش \* عرفان نتیجہ نگاهش \* هرگاه زبان  
بنامش نشوده ام صیت شهباز پیر کبیل مقیم بر ده گوش ست و هر جان نفس بیادش کشیده ام  
نیم وادے امین عطر مانع هوش تسلیم حقوق آشنانش را با سر نوشت اعتقاد بیدل

مبتنی است کہ تالشان جہہ باقیست چون سجدہ حق از واجبات فرض نشمارد و تسبیح شریف  
 ثنائیش را بر زبان شکر بیان نہ و بدین معنی کہ تالشان نقد کسب زندگی ست بلکہ ازم ادا سے  
 فرض سر بر نیار و غنزل در عالمی کہ با خود رستگے بنود مارا بودیم آنچه بودیم او و نمود  
 مارا مرآت معنی ما چون سایہ داشت رنگی \* خورشید افتالش از مادر و مارا \* پرواز  
 فطرت مادر و ام بال میزد \* آزاد کرد فضلش از سر قبود مارا \* اعداد مانستے کرد چنبد انکہ  
 صفر کشیم \* از خویش کاست اما بر ما خود مارا \* قید سخت متحیر ست از لمعات انوارش  
 چہ و انہاید و زبان نے چہ راست و فضائی و صفش چہ بال کشاید \* فسر و قبلہ  
 خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبہ ات \* اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانہ ام \* اگر از کمالش  
 نشان سید ہم مقدمہ لا حصہ ثنائی در بیان ست و اگر از فضلش بیان کسے نمایم انت  
 کما انیت بزرگان در یقین آباد عالم تحقیق اولیا سے حضرت حق عین حق نہ رنگ  
 تو ہم غور و سواد محمان مجمع قوت آئینہ رموز پیچے اندہ تمثال تصرف چون و چرا اگر از نور  
 آفتاب چشم کشودہ آفتاب جز نور چہ دارد و اگر از آب بچشمہ راہ بردہ چشمہ غیر از آب چہ  
 برے آرد \* نظم بانوار قدم آن مہر عالم تاب نزدیکست \* بان نسبت کہ پنداری تری  
 با آب نزدیکست \* نوا کے سخن آفتاب از فصول زخمیہ میخوشد \* دلے با ساز او این نغمہ  
 نے مضرب نزدیکست \* درین دریا ہماں سجدہ گے گرد آب بیاشد \* خیال ست اینکہ  
 با گرد آب پیچ و تاب نزدیکست \* حضور کعبہ سے بہت خیال ستالش را \* بیادش چون بنالہ  
 سجدہ ام تر آب نزدیکست \* چہ در آئینہ رنگش تماشا کردہ پیدل \* گردش انسان  
 کامل خوانی از آداب نزدیکست \* آرایش آداب مجلس شہر عیش حدلی مع  
 جاوہ طریقتش نے سیر قدم از انعم الفقیر فہو اللہ افشای رموز کن فی کون سو قوف احکام  
 جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سہی منظور آئینہ لبسا طوب رو بار سے میزان  
 و قار سبک سبج گرا شہای عرض گوہر مقدور و خاکسار سے اوضاع ممکن خشک بہت مقام  
 جوشیہای خون منصور یاہ ملایح قطب الاقطابی از علو نسبتش موج آسمان کمال  
 و سہر خلافت ارشاد پناہی ہمینست پایوشش افسر عالم غرہ جلال سطح سیادت  
 از نسبتش منفرد و بجز گوہر \* بزرگی از مجلس منہبط چون چرخ ز اختر \* کرم بطینت او منحصر  
 چہ موج بدریا \* جہا بچہ او صرف چون زلال بکوتر \* آئینہ اعتبار عبودیت از نشان جہم

سیم و شش چهره کشتای و مشکگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا  
 پرواز گوهر طلک تنه و اطمینتیش چون آب از گوهر شسته تیار و بویان محیط امکان و نقد  
 از دانش چون نور از آفتاب ممتاز و روشن محفل عیان **غزل** تو اضع موجزن  
 چون ابروئے خوبان سراپایش \* حیا آینه گز چون چشم محبوبان ز سیمایش \* تبسم صد مهر  
 نیمه زه سنج وضع خاموشش \* تکلم صد گمگن برست لعل گویش \* برون از رنگ و  
 بوسیر بهارستان تحقیقش \* گشتن از دوزخ عالم عینک چشم تماشايش \* بهر جا گل کس  
 از گوهر مهرش صدف نواست \* بهمانی سینه پرواز و زول تا و کند جایش \* فلک با آن  
 زیر دست بود مشکل که واکیر \* عنان رنگ اسکان اگر کف ابروی ایمايش \* بذات او  
 مسلم قدرت لبر ز حق گشتن \* ز خود هر کس نمی شد این پری بالذرا اعضايش \* در سینه یکنوا  
 و منقاد و یک میز اظرفیت را که بجز صد علوم فقه و احادیث علم فطرت نعماتی می افراشت  
 و چهره اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین داشت مدخامه تقدیر بسفلیک و دلیه  
 جاوید هدایت گردید و نسیم سرشت حقیقی را با اختیار رفاعت خود و حمد الهی میز اقلند و مجبور  
 گردانید بحسب اتفاق بهمان سال مقدم بهار تو ام حضرت شاه انگلشت نوح هندوستان  
 چمن پیرایه آن گلزمین فرموده بود و سایه التفات انوار ابرار بر آن شبنم مال غرضیک  
 کشوده مدت سه سال مرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بهاد و پیر تو صحبتش می افروخت  
 و این زلف پرست باده اخلاص طفیل نصیب از آن خزان کرامت می اندوخت و برین  
 فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش و شسته بخود یافت و خشکیها که سودا ستم نامل و تفکر  
 گریبان تو مانع و اشکاف **غزل** خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم \* دیگران  
 گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم \* غافلان از گفتار رفتند تا موج و جاب \* ما چون خواص  
 از نامل بر سر زدیم \* چون بحر بر آسمان بر زدیم گرد خاشه \* یک دو چین از ناله و امان  
 نفس بر زدیم \* همچو سمع آفر سرخ مابه بیرنگی رسید \* در بهمن محفل قدم بر عالم دیگر زدیم \*  
 با آنکه نبود از منصف تقدس از کتاب عبارت صرف و نحو شسته داشت مرآت غیب  
 دانش و سچ زمانه دقیقه بالا بخیل فرو نمیکند داشت معارف به نحو که اراده نمایند جو فصاحتش  
 بود و تعالیق و بغوا اینک تخیل کن صورت تکلمش می نمود و در وادای ارشاد سلوک کلام قدس  
 پیایش در اسرار و ان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیتش بله

سر منزل تحقیق از نور و کلمات منظوم سرور یا ض تقدس محسوس جلوه غنائی و بهر هوا که  
 فقرات منشو جوهر آینه تیزه منظوم انجمن قدرت نامی و درین مقام هوش نخبه آغوش از عالم  
 انوارش بر پر تو چشم باخته و مانع بخود سرانغ از سایم بهارش بر آنکه کار خود ساخته  
 رباعی که در ارشاد طالبان ورود و صفته سعادت داشت بترک از حصول فوائد مبینت کاشت  
 رباعی در کوی دلارام گذر باید کرد \* فعل بد خویش را بدر باید کرد \* آینه شوق  
 با صفا باید داشت \* در و درخ یار را نظر باید کرد \* باین دستور شادان خلوت بجای  
 نئے زیور کلام مفردی بمعرض فطرتش باز داشتند و نازنین گلشن حقایق بے رنگینی  
 کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نه افراسختند هم عرای و هر آینه در و  
 سجد آستانش سر نوشت جبهه اعتقاد و هم فضیله ای عصر القیاد مراتب فرمایش  
 حل سماه اجتماع منکر اوضاع یارید و ادبم از مشاهده احوالش بنامینای خود مقرر و شاکلی  
 اطوار استیلا و جنید بمکاشفه کراماتش متفقد و شاکر شمع از نو او را ثار باطنش که ارباب نظر  
 سینه لایحیون نشسته من علمه الا بشاء از انجا تحقیق نمایند من عید الله درین صورت  
 چشم تامل کشانید و لیل معجز بیاضی خرامه میگرد و تا برهان پیوند که محیط گوهر این جنس  
 صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمال نتواند بود و غیر از موندت باید الله دست  
 این قسم تصرف نتوان کشود ختم مراتب فقر شاید تجلیات این آثار است و انجام مدارج  
 قنای و جملات این انوار قطع ازید الله که نشان جوید کس \* جلوه گاهش  
 استین اولیاست \* آفتاب مطلع انوار ذات و روشن از راه جبین اولیاست \*  
 فرغ سر سبز می کون و مکان \* تا قیامت خوشه چین اولیاست \* آنچه میگویند از عرش برین  
 سینه فرش زمین اولیاست \* غیب در هر جا شهادت میکند \* وسعت باد یقین اولیاست \*  
 گریه نفس کلام الله رس \* لفظ و معنی آفرین اولیاست \* هوش اگر بر اسم اعظم پے برد  
 یک قلم نقش فلکین اولیاست \* مقام شناسان ز فرشته اسم را بخدایر و ده کانون  
 کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بے پرده مشاهده می نمودند  
 از نو کز خوارق و کرامات سلف نقاب حریف نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت متعل  
 همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر شاری نینان مواعظش سرایا خفا طبیب یک صد  
 گوش و هنگام جلوه نمائی بهار کاشفه موی مقابل یک آینه آغوش هر گاه زبان



بلغمه بیان جلال سے کہ خود ندیدہ ہزار درجہ ات شہود انوار از خفاشی چارہ بنود چون سر شسته  
 حرف بند کرجال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع بیامانہ نگاہ میگردانید اگر از شعله دم زدے  
 نے آتش چراغ روشن میگذشت و اگر از کل ادا نمودے سے موسم بہار خرمین میشد در  
 ایامے موتی دم اعجاز مسیح ہمدوش نفسش بالیدہ و در قبال منکرین تیغ انتقام کلیم در  
 نیام اشارتشن خوابیدہ قطعہ خنجر صد عمر ابد سناغز اودار زندہ تا باین فشار  
 آتش آید بیرون \* چہ قدر شہید خورشید بطولان آرد \* کاین چنین لعلہ از انجمن آید  
 بیرون \* واقفہ در ان ایام سعادت انجام سید محمود کہ از بنا بر مولانا یعقوب  
 چرخے بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتہار خاندورانی می افروشت  
 متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکستہ مرخصی اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضایا سستے  
 فارغبال سند صحتش نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبہ کوشش بہات  
 سم بہر سانیدہ بود و بہفت اندامش از هجوم جراحت یک آبلہ شکستہ بالیدہ و ابرو غالب  
 در نہای مویشیان گزیدہ و از کل سروریش بفضیلت شہید آردہ عضو ہا از سہو  
 ترتیب مضطرب و رو نہادہ و پیکرش دوبارہ بفکر اعادہ ہیولاسے افتادہ نہایت شمارے  
 نفس موہوم از اندیشہ صحت قطع امید کردہ بود تا شادی هر کش بناید کردید و عاقبت اندیشے  
 نے ریلے حواس وار و ہم شورش باز داشتہ تا مشاہدہ زندگے ہول محشرش بناید کشید  
 شرط آدمی چیت نا توان رنگی \* کرد جسم شکستہ آسنگے \* نہ بقا اعتبار ایادش  
 نہ ثبات آبروے بنیادش \* گر ہنہ بر سپہر باخته است \* تا نفس میرند گداخته است  
 حکما و معالجاتش خونما خوردند و دندانہا بر جگر افشردند مال کار کوششہا با فسر و گے  
 خون فاسد کشید و مقدمہ آن فساد بصلاح نہ انجی امید اگر تو ہم تدبیر جہاد دست  
 میردند زریں کشتہ زرد روے اثرے کشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند  
 جو ہر سیاب از آشیان خاصیت سے پرید ببلالاش استمداد معوی خاک اعلیٰ قبور  
 آن قدر برسم نزد کہ غبار قیامت بر بخیزد و از انفاس ارباب دعا آن ہمہ شور و انگشت  
 کہ غلغلہ صور بخیزد و بار ہای نجاب حضرت شکوہ نیر سیام ہزارے اداجی نمود اما بمقتضای  
 نامسا بعدی وقت دعوہا سمیع توجہ بے نیاز می شود تا آنکہ روزی التماس میرزا ظفر  
 بنورض قبول رسید و باعث نشر این مقدمہ زندگی تو ام کردید بیک نظر عنایت سستے

و بنیاد طبیعتش و انکه داشت و بزرگ لطف طبیعت آفتاب یک عالم شنیدم آنکه زمین اعضایش  
 بر داشت چنانکه بعد از سه روز ناهار رجوع بجای خود نمود و بخار کلفتها را که روحا نه از آئینه  
 رنگ نورده جسم بر هم زد و دو قطعه ای بسا خاکه که از یک شعله ابر که دم \* تا نگه بر خویش  
 جنبه صدمین در بار بود \* وی بسا بیست و بند و سر کز یک موج سیل \* تا تا مل پانسیر اندیم  
 هموار بود \* هر کجا خورشید تابان یک مژه و اگر چشم \* ظلمت تان دست گاه عالم  
 انوار بود \* عالمی از خویش رفت و چشم شوته و انکه \* و رنه در باغ تامل زنگها بسیار بود  
 از غائب واقع آنکه چون پر تو نزل حضرت شاه بران مجلس یافت هر کی از حضار استقبای  
 دولت قدسوس شتافت خان دوران بعد و رمی عجزی که طاقت قاست آرازی  
 نداشت آهنگ فطیم بزم مزین آه از خیرین گذاشت و بهزار ترد و مگر کان پیار و شسته تا  
 سر تسلیم افراشت بمضمون آنکه طبیعت بر اوست مرده ام اما زیارت خانه خاتم \* تومی آلی  
 و من آسوده آتش در فرار من \* سایه گسری بهای شفقت باین سعادتش سرور عافیت  
 گردید که باز تو چندین سا که کلفت برداشته ایم تا ساحتی به جمعیت خاطر بیاسای هر گاه  
 ماموران عالم قدرت باز در دوش ناتوانی بر یک کمر نمد عاراحت اوست نه فطیم فانی  
 تشویش و تردد امواج این زمان یکس طراز من گوهر مشاهد و گردا بیست و استغنی لطف  
 انفاس بعد ازین مصروف شیرازه پیرای دل بمطالعہ آوردنی قطعه ای نفس نال و پر  
 از کلفت او بام بر آرد \* تمیستی اگر کبریت بود که بازیش کردیم \* گرفتار صد و تشویش برویت  
 واداشت \* مژده ات باد که یک باره فرازش کردیم \* نفس چند که در عقد کم فرستی ست  
 بهیچ تار ملت رسته در ازیش کردیم \* اتفاقا اسد نامه از رفقه که میمون با پیچ بی و بی  
 بود و خر س تلک ناقص آئینی دایم انحریش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش  
 با صحر تیز فرعون یک پهلو افتاده در عین این مقالات چون شیطان از لاعول گنجیت  
 و در طلیع آن انوار طاقت ظلمت کوشش تار و پود گنجیت پیش جمعی آبر و دل گردان جاد  
 ادب و بان کندیده اش درخش کشود و بزبان نجاست یکیده چاشنی سب آغاز نمود  
 که اگر گوشت و مرغ ارباب دول مضمّن نباشد با همچو دستایان معتقدانه پیش نیاند  
 و با این قسم میسر و بایان طریق تملی نه پمانند باز او که در نظر نیست که هر زره گرد  
 ایندم خاک اورا گل آلود عرق نکرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که نگاپوسه حرص

این طائفه غبار سے از انجا بر سر نیا شد اختیار غزلت کی نگاہ امید ی منت که بقب اشتهاش  
 و مجلس صاحب دوستی راه تنویر و انما یذوبه افسون ساخته چند فقر عرض خوارق و کرامات  
 کشایند نے صرفه گوینا باین مرتبه که مثل خان درانی را بگویند که ما ترا نجات بخشیم و  
 و کان آراسے ازین قماش که بچو امیری را بفرایند که ما از حبس و اوست و آخر یدیم اگر از  
 میکنی منزلتی داشتته باشند می باید بردار اعتبار زوند و اگر از عنا دستگاری چیده اند چرا  
 از حبس مستغنی نشوند غیر ازین مجلس تشیع لایق نیست چندی که درس عقائد این سگ سیرتان است  
 از زبانش بدتر اوید و از مخططات که طعمه خاص این خوک طیتان است بیجا با جاب وید  
 بهمان شعله غضب که سر پایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بان دو دستان که در  
 و ماغش سجده بود و بجهنم آباد گذشت **قطعه** اسے پنہ چیدہ ہر خویش از یار و یوہ  
 وانگہ بروئے آتش جرات گرساے \* ای مایہ ات کف خون آنہز پوست بیرون \* شاید  
 بخود چرا افسون کن تیغ بی ہراسے \* چہی کہ ناخن کین از جہل تیز کردند \* برگشت ہستے خود  
 خود کردہ اند داسے \* ای خون گرفتہ آئی و سہ سر بریدہ عجزی \* با حق ستیہ و تاجند از  
 راہ ناسپاسے \* حرف زبان مردان پیغامے نشانی ست \* این پرودہ وانگہ در فطرت  
 لباسے \* تحقیق سخت دور ست از ناقصان تعلید \* قسم یقین نیاید از مردم قیاسے \*  
 انکار حال مردان بمن بقاندارو \* ای سہ خرد کن حق را نمی شناسے \* چون شعل  
 دروازہ شہر رسید صاعقہ از رودہ غیب خرو شید و از کد از بنیاد زمین جو شید پاسے  
 کہ ساز سواریش بود بیک بار و از کون گردید حلالان و ہمراہان بہ تو حسم آنکہ دروازہ بر سر  
 شان آمد و دواغ ہوش نمودہ بودند و باستقبال بخودی آغوش تسلیم کشودہ بعد از  
 ساعے کہ حکم افاقت نقاب نفخش شکافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند  
 شور حیرت از تامل نظر با عیار انجمن و غویو حجب از اضطراب نفسا عیان کسخت نادیر  
 بلاحظہ پیش و پس چون خرے کم شدہ اش تبختند و سیاسے مغالطہ بچشم نزدیک و دور  
 می نشستند ناگاہ از ریطاق پے کہ قار ورات شہر در انجا جمع میگردد ویدہ از ان دروازہ  
 تیر سربابی تدفاحلہ میکشید با سرے بر سہ دروی آسیدہ دلائی تیرہ متعفن بر سرور  
 چسیدہ گویا تا بگردن و قطر آتش سرنگون غوطہ دادہ اند یا از کال جنم و از کون سبک  
 بردوشش نہادہ پیدا شدہ از سر تا قدم آئینہ و اصورت عذاب و از نفس تا نگاہ بخت نہاے

شعله اضطراب از اینجا که برق بهیبت آلی بهوش گدازست و آفت خرمینهای امتیاز بگمان افتادند  
 که در شورستی بیرون دودیده است و از سر بل سلسله سلسله تدبیر محرک بیمار شین ساختند  
 و جوهر سعی بدیو تدارک گداختند بهر آئینه آب بزرگ زوند سیاهی از روسته نایاکش  
 مفارقت نه نمود چه قدر سوها ن گفتیش بخراش آوردند در شسته زبان مینج گلویش بود  
 بکاوش چندین خله پرس و جو جو جو کرد و بتناز یا نه هزار صد می گفت و گو سفتی بر می آورد  
 شعله سندر انسان کامل هر کجا آید بختیم \* می تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است  
 زانکه در جنس کتوان یافتن بوی حسد \* طبعها که مختلف از هم گد بوده است \* جنس کیم  
 بیات معنی است بی ترکیب لفظ \* ژاله را مشکل اگر گویند گوهر بوده است \* کمر باطن بر بنچند  
 اختلاف خاصیت \* آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است \* گردش رنگ از جهان  
 نشه بهامی جداست \* چون بصورت واری گل تیر ساعه بوده است \* غیر معنی که جنس شخص  
 باشد مشترک \* از بهاتا چند کیستی مشت از پر بوده است \* پس یقین شد آدمی معنی بود بدست  
 ورنه خرس اندر زبر رگه \* از که کتر بوده است \* علت اضداد خلق اوج و حقیقت فطرقت  
 زمین سبها بولب خصم هم پر بوده است \* و رشوت این حقیقت شهادی در کائناتیت  
 خصم انبیا بو دست کافر بوده است \* چون ناسر اس صریح از زبان لعنت بیالک و لکوب  
 حاضر آن گردیده بود فرصت نسیان بنور فیه بکوش عبرت نگاها ن کشیده بجزر استماع  
 آن واقعه گواهی دادند که مغذ این بلا بشمارت همان ترک اولست و بجزر اس همان  
 گستاخی بتلاسه این نمکجه غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر نفا و که شبهه در طبائع  
 راه تخیله توان یافت و برق انتقام آنهمه بروشته نه پوست که غبار استماع جیب تو هم  
 تواند شکافت لحد اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگه رسانند که نقش تامل  
 می اوبان باین تنبیه تحریر نیاید مگر از خانه قدرت قطب زمان و چهره حال گستاخ رویان  
 باین جنس سیله رنگ نکر داند مگر از دست غالب مختار دوران \* و عرض انقضا  
 شکوه ناز روشن میکند \* این اثر آئینه اعجاز روشن میکند \* قبل از امتیاز این حقیقت حضرت  
 بدو قیامه معاودت نموده بودند و میرزا طریف و قیصر را هنوز رخصت و داغ  
 نه فرموده خان دوران از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استعفا  
 جراحم آن ملوک که عمره طریق مصداقتش داشت عرضه داد یعنی بخیر کیفیت از روشن

ادب گردن بدست نهاده است و غفلت سناغری از کوریهایی باطن بجا هلاک افتاده است  
 بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دور باش اقبال عذر پذیر نیست و غفلت  
 در یاد لایق که سینه بگوهر جلاد دهند \* خاشاک را چو گل بسوزانند \* ریگینی و فاسد  
 که از سر گذشتگان \* چون شمع گل بقاتل تیغ آزند \* بدینتی اگر سپرد راه غفلت \*  
 خواب زلف غسان نخل جراد دهند \* هیچ کتاب شعله غضب زمانه بسلسله چین ابرو  
 پر دنا فکریهای کوره جلال لعل بچهره افروخته سپرد که نه خود آن محفل غنا فارغ اند از اندیشه  
 خفته که خلق مجبول به نیلکشان بستانند و میمان گوشت فنان آرد از تو هم پیش که  
 هزاره در بیان بعرض بدی ایشان غلو نمایند تا غیرت معنی رعایت پرور ناموس این طایفه  
 است رو انمیدارد که هر بیابک که کمر بخارے و نامراتی شان بر بندد و از قلم نوبان عذر  
 که بدتر از اعاذه گناه باشد با من آباد است پیوندی بحال چاکشان بارگاه  
 قضا باین تا کید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصه تقدیر با من ناوک شست انتقام  
 کشاده که جان بی ایمانش بهمان نه اعتمادی هست قبض گردانند و به تعصب گاه خلل  
 و سلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آورند که حکما حدوث ملکش از برودت  
 و یوسست خمار ریافته بودند و با اتفاق در تیر کشوند تا قدح چنان بهمان همیم و عشاق  
 در کارش کنند شاید بوقوع گریه و باغ زبانش بجناید و از شکوچه لعل بر آید بجز و عمل  
 مر و گلویش بند شد و فرزند گشت تا آنکه غرغری کرد و هلاک شد و قطع بسوز  
 ای سرکش ناپاک تا کیدم بیاسانی \* اگر انکار تعصب پای تا سر آتش و سفته \* ندارد  
 اشک سوزت چه چمن دامن دیگر \* بلغزش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی \* درین واد  
 سکر و حانه باند زندگی کردن \* بدوشت بار لغت بود و روی خمر خوش رفته \* در آن  
 ضمن زبان معنی بیان سر و شاکا به مجربان گردید که هر گاه حاکمی بضبط مملکت ما  
 میگرد و نخستین آیین معاش تبذیر اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقه صلاح  
 سدا و امر و نهی که بعض اختیار این حاکم قبض تصرف با و گذارشته اند و رقم خیر و شر  
 این صفی بکلیک توجه مانکا شسته اگر با این صورت تا دبی نقش وقوع گیر و نسق آو آب  
 حق شناسی ترتیب انتظام نه پذیرد و تغافل نیر و اتم با حکم و ناست طبع جمیع ازین جنس  
 نه اوبان به بساط آرائی قهر چمن نه دارند و بغرور شیوه گستاخه اکثری ازین قسم

بدباکان سر مایه دین و دنیا در بنارند و قوچ اینقدر تمهید قفل دل فریاد یک جهان کس  
 و ناکس است و اظهار همین مقدار قدرت شاید بفعل الله بالشیاء و مایه قطع نیست ساز  
 محفل اسباب غیر از مصلحت \* چشم کو تا محرم کیفیت این قرن شود \* مجلس آرا در ثنائی شمع  
 آتش نیزند \* تا سواد اختیار انجمن روشن شود \* میدرد و بهقان بباد قفر قهر اجزای کاه \*  
 سما بکام آرزو جمعیت خرم شود \* مشت خون زین میچکاندش فضا و از رگ \* کان قدر  
 رفع فساد اصلاح جان و تن شود \* شاخ را از برگ عریان میکند جبهه تران \* تا گل اندام  
 طبیعت تازه پیر این شود \* آفت جان خواران امن بنای عالمیست \* از شکست موج دریا  
 صاحب جوشن شود \* جمله زین دست است تو در دگر کار نیست \* خامشی گل می کند  
 تضبط با دامن شود \* بمشاهده می یونند که ناقص طبیعتان این غصه بناس عرض کمال  
 بیشتر به لقا قه زبان گذشته اند و از پستیهای فطرت بقلیکه ندارند بانکار احوال کس لا اله الا الله  
 با کلاه بی نشانی که باد خیل از سرشان ربوده است دماغ خورشید می افند از ند  
 و با قدم می میکنی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه و قاری می تازند  
 غافل که سماع خالی را غرض نشاء پهای به قوت رنگ راست نباید و کیسه نمی را بنیاد میغز  
 گره نفوذ سراج نکشاید اینجا هرزه درانی کاروان لاف از سر شک طعن دیگران مشتاق شانه  
 ریش کاوی خریدن است و بجات مدرسه گذاشت بهمان انگشت دخل در پرده ناموس کون  
 خری دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بسخن ایمان کشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه  
 صورت نه نسبت است و اگر از احوال او لیاگوشی به حرف یقین نماده اند و ولایت بهچنان  
 نعل کرامات نبوت نه نبوسته در مرتبه که نسل سائل منصف معقولی سخن ست جواب منکر  
 بهما نقد گردن شکن کوچه داودن رود نیل و تحت آرای ساحت هوا چمن سازه شعله  
 آتش و آذر در نمائی بیات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت فحله زبان حجر  
 قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمائی شوق قمر بان برهان دلیل اقرار نیست که خاک  
 ضلالت بر سر انکار و نشان نریزد و بان روشن پرتو وضوح نیل کند که غبار کوری در دیده  
 نفاق پرستان نه میجو ربای سحر تا چند بلفظ پوچ مضمون داودن \* احوال زیاده و سحر و  
 افسون داودن \* ای شوک سرشتان چقدر رکوده است \* که خوردن و لبوس مشک  
 بیرون داودن \* غریب چشم بند نیست که معجزه کرامات از عالم صنایع خمیده اند و وضع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینه توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست متعطل و زایل بیا یان و سیمیه  
 خجالت کوری پسند و اگر چنانچه تحقیق ادب در روغن ندارد و تقلید غوغای این سیر و نقان  
 تست قهقهه بر خود بند زبان لاف آنقدر آب ندی که طبیعت از افعال عدم قدرت بدامن  
 تری آویزد و گردن و دعوای آنهمه بنفیر از می که گنگه گریان طاقت چاک رسوائی انگیزد  
 قماش آشنایان کارگاه انصاف بسجی نفس درازی کلاه انکار بر ما توره جوله بسته اند  
 و نه وقوف سر رشته نارد و پود و بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راس نجسته اند بیضی  
 در هر امری که بجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعضی انکار آن لب جرات نکشوده اند و خود  
 فروش این بازار را بر حرف بیغی نه تنیدن و کان بخور بوج آراستن ست و مدعی  
 این عرصه را به قوت عبارت بیرون تا ختن یا نیام شنی تیغ مبارز خواستن ربابی  
 که در ربه طبع خود کام بر آید از هیچ و خشم و سوسه خام بر آید ای منکر کیفیت پرواز گیس  
 نه زینه تو نیز بر سر بام بر آید حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود بهنگامیکه  
 میخواست فیض مصافحه در بابد دست از رسائی فردید و بقدر تا می چشم از توجه پوشیده  
 سکت وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد و در وضوح این معما زبانی با تفسیر کشاد  
 معروض داشت که در دریای محیط زورق آشنائی طعمه کام مننگ میگردد و اگر نافصت مصافحه  
 تفاضل روا میداشت دست قدرت افعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی  
 بیدلیل شاید پیش نیر و و صدق مقال نه وضع عمل آئینه تحقیق نه شود فی الحال  
 دست بر هوا افراخت و ماسه طیش آماده هر موج بسا حل عرض انداخت نظر گران  
 کیفیت حال از بوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماسی غوطه خورد و لغو و گوهر تحسین از صد فها  
 کام لب بیرون شمر و نه مقابل این عمل درویش نیز تنور تاخته را غوطه قلاب اشارت کرد و  
 بهمان جنس بهمان آئینه قدرت بد راورد آنگاه فرمود ایجاد ماسه از آتش که غیر سمندر  
 بر نمی آرد نادر تر است از هو که آب نسبت قریب دارد پس افعال مردان را بر مقدم  
 احوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد شکران دست بر هوا نثار و  
 و چون نادر شمس صاف تا به نشان گرد کند گوشت با تیار صدا که زه نیر دازد  
 میخ این بیانی نیست بهوس آتش اقیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباحث  
 و آهنگ این ساز زیرو نه میخواید نفس آرائی حرف و صوت پرده ناسه گلو خراش



بہ فتوے انصاف زمین گیران امتی لگا ہواقت اگر سر پا تسلیم ہستی نہ تو اندک دید باری اقتدار  
 خاک گرد نہ کہ زمان دعویٰ در سر نہ تو اندک جو اسید در عالم ناقوانی جز آت عبارت نہ از خائست  
 و در مقام عاجز سے شوقی عربہ بی جیائی نغزل آگہا کہ چشم بر گل تحقیق و آگہند  
 از ہر جہ فہم رنگ نیکو دیا کنند \* در بجائی کہ غیر خموسے علاج نیست \* بہ ہر نہ رسست یک  
 بچون وچا کنند \* عریان تنان بمعرض انکار بہرین \* کشور جابہ کہ ندارد و قبا کنند \* شور  
 غبار ہائے نفس ہم فر و ترست \* چون سہر بہ چند فتنے عروج صدا آگہند \* زمین نار سائی کہ  
 بچہ ہم نمیر سہند \* پرواز تا کے آن طرف کبر آگہند \* جو لاکہ خیال جہان جایی خندہ است \*  
 لنگان دیکہ طعنے وضع عصا کنند \* خلقی درین جنونکہ دارد گمان ہوش \* تا محرم یقین  
 بہ حقیقت کر آگہند \* کمال الہی کہ جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجازستان عالم کون  
 ہر جانشار طور رسیدہ بمقتضای غلبہ کی ازین دو صفت کہ ظاہر و باطن یکدیکہ یگانہ با سے  
 خاص متناظر دیدیخے در مرتبہ کہ فروغ ہدایتی بہ انجمن آرائی لائق اعیان پر واختہ است  
 جو ہر شناس آنا فطرت باعتبار نبوت کہ جمال سبب نیست موسوسش ساختہ و در نقابیکہ  
 لعلہ قدر بانی وجود استعداد ہدایت مائل نے تعینہ افتادہ است معاسے اختیارش  
 باسم ولایت کہ جلال حقیقی ست واکشادہ در آئینہ انوار صورت جذبہ فیض قدرت جلال  
 مضمر ست تو ہم ہو ہوے و در نسخہ آنا ولایت معنی دعوت یعنی عرض حال منتظر نے شاہ  
 معروضے شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شاہد  
 اقتدار ولایت ہر گاہ خلعت نفول فیض ہدایت می پوشد سہ از جیب نبوت بر می آرد پس  
 ولایت را در حالت انحضاری جمال لفظ ست نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض  
 استہلال بچیان عرض جوہر ولایت بنیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک  
 صورت و معنی لایزال و فراج اعیان سالیست و قدرت این دو موج چون حقیقت ہر دو  
 نے قوتیل و توقین در محیط امکان جاری ست ازین دو فقرہ ہر نقطہ کہ بہر دو ازند  
 سواد اعظمیست دقیق و ازین سادہ ملکہ ہر قطرہ کہ وارند محیط حیرتست عمیق و در لبتان  
 تحقیق نے تامل مطلع و مقطع جمل و آگہے سواد و خط پر کار روشن ست و در سگاہ نقین  
 بی لاکہ پشت و رنگ صفا مضمون صفر عینا بہرین نظر و بہار غنچا رنگ مضمون گل ست  
 چون شکفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد بہ آن صدا اگر گھاسے جو لقا بہ تارہ لود

ماگمان چون خامشی خیزد سید بگشت و دیده پوشیده با خود دست سپرد حتی بال و پرچم بر جوم بضیه خواند بگشت بر سج سنگی در ره جولان اما بسی نبود	شومی ز نگار گهر پرده روی صفات تاثره و اگر دگر گشت خانه نرنگ شد باطن اینجا ظاهر است ظاهر اینجا باطن کوششش بای می دهد و اس شد رنگ شد	چون برون شود حیاتی پرده دار گشت بر رافشانی نه تنها برینه تنگی می کنند هوش چارخم حیا در فهم نمی رنگ شد احاصل کرد احوال این طائفه فرجه بین طاعت
---	---	--

رست نیاید و طول و عرض آغوش محیط غیر جان محیط دیگرے نه چای خاک را بی حصول مراتب رنگ  
و بوی آئینه داری بهار محالست و سایه را بچشم و محویت انوار چهره کشائی آفتاب و چشم و خیال اینجا  
از کتاب حقیقت با اشاره اکتفا نمودن است و از گنجینه رموز با نمودن فصل کشودن

حساب از بحر گوهر خیزد تواند نشان دادن رنگ ابرازش از ریشه شمرده کشاید سپندم یک طیش عرض نواخته سخن ارد خط و چشم نفس با خوانده با معنی چه پروازم طرن محو است در تحقیق اسرار حق اعلی غافل نقاب و جلوه هر یک مخونه یک خود است اینجا	سراغ عالم دل از من تبدیل چه می چسب اثر باغ غما از طینت سائل چه می پست ز برق فرصت خود و انغم از محض چه می چسب منورم جاوده ناپید است از کنترل چه می چسب به حق هم که خطاب است از باطل چه می پست ز لیلی بر سر حال لیلی از محمل چه می پست
---	---

و اقصی بعد از ظهور این وقت که عبرت مناسی بگامی اندیشان بود و ادب افزا  
استاد کیشان به آئین و دام شفقتی که اخلاص کده میرزا طاهر عین بنین نزول رحمت چون فلک شتری  
محل سعدا کبر میگردد و پر تو عنایت از دوش لبش لونه سعادت میجو شید روزی سایه ابرام  
گوهر یکش رشحات حقائق بود و آبیاری تشنه فرزجان عالم ارادت سے نمود ناگاه  
لقمان دار افشاے روحاے حکیم طاهر گیلانی که تعقیبش حدتش از حرکت نبص نگاه  
اجلعت خواطر پی بردے و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزو با و انشودے سبر گرمی  
ادایه کارے چون جوش بهار سگته در طبیعت خاک نگذاشتی و بچرب و زریه شیوه  
همواره چون آب گوهر عشته از اعضاے موج برداشتی و چسبی حرکات شیرینش بر لبها  
تسکین راه مگردن سے ببت و حیرت یافنے انداز تقریر در زبانهاے آفرین رنگ  
آدمی شکست طبیعتی بموز و فیه کلمات سنجیده میزان و قار گوهر فروخته و طینتی  
بلطائف وضع آرمیده آئینه ایجا و همواره جوشے سعادت زمین بوس معطر دست  
چنین اندیشه بار بار محفل قدس منزل گردید و جواب هر خطاے بیافش بچرف رساند

<p>چندین ماه به نیاز عرض میسر او در مقابل بر اشرار تهنات به بحیرت آوردن از دست          ادب می کشاید <b>نظم</b>          ز به فره کز تماشای مهرش          اگر سجده وارے بیای رسانی          نبر می که محضت ساز قبولش          تو هم بفرحان که کلاه سعادت          بن کار نبر شسته تا توانست</p>	<p>خوشا قطره که غم فیض دریا          کند آرزو بسمل بر فشانے          شود قابل رضیت تریز با          تو هم بفرحان که کلاه سعادت          بن کار نبر شسته تا توانست</p>	<p>مطالعہ طرز زینکیش نقش کلفت از صفیہ دلما برداشته بود و مشاہدہ ظهور شکستہ اش در سبج          طبعی اثر عجب نگذاشته آن حضرت از کمال توجہ فرمود و از حق در خواستیم تا با طننت          را بر نگینے ظاہر نصف گرداند و آئینہ اعتقاد ہم بر تہ صافے کلامت رساند اما غریب و تہ          با نیجا نبت کشید و طرفہ حاسلے عنایت با آن طرف گردانید بہر حال انجم صقیل کارے          حقیقت نہفتہ موعود ست و گل کردن اسرار معینیت در ضمن مہین ایام معدود و ملاحظہ</p>
<p>ما تو جملہ منتظر فضل و رحمتیم          تا جلاؤ مائل چمن انتظار گیت          تا شاید قبول نصیب گیت          از سیرہ تا نہال جگر تشنه اندک گیت</p>	<p>در سر بساط آئینہ ہوا دم چیدہ          بر شمشہ سبحاب کرم ختیا گیت          در سر بساط آئینہ ہوا دم چیدہ          بر شمشہ سبحاب کرم ختیا گیت</p>	<p>سوم روز آن صحبت کہ واصلان انجمن دیدار بہا دولت اقبال ساخته بودند و تماشایان گلشن          جمال بہ تسکینکہ زانوے خیال پرداختہ بعرض رسانیدند کہ حکیم طاس ہر ایک ایک گجران سودا و          دریا فتنہ و جنون ناگاہے کہ بیان طاقت شکافتنہ نبض جمعیتش چون دود و بھر پیش فرسای          شعلہ بقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتہ کہ از نفس شمارے با این ہمہ          بے اختیارے اشک چکیدہ آلت مائل خاکبوس این استان و آہ رسیدہ بر فشان          ہواے این آشیان رشتہ سازش اگر از دست نوازش امداد رسائے نگیرد و سبقت آید          و میرے پیانہ اش اگر از جنتان توجہ طاقتم ہم نہ سازد بر خاک ناامیدی ریختہ منتظر</p>
<p>چمن گرسایہ دامان اقبال است آرد          بہر خاکے کہ خند و کینفس نقش کف پایش          بخور عرض میز اطر لعل را مبارک گاہ حضور طلبیدہ و فقیر را نیز ہمعنان تہیہ عبادت گردانید          فرمود انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیدہ است و رنگار غفلت رخت از طینت سر بر          کشیدہ کیفیت این حال دریا فتنی ست و اسرار این قدرت و آشکافتنہ اما اگر بر فاق          شش اعزم ملازمت مانا پذیر نیار اقبال تمانید و تبر غیب صبر و آمین ستلی مانع آید          سنوز دور روز دیگر باقیست بطریقے کہ در ارادہ اسے معین ست بہ تہش خواہیم کرد و</p>	<p>خزان مشکل کہ بر جمعیت رنگش شکست آرد          غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد          خزان مشکل کہ بر جمعیت رنگش شکست آرد          غبارش تا ابد کیفیت صبح است آرد</p>	<p>چمن گرسایہ دامان اقبال است آرد          بہر خاکے کہ خند و کینفس نقش کف پایش          بخور عرض میز اطر لعل را مبارک گاہ حضور طلبیدہ و فقیر را نیز ہمعنان تہیہ عبادت گردانید          فرمود انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیدہ است و رنگار غفلت رخت از طینت سر بر          کشیدہ کیفیت این حال دریا فتنی ست و اسرار این قدرت و آشکافتنہ اما اگر بر فاق          شش اعزم ملازمت مانا پذیر نیار اقبال تمانید و تبر غیب صبر و آمین ستلی مانع آید          سنوز دور روز دیگر باقیست بطریقے کہ در ارادہ اسے معین ست بہ تہش خواہیم کرد و</p>

نخودش این طرف خواهم آورد و در باغ	اجزای سفیدی و سیاهی دیگر است
سجود حکیمان اگر برگرد	یعنی اثر ادب نگاهی دیگر است

القصه تا باینکه رسیدیم گریه صد قدم پیشتر استقبال مانموده بود و تالابی پیش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم کثوره بینا بے حجابے در نظر نالید تنگ مایه استعدا و برهم شکستن و چرخ سحرے بشاکده سبده حیرت نگاه انداز باز پسین موبولش کجاست نگاه باز پسین بر فرصتهاے از نظر میدہ مے نگریست و محضو عضوش در کسوت انجم عرق بر عمر تلف کرده مے گریست اندیشه نارسا مجذوب کند زیارت شاه و تصور بے دست و پا محزون شود حقیقت التدریجیام التفات رسانیدیم و جوابے تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرصے ندارم که حد و نش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیر قے بر منظر نظر دوخته است و لکنه متقیه چراغ بنودیم افروخته نه جرات اظهار یک نقش سیاه بے باب توان است و نه طاعت ضابطیکه طیش اضطرار بے در دل توان شکست خانه بردوش شیلست خبر خاک یاس بر سر کردن سرمایه تعمیر کجاست و حاصل در برین است غیر از کداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامت است چنانچه که بے سایه عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاویدیم باید بود و شعله زینهار ی سر پاییم در گرفته که بے ریشه ابروایت بجاکسته ضلالتهم باید فرود قطع

دست نمره هر گز تکرش زده اند	چون شمع کداز کیم آب زند	خوبان که ره طبع مشوش زده اند	تدبیر است و درین آتش زده اند
-----------------------------	-------------------------	------------------------------	------------------------------

چون شمار از محران آسمان تصور مے نمایم پرده حرات از کار مے کشایم نیست پدرم حکیم نور الدین در صحن با عجبے این کلفت سواد فون ست و شت خاکش و بویت این مقام عبرت افسون حقوق نسبت ابویت مود زیارت و دایم و موظف طواف صبح و شام طواف

تو تا چشمی بجال خود کفے باز	تماشای پیشه را سیر وزارت	دلیل خال عبرت آشنای
سر سودا یاران کجاست	عبارت و فغان در سر مه نای	بزرگ پامگا ست تا به هنر
ازین هنگامه بگذر بے تامل	شکست رنگ امکان داو آوا	که الفت یک ظلم ساز جاست
	به فکر خود که کشتن رنایست	سبحکم مهود شام آن

روز که مستعدا داسے فاتحه گردیدم در بین خاک ندامت عباد در رسیدیم تهنه بد ماغم خور دگنده ترا زین ر کبریت و شکله دو چارم گردید موبش نزار پات عفریت دو و مجید

سماں میں کہ دم سراز قبر بدر آوردہ کہ از وقتن بزبان شعلہ اش سے مالید بل نگشتی سبیل  
 دیدم کہ سوختن در کسوت خیالش سے مالید و چون تامل بر رخ شبہ داشت خرسی بود  
 در کمال کراہت نشسته و بعد انبوہ سے سیاہی از شمع مزار بیرون جستہ بدلائل شعور  
 تفہیم شد کہ بے پردگی این نقش رقم عبرت سے نگار و گردنہ عمود خرس در ہچو تھا  
 صورت جوار و لکیر کے کدورت شام سوا دو اہم ہام روشن کر دو تیر کے آئینہ روز و شب  
 ہر اسے بجلوہ خیال آورد و چشم  
 لوح سود ایک قلم منقوش او ہاست و بس  
 خاصہ ہر کہ سایہ آفاق گیر و پیش و پس  
 در دل شب چارہ از وحشت نزار و چو چکس  
 سایہ خود ہم سیاہی گر کند بے وہم نیست  
 خواستم بر گردم ناگاہ خرس نہ یاد

بر آورد کہ اسے ظاہر من مولا دین ام از من مہر اس اما از صورت شایم معنی کار عبرت  
 شناس اینہا نتیجہ آن معاصی ست کہ در دین باطل خود گمان عبادت داشتیم و حاصل  
 جہان تخم شقاوتی در غرغہ اعتقاد فاسد اندیشہ سعادت میکاشتیم نہور استقبال قباب قیامت  
 از عذاب النار حال مشاہدہ سے ناہیم و در انتظام یوم و عودیان باہن اصناف عقوبت  
 چشم می کشایم اگر از روزی حقیقت نقاب بردارند زہر سنگ شاہد ہش دید و آب  
 سے پوشد و اگر شعلہ باطن شرار سے ابھر غرض اگر نہ جگر فولاد در تقابلش بزبان گداز میخورد  
 اینکہ من یک شمشیر نصیب اسیری مباد و آنچه سے بنیم دید و هیچ کافر سے بینا و پنخہ مالش باہن  
 مضمون مذمت بیانیہ داشت و ساز اعمال شوق این آرینگ غبار قویہ سے افراشت

مشنوی  
 ہمینان کاش خاک سے بودیم  
 سایہ از خاک ہم سے تر بود  
 غوطہ زور ہمیں ساغر ما  
 خیز بخت و میب دکان تقصیر  
 وہ نفس زندگانے باطل  
 سوئے نیک کافر ہیسا بود  
 ہم بیان حرف مانیا یراست  
 مرکز حسد نہ از نغزین باد  
 کای عدم از چہ رنگ گریخت  
 تا ازین رنگ پاک سے بودیم  
 آہ ازین زندگے کہ آخر کار  
 آتش آمد بیرون ز کوثر ما  
 روان نفس و نہا ستم امروز  
 کرد ما را ز اصل خویش خجل  
 آن عذابیکہ گوش کس نشنید  
 شمع افسردہ سوختن بر نجات  
 بجز و شہود این کیفیت بیوشی در داغ طاقتم دنیا شکست  
 بر سر راجہ خاک افشا نہ سے  
 ہستی از نیستی نہ تر بود  
 کرو بردوش ناشقاوت بار  
 آمد و رفت مانو و بے  
 صبح چندین قیامت امروز  
 آب تما حاصلش بریسا بود  
 تا ما بد چشم بستہ با بد وید  
 کرد خرسیکہ دین فضل بیجا  
 بجز و شہود این کیفیت بیوشی در داغ طاقتم دنیا شکست

و بخود ہی بر صغیر خاکم نقش لبست رفقا یم از انجا بروا شدند و برین لبستم پہلو گذشتند  
برق این ہیبت ز سر پر ام گداخته است و فنا کار ز ندگیم متام ساخته نخواهم متید یک فرہ  
راحت و نہ بیدار یم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم سے بزم غبار آن تمثال بعالم خیال  
پیچیدہ است و اگر مرگان باز سے کم ہمان شکل لبدنگ در نظر م صفت کشیدہ آئینہ  
یقین گواہ سے دہد کہ کشت این رموز اثر لیت از توجہ حضرت شاہ و سر سے این عبت  
سودا سے از نسخہ کرامت آن ہدایت دست گاہ عمر و مہوم بال نشان کم فرصتی است  
مبادا در کشمکش این حالت بمریم و از شفاعت آن حضرت مشور غنائے بگیم برین کم  
جاوید مہبت حضرت گما رید و برین فردہ ابسیحالی واجب شمارید آئینہ توبہ ام البیضقل  
ارشا دے صفا سے حسن قبول گیر و چشم از ہستہ ترسیدہ ام عنار آن در گاہ راہ بس  
سر کے پذیرد نقطہ بعد مردن گر کہین داغ ست و خشت زائے من

خاک ہم خالی و آتش مینا بد اجابی من	گر لبد جاہ جہنم سہنگون غلط چشت
در دل نابوس خود یارب بلغزد پاسے من	فرصت از کف زلفت و دل کاری کرد آئین
کاروان گذشت و منی خواب غفلت و آئین	گفتم حکم بے نیاز سے شیر این مصلحت

کہ یک دور و دیگر از خط تسلیم در نباید گذشت و حصول سر منزل مراد و موقوف التزام این جاو  
است و حصول گوہرہ غایب منطبق ہمین سرشتہ اما وہ انجام متعین مسعود است و حافیت متعین  
محمود مرگان پاس صریحاً بلغزش عجز در آورد و وسط شلفکے آئینکے بمضمون تسلیم تحریر کرد کہ  
بیچارگان در بیچار کے ناجار اند و بے اختیاران در بے اختیار ہی بے اختیار

نہ عشق سوختہ و نہ ہوس گداخته است	چو صبح آئینہ تالفسن گداخته است
----------------------------------	--------------------------------

الحاصل آئینہ حاش صورت نہ نمود کہ گاہ از شاہدہ اجلاس چشم سحیرت بند و وساعہ قوش  
کیفیتہ نشان نداد کہ ہوش از تصورش باگردش رنگ نہ بود و بعد جاووت از ادای عیادت  
چاشت روز سوم کہ یاران از شغل و مبالغت فراغ و شتند غفلت آمد آمد حکیم غن گنیت و صدائے  
از ہوش برون خراکیدنش زنجیر سیخت صحیح جلوہ گر گردید و نفس با حقہ ملاش گریان درو سے  
آفتابے از در در آمد کلام سوختہ اظہار رینہ سر سے اما صد آفتاب شعلہ آہ در بار و نہار صبح  
شبہم اشک در کنار و حالتیکہ پیش بر جمال حضرت شاہ افتاد چون سپند لغزہ زرد  
سرخاک نکس و لطفہ خورشید گرم ذرہ وارش در کنار کشید و بائینہ داری پر تو عنایات

نقابل خودش جانشید ہر چشم زبون چون آئینہ زنگی سے گرداند و نفس کشیدن از و دواع موشش سطرے سے خواند قطع	ای خوش آن حال کہ چون بر تو نظر بکشم جلوہ ات ہر قدم ساغر نیرنگ صد
ہر نفس چون نفس از خود زوم و باز کہم از تحیر چہ شناسم کہ چہ سے پیایم خزور آغوشش تو خالے نماید جاہم کہ عدم ہم نتواند کہ کند پیدایم	شوق ہر چہند دو عالم کند از من لبریز بخیال تو چنان گم شوم ارستہ خویش ہر گاہ مخاطب عبارات مرا ہم میگردد عیش
اعضائش می چکد زبان بخودی عذائش طو مارین حسرت میکشد و ساز شکستگی آوازش باین آہنگ ترخم می نمود کہ روز در کس منکالت شب کردہ ام و سہر در حمت روی تو قہر آوردہ غفلت	
حالم ترجمی و بحیرت کارم ہی نظم بودہ آغوشا من آوارہ گردایم کہ درین مگدہ از ہر چہ کار آمدہ ام در پنبہ زار تجیل شرارے سے پروردہ حاصل بنجر من سوختگی انجامید ام و از چراغ زندگی پر تو رفتہ	انخل ای سہ تن یاس بیار آمدہ ام از پی سوختن اکنون بکنار آمدہ ام فرستی سوختہ بروش شرار آمدہ ام محم عدزل کیست کند آگاہم
یار بیدیت و یار خاکم بردار مے آورد و زہ عذرواہ آخرف ادب بود و ازین دست انچہ بیان میکرد و عرق آئینہ شفاست گستاخ روزی مے زد و دیکت صعب ترین حالتیکہ بیج مترصدے متهم خیالش مباد و باور انتظار ذوق فضولیت و دشواری ترین قیامت یکہ بیج متوقعی تھا کہ پیش نہ بینا و در وعدہ گاہ	ایام درنگ طاقت زودم رفت دست بودم کت یا بودم رفت از شر زبان تو قہر سردم رفت ازین عالم ہر چہ بے وصل
امید اندیشہ ناقبولی قطع عجزیت از امید و نقش لبت ہم در افک وادہ بود و تماشائے نطش از چاک گریبان در با کشادہ شاہ حقیقت پناہ این	انجا کہ صیقل آئینہ دار تھا غفلت اگر حسن کم نگاہ قہر و آئینہ پیدہ است تیرہ روزی اجرا آئینہ گذارد نقش عالمی را غوط
ابیات مغربی رحمۃ اللہ علیہ بر زبان مبارک راند ابیات ما ہا دسے عالم صفت ایم و فرمود اسے حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن کہ بار بودن ازت سلیم حلقہ اش ابد اسے بخواید و فرزند نمودن ہرگز پیرا من خیالش متواند کہ دید تا بستگی این در دل	ما جام جهان نما سے فانیہ کو تشدہ در آگہ ما فراتہ ابیات مغربی رحمۃ اللہ علیہ بر زبان مبارک راند ابیات ما ہا دسے عالم صفت ایم



و سعت آغوشی شخص رحمت ست و کشادگی دین بنگاه حجت و سنگاه فضل و کرامت مغفرت  
پیر بهانه جوست و کرم سخت التفات خوانیجا عقدہ ہائے غفلت بیک آہ مذمت نقاب  
دل آگاہی سے کشاید و رنگ خواب و در یک شرہ باز کردن بنگاہ بر سے آید تا رعونت سر  
در پیش افکند آداب ست و تا سر کشی فال خمید نے زند محراب

بر خود از غفلت بستی را جنم کردہ ایم | گردل از شرم معاصی آب گرد و کوثر است

خوش است باد کہ مذمت غبار سے اشک نوید نیست ارشستینا امی رقم سیاہ کاری و ہاں  
آہنگی تو بہرات ثرہ از ساز محفل ست گاری شاید فصل چه قدر شقاقت بود کہ نقاب آن  
حقیقت کیشیم عبرت کشود و عرض ظهور این ہدایت از شکنجہ قید او ہام و اربا ندین ست و  
بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدین ہر کار اگر گزینند باین وقت کہ دین حالتش بر آید

نظم آدمی کار و زہمت ساغر نیک و بد است  
جای فلکوس ست اگر جو شد آب رنگ فنا  
گوہر خون بستہ دارد کہ نام او دل ست  
گر بہ آگاہی رسید اگر کشیش فردوس کرد  
داغ شد دل زین قیامت جلوہ طوفان غبار  
یار رب از برق فنا مبادا دامن بسوز  
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت  
عبادان بہ طاعت شہادت از زمزم

و ہر کار بہ نوازند باین آہنگ مضرا پیش نمایند  
خیر محض و صلح کل بود ست در نیم قدم  
حیث و صد حیث است اگر در راہ سباید قدم  
غنیجہ صدای عشق عقدہ صدوست غم  
و رہ غفلت رفت بر طوفان جنم زو مسلم  
سوخت پیش زین تحیر نسخہ عبرت رستم  
تا نگرد و هیچ صاحب دل بغفلت رستم  
عدل مختار ست بر ہوار سے ہر پیش و کم

سازگیتا پیش آگاہ نمود و طاعتی کہ اسیر سلطنت نجات بود عطا فرمود از ہر طرف نوا سے  
مبارکباد شرف اسلام جو شہید و از ہر جانب آہنگ مرحبا سے تشریف سعادت بالید ست  
بسر نہادہ بہ بوسہ گاہ قدم حضرت اقتاد و بہ نقش سجدہ رقم آرزو عرضہ داد کہ در ادبای شکر این  
عطیہ ہر نفس ہزار گانہ کم نمی خواہد و من یکد و نفس پیش غلام رخصتہ تار و پنبہ کی گذارم و ہما نجا  
دو گانہ اخلاص یکا نگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تمجیل این اندیشہ از دست نباید داد  
کہ آغوش رحمت حمیازہ سنج انتظار است و سر و ش کرم در صلا سے شوق بے اختیار فاشم  
از انجذاب حاصل نمود و ہوا سے کشیان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تہلیلہ و آہ  
مشائست کردند و تا داخل خانہ گردیدنش ہمین مہمانی بجا آوردند ہنوز فرصت مراجعت در مین

نفس رست نمودن بود و قائل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از چپ و سرس  
خروش برخاست که اسے محرم حرم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بیت چون نقش جبین  
سجده ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه لطوف جبارہ اش رسیدند و پروانه  
کیفیت آن سحر جنوش گردیدند حضرت ترتیب تہنیزش اہدہ التفات خود واجب شعر و دست  
سارک بجا کش سپرد **قطعه** سو ختم از پریشانیا می آہنگ شرا کر مطلق سنگ جہت از خوشی تل آگاہ

آن گدا سے بیٹو چون پیشہ مخورندہ بود  
ہمچو اخوان عمر ہا در بند غفلت کرد صرف  
روزگار سے کسوت ماتا رو دویم دشت  
تیر گہیا دہشتیم از کلفت شام عسکرم  
در وید اکن کہ این دریا سر اسر مریم است  
شوخنی لطف ارہ بود امنون طراز اومن  
ناگمان از خرقہ سر برون کشید و شاہ شد  
یوسف در جادو آمد تا برون از جادہ شد  
چون کمان دچاک گم گشت و فروغ ماہ شد  
مد چراغان جوش زوتا روز با بگاہ شد  
نیت محروم اجابت گر جنوشے آہ شد  
چون شرہ آمد ہم اف نہا کوتاہ شد

ویکیر بیدل پڑای ملت کش سر است  
مانی اہلہم آئندہ تشویش کر است  
از دیشہ شاہ فکر درویش کر است  
امام قولہ از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلا گوش کر است

و نکست از مشرب چمن طرازان بہار است قنات دماغ پرور بخلافے کہ حکم من احب قوتا  
فہوشم با سر کہ نسبت اتحاد و پیدا کنی اوزنگ حقیقتش نیکرے در ماتم وفاق خاک بسد اعتقاد  
رفقین است و سر کہ بالفت برگزینی دہم وصف کیفیتش بہ بناسے در غراسے اخلاص عباد  
توجہ انگیزن ہر گاہ چرخ محبت آل نبی صلی اللہ علیہ وسلم در دل کسے فروغ تحقیق دہشتہ شد  
ماشاکہ انوار عصمت از جبین احوالش تابا بدوینقتش از لوت نقصب و حد طہارت کلی زیار  
در بار ہنال این چمن عرض یک رنگیت نہ تکوین وضع ففاق و از آغوش شمع این  
انجمن جمعیت یکد لے سے تا بیدہ تفرقتہ رنگ وفاق **قطعه**

بر تو خورشید بر آئینہ ہر جاتا فہ است  
ہر کب پاکان تتر ہا رگاہ غیرت اند  
عکس دیگر در قضائش راہ کہ کتر یافتہ است  
غیر عصمت پر وہ اندیشہ اش لشکا فہ است

برین تقدیر دعوی دوستی رخصتہ برائے معصومین ظلمی سنت صریح و لاف حسب این طائف  
با آن تقدس نسبتان تہتی ست قبیح کہ ہر گاہ دم از جب میزند لہنہا توام بعض سے بالہ  
و تا حرف مہر زبان سے آرنا معنی مترادف حد سے نالہ بخش در چہ نہر بہ از شہدہ عصمت

و نامزد کرد که املت سزاوارستایش عفت میگوید تو لایعمر و بے تبرای زید صورت نمی بند  
اما لغزیده اند که اتفاق این دو تنیل در یک محل بر جمل فطرت می خندد و تر از غیر محبوب فراموشی  
سے خواندند با خیال اصدا و سرگوشی اعتدال سواے گلشن اتحاد به تو هم غبارے رنگ میگرداند  
و صفا سے زلال گوهر اخلاص لبخونی نقشه که درت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن  
برق در مزرع آگاهے کاشتن ست و در کار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جانزدن شستن قطعه

دل نفاق پرست آفت بناے وفاست	حذر کن سید ازین مینبہ شہر آلود
اگر نگاہ تیره سرخ جلوه دوست	نخه توان به تماشا سے نوبهار آلود
چو چای غیر نفس هم ز دل بردن آرند	خیال دوست سب دا شود غبار آلود

بی نجات و لاسی این قوم از راکه حب اهل بیت مینامی گلابے در فصل داشت اگر شیطان  
در آن طرف نمی شاشید بنا طاعتقا و شان ریحان زکاء به عرض آورده بود و اگر تعصب  
در آنجا نمی رید بنیانی این بے بصیرت مان مایه ضلالت و کوریست و چای این سیاه در زمان  
دلیل تر کے و بے نورے زینار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و اقراض وقت  
ستر آتش که نمای خلوت شاه تنگ هرزه گوئی نه پس نند و مقربان آن بارگاه که بنقض و عداوت  
کس نه بندند قطعه ای بوم هم حب گرفتار حسد ستیاد باش به کاین چنین آگاهیت تنگ عالم غفلت

دل سراپا بنقض و اگر لاف حب اهل بیت	تنگ ایشان کو اگر آینه دار الفت ست
عمر باشد عوطه در لوث نفاق داده اند	وز غرے برخویش سے نازی که انہا عفت ست
فی حسد اطوار حیدر بود و فی فضل حسن	انچه در ذہنت یقین شد قسمت ست آن قسمت
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی بقاست	جیب معصومان به بہتان پردری کاین عصمت
خوک بر فرش سلاطین سبته ای بے ادب	بر تو ویر اعتقادات لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانه ات صد نسخه قرآن بود	صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بنقض تا باله محبت در دولت	دانه را بوی زمین شور برق آفت است
مخش و سب در دین ایشان بدست کافر	خوک شوتا سر قدر که خورده باشی طاعت ست
چون سحر گر صادقی از سر دو عالم پاک باش	تا سبے باید مکر بود و دنیا ساعت ست

و اتم روزے یک نامی از اعیان ولایت توران که دوران آشیایے  
فلکے در زمین اودلیه شش انداخته بود و برات روز لیش چندان بران مرغزار حسین ست

بامیرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزاج وفاق تخم اختلافی میکاشت اتفاقاً بعلت زندگی که بپای اعتبارش برودش زحمت و الم بستاند و سرشته کارش بی هیچ کتاب کلفت و اندیشه پیوسته گرفتار صنعت مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشید گاهی خنای زبانی گلوش زهر می لبه نفس می بست و گاهی برقان در پرده رنگش شیشه زعفران سے شکست برم ذات الجنب انگیزا رحمت از بهلولیش بر بنداشت و کشاکش ضیق انفس گریبان سلامتیش از جنگ و تیغ سنگدشت در بار تحلل استخوانها قرعہ فال در شکم کستن و بیلای عشق اعصاب خطوط نمکثر از کید بگرستن اشتغال جا بگذاردے تب چون آتش آینه تاز و در کمال بلند بپای اعتماد و حرکات سلسلہ بعض چون دود چراغ سحر در نہایت نارسائی استعدا و ناتوانی بر برابایش سایہ خیال انداختہ و خمیدگی در سرین مولیش جنگ نا امید سے نواخته

نغان از نارساییها نفس شد	ضعیفی تا کشد از خامہ مالش	چو گرفتار افتاد و برج نہالش
ز شرکان سہ بد بو اترخید	پر پرواز و اماند نفس شد	نگاہی داشت لی برگ نقشور
بجای دوست رنگ ناگوارے	زبان چون برگ گل محروم گفتار	قدم چون نقش پایا یوس رقار
	بجای استخوان ساخت جانے	در حال تنگی اطوار اجمد است

علامات فنائیش دست قدرت بر عتہ کشیدہ بود و بمجاہد امراض لا دوشیش حرکات جبارت سکتہ انجامیدہ میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود کہ مدتی با اعتماد نفس کلام بر بوا انداختہ بودم و سواد و ادبی غربت را بمسایہ دیوار وطن شناختہ خانمان آن سوئے خیال مانده قریب تراز نگاہ با چشم تصور سے کردم و قطع را سیکہ ہستی تا عدم مسافت دارد آسان تراز آمد و رفت انفس بہ تخیل سے آورد و ہمچنان جہت کہ چشم انتظار سے کشیدم خندہ شام نا امید سے بود و آغوش خیالی کہ بہوئے جمعیت بقای سے کشودم رنگ آئینہ فنا سے زد و بمطالعہ یقین پیوست کہ صریح خامہ نفس امر و رقی ما من سے گرداند و طومار گفتگو سے و ہم وطن مہر خاموشے جاوید میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیر سے کہ گینتگی نفس سرشتہ فرست بہ پیوند سے تو اندر سانیہ بالتعلیم افسوسے تا عمر رفتہ را نفیسے باز توان گردانید کہ ہر چند بہ حکم بیچارگی طاقت غم وطن نداشتہ باشم بار سے خاک غربت چند سے بر ورق خورشید مہموم بپاشم با جمعبیت ہم جمعبیت است کاش پریشاںم و اگر اندر خیال مندر نیست

اگر از غبار راسم بردارند نظم حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند حیلہ جوی عاقبت صد رنگ افزون میکند قرب منزل اضطراب بر مردافزون میکند لسبل از رقصے کہ دارد گرد مجنون مے کند فکر چون بیدست و یا شد ناله موزون میکند	هر که شد زین خاکدان آلوده سار سفر خاک بر خاکشاک که بر موج مے پیچد عزیز خاشی بر شمع مے بندد هجوم تیج و تاب فرستے کوتافنس بالی بهوار سے زند مسنی از خوشی بیرون آمدن فنیست خریبی ناله های بے نفس طبع میرزا را
---	---

داغ اثر گردانید و اضطراب بسبل بے بال و پرش غبار رقت بر دامن ترجمه پیچید بے اختیار فرمود  
ای غارت نقد اعتبار از نصیب خوان فضل خویش نوشید مباحش و آله شکست دل بخار محروم  
موزش به با من جمعیت بلید عالمیکردم شبیه کم فرصتی غول ریت مباد و از سر منزل فیض  
سراغ تحقیق مے هم خضر تو شوق یاریت دبا و مصلحت است که تافنس رخت و حشمت بر دور  
لب ز ساندہ است لبی بوس عقبہ حضرت شاہ ربانی و تانا گاہ دامن شرکان یحییٰ کند و اندہ  
حشمتی بمطالعہ جمال شود اقبال شرف گردانے کہ امر و زعمای سراج و دیت آن النفاس قدرت  
اقتباس است و زلال خضر آب یاش آن پیشگاه احترام اساس نظم

شکستگی که طواف درش بوس دارد ز لب که شمش جبت صبح فیض در جوش است	نوذیر راحت جاوید و رقص دارد غبار نیز دران آستان نفیس دارد
---	--

بشرط آنکه تا خاطر از جمیع ادواب جمع گردد و سر از خاک آن سجدہ گاہ بر بندارے و بر حیدر آنجا غبار  
بباد و سبزه بر عراج اقبال مدعانہ شمار ی که مردنت در سایہ حضورش بر عبد ابد بر جج سعادت دارد  
و خاک گردیدنش در غسل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر بر مے آرد و بهمن آن  
این تدبیر لطواف کعبہ مراد بر پیش فرمود و خود و بنزل معین مراجعت نمود و اسماصل آن معتمد  
ہستی تماشش بر دیار گاہ زندگے پناہ آورد و ہزار بیدست و پائے شرف قدیم بوس  
حاصل کردہ باداب نا تو آنے جامی ناله بگاہی تا بترکان مے پیو و دہ آئین محو و عرض طلب

نفس بر لب می سودمند غارت کہہ ام چه و انما می بر عالم غیب عرض انما آئینہ جلوہ احتیاج جسم	کاسے محرم را و نا تو انان پر بے نفسم چه لب کشایم سر جانب احتیاج گرم است شاید رنگے کند علا جسم	آئینہ راز بے زبانان کو ریت ز محرم ان اسرار نفس سائل نگاہ شرم است خلاصہ حیرت آنکہ بشکند این
--	--	---

غربت سرا در ناغم و مشت خاک نمود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسام حضرت شاه فرمود از فقر و دست  
و از حق عطا باز گردد و متوجه جناب الہی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سر و ش فضل بزرگ  
شفایت سرور گرداند و بجز و خطاب اضطراب حالش بال بیلا قتی کشود و طبعش نامی حسرت عجز بمل و انمود  
کہ بارگران جانی بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان ہم بخش دارم برداند  
اولی آنست کہ ہمیرین جابجا کم بسیارند عطیہ صحت و تقی باورم آید کہ مختار سرمایہ توانائی  
شوم و یقین عافیت بر شویوت پیوند زمانہ کہ ناخانہ پاسے طاقت خود بردوم در ہر صورت قفل  
و سو کسم کبشا تسلی نگراید رحمت منوبان این آستانم باید بود و کمال صحت از آئینہ ام رو

تہماید جنب رہمن بساطم باید منہ سود رہا سے  
کجا روم ز دوری کہ مدعا اینجا | چنین متاعم دوکان سجدہ دایم  
فنا شالم و آئینہ بقا اینجا است  
تو نیز خاک شکاری جیجہ کہ جاسنج

ہمچنان سہ شہا زور قدم جانی کہ بدشت کیا جت سے افشرد و احرام جہہ سے  
کہ مقد و شش بنو زمین سے برد و ہر گاہ آن حضرت از حرم سرا سے عصمت سب بار گاہ  
صحت تشہیف سے فرمود سایہ دار بے دست و پا سے دوید و جین غنجر بزم مبارک  
سے مالید با نواع تظلم کرد و حضرت سے بیعت و باقسام تضرع غبار تو جہ سے ایکخت  
تر کے از فہما سے بے ترک و نوید یافتہ و گرسنہ خوان نعمت بجیتاب ننگا فتنہ از افزائش  
عرض تکالیف سر مو سے بکاستن نے رساند و بقدر تغیر رنگے از در تقا صنا پہلوئے گرداند

رہا سے  
در ہر خاک کے کہ پا فشر دست اید  
ہر چیز کہ دل بجزرت آوزد  
شکل کہ غبار نیر بر میزد و از  
روز چہارم حضرت شاہ میرزا

مطلب نمودہ بطریق عتاب فرمود کہ این را بر پاسے ما از کجا آورده اید و این مردہ را بار  
دوشش ما چرا کرده اید آخر این چراغ نیست مہیا سے خاموش گردیدن و شرار سے مستعد  
چشم پوشیدن اگر ہمہ یک نفس زندگے کند از فرصتہا سے عمر طبعیتش باید ہمید و اگر یک نگاہ  
مہلت یا بددت حیات خضرش تو ان سنجید مرزا از راہ گستاخی کہ شیوہ محمدیان اسرا  
کرم ست معروض داشت کہ بسایہ دست حمایت ہمیں چہ راغ آفتابی ست عالمتات  
و باداد گر سے نگاہ ہمیں شہار ہزار آتشکدہ در کاب بہار سے نیاز سے تا دیر سے  
بہنجیگی تا اینچہ پید آخر الامر باین رنگ شکفتگی نو اگر دید کہ آدمی بعلت افسون اہل در جمیع  
احوال دشمن آسایش خود ست اگر در ترست فصولے ہوا سے سفرش بیابان مرگ

دور سے وطن سے وارد و اگر در سفر خار خار سودا سے وطن ذہنش نیک گذار و نہ صورت  
سفر بہرہ یاب کیفیت سفرست فتنہ در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاش  
بے حاشیای نفس گذاختہ و میگذازد و خلقے تہرود سے فائدہ رنگ ہستی باختہ است و میبازد  
نقد عافیت مفت و در دانی کہ ہر جا جاسے گرم دارد از منقعات فوق وطن شہر کہ کجا  
ہیلوے گذشت قدم غور سوزدے بمسکن مالوف نشد و قطع

مقصد آرام ست اہی کوشش مکن آزار	سید ماغان طلب را جادہ ہم سر نہر نیست
شعلہ کار از اسخا کستر قناعت کرد نیست	ہر کجا عشق ست و سقان سوخن ہم حکایت

بالتاس شہمانا چار شکلیہ اما این شرط کہ تا مقیم این شہر باشد چراغ زندگیش از گرد باد و  
حوادث محفوظ خواهد بود و و مانع شیشہ طبعش بہ فشار صحت و عافیت مخلوط مرگاہ ارادہ سستی  
و گیر نماید از احاطہ ما برآمد مرزا بوجد تمام از جابر خاست و آن لعبت فشار از بویہ شرفہ یقار  
کہ بعد ازین ہمین سر زمین را مایہ بہار عشرت باید فہمید و طلب قبائل نواز وطن ممکن ست نہیہ  
استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طحا سے پیش کشیدند بہر غبت شوق  
تناول نمود و بر خست آن حضرت بے مدد عصاکش راہ خانہ پیوید و در دستہ روزگار غفلت  
بہ نشاء قوت تمام رسید و افسردگیہا سے تقابست کمال صحت اینجا میدقتضاسے  
الانسان مرکب بالہنیان چون یک سال بر آن واقعہ گذشت عہد مشروط از خاطر باختر  
گشت قضا را کار و اسے بیرون شہر منزل نمودہ بود و درخت عزم سفر توران است  
آن تنگ بضاعت متاع ہستی چون آواز جرس بال پیش آسنگ کشود و باغبان آن  
قافلہ پیوست قطع ذرہ تا خورشید و شت نغمہ این محفل اندک ساز بے بنیاد ہستی  
اختیار آہنگ نیست بہ شمع و آسودگی ہم نیز بال پیش بہ کاروان زندگی و ماندہ و  
نیت بہ شوحی خود ہم را سے گل کفایت میکنند و در شکست شیشہ از تنگ عقلیج سنگ نیست  
اعتبارات شکفتن زین گلستان رفتہ گیر و جادہ رگہا سے گل بے نقش پای رنگ نیست  
ہر کہ سے مینی رنگے سہمان و شت ست بہ وادی عمر ست اینجا پای رفتن رنگ نیست  
مرزا نظریہ تفتیح عالم کہ با بعضیہ از اہل قافلہ دشت خادم افرستادہ بود بعد از مر اجبت و  
نمود کہ دیر و حیرت افزا واقعہ و اینجا گذشت و عبرت نما سناخہ لایح گشت بیخہ ویدہ روز  
ہنوز از غبار شام قرہ فراہم نیارودہ بود و روز سے یک بان قافلہ در رسید و سبے تردد



مساخ چون شب کحات خوابی بر کشید فقا کمان آرام صدح بیداریش نگر و دیند و بنیال آسایش  
تفرقه جمعیتش نه پسندیدند چون ناله محفل شب مبار ظلمت گیسخت و در آسے قافله صبح از دل  
آفاق خروشش تزد و انگیخت معلوم شد که نیستی سر مایه همان وقت شام بار زندگی بسته و بی کلام

نفس بنزل خفا پیوسته	ریاضه	ایچیم در هستی هو سی ریخته ایم
از بی پرو بانی شسته ریخته ایم	دل تاجیه تدریض بط مایه رازد	در آئینه رنگ شسته ریخته ایم

بجز و شنیدن یاد عمداً آن حضرت مثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشود و معنی تجریر ساینده  
سبے توقف احرام ملازمت به بیستم و سبادت محفل حضور پر پیوستیم پیش از آنکه واقعه بمعزل اظهار  
آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز  
باریکه بر بند تو جه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از رحمت عظیم فارغ ساختیم بیکر مرده را تا چند  
بصورت زنده با توان گردانید و عبا ترے بیا در فتنه راتا کجا در دیده با نقش با یک کشید بناموس  
و فاسے محمد یک سال خبازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم بحق این مثال فاشیم  
خیز از مرآت تقدیر آیات تمایذ و عرض این جنس کمالات جز بآن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل تجلیه است حق را در نقایات انسانی به طوفان گاه پرو تو کرده کم شیخ مفصل را حجاب جلوه هم کیسیر هجوم جلوه است اینجا گناه دور کردی با سے جولان خیالست این کمال خود شناسی شد دلیل قدرت عادت تماشا مفت تست امر و زنگر و فکر خویش فنی چمنها شوخی از نازت منگها پرده سازت	شهو غیب اگر خواهی و جوب اینجا است امکانی زهی انسانه غفلت زبے افنون نادانان نقابی نیست دریا را اگر طوفان عریانی که از منزل نمی بیرون و در صد دشت بیرون اگر این رخسار دیا سبے تو نیز آسے پیچر آتی چه خواهی دید فردا چون کند چاکت گریبان و دو عالم مخوانا زارت بفهم آسے قطره طوفان
--	---

واقعه فوتی میرزا ظریف را در موضع کسارے که از یکده گنگ مسافت شش روزه  
راه است و بر سے تجارت پیشگان عالم اسباب بعیثت گاه بسودے ضرورتی پنج ماه اتفاق  
اقامت ردی داد و فقیر را نیز اقامت رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه از عبا کسل راه آورد  
مقیان آن سواد نماید و پیش بگری تمام استقبال کرد و تحفه پتی پیشکش طبعید آرد و از بهای  
سود آن سبایه هر روز نقد زبانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کلاسے توانائی رنگ  
قیمتے شکست تا کیسه پر سے دماغ به تنی مایگے شکسته کشید و جنس استقامت تو سے

<p>لباس آسستی وافر و دگر رسید قطعه یک شر آتش در نیجایست خاک تفت چشم تا واکرده از کیسه بیرون رفته</p>	<p>گر می بنگاه عمر تو پیران شده است بر تن فل زن زلفه خود که مانند حباب نفس از سینه تالاب برصد بالش تنجال بر بزمی</p>
<p>چو مرگان فروخت صنعت انقدر که لب از نفس حس بدندان گرفت وطن کز خاک ششش نارسا</p>	<p>در نگاه از دیده تا مرگان هزار لغزش اشک قدیمی برداشت با استداس حاجت مرض کرد تدبیر بار عرق خجالت شکست و خواص ادویه با از یاس بے اثری لب لبه انفعال شست مشغومی چنان شک رضع طوفان شست ز بس سخی باره بجای نمرد لبه دشت رنگ از پریدن جلا امید از نشاء نفس سخت بست</p>
<p>تنها بجا کسر خود شست</p>	<p>شبی تلو تلو صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و به جراتی عظیم شجون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه مادمین غارتگر متاع آرزو با بود و دست زندگی از اجزای مهلت نفس و اپنی انتخاب نمی نمود اضطراب نبض طاقت آن سوخی غیال طعیدن بال بسلی می افشاند و شکست سازنگ آن طرف لقور شنیدن افسانه بیخود سے خواند ناگاه نسیم صبح با داد نفس در رسید و بدیم سر و اخسول خوابی در میبدم فراهم آمدن مرگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بسین چشم فانوس خیال آن غور شید بنگاه</p>
<p>قطم خوش آرمیدنی دل بیتاب و شسته است مرگان که بهر سید و ترا در کسار یافت</p>	<p>آئینه با به پرده سیما ب داشته است بیداری انتظار چنین خواب داشته است</p>
<p>بیار شربت التفات ناله دار از دستر عجز بر ناست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده های دیده فرش مقدم سعادت گردد پیش آئینگی توجیه خاص بدست شفقت رود مبارک بگسترانید و بنیوای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان بدست نودیر رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که نامو سگاه عالم لغت بحکم لقاء اخیل شفا را لعلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بی اختیار شیوه لطف و مرحمت و خوش باش که مداین کلفت نار سار است از فرصت عمر شمرده داشت لنگر این که درت بی شتاب</p>	<p>ترا ز پریشانی و دو غبار ربا بر دل میسند کلفت رنگ بدو شوخی آهنگ حدوث پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون باط عبادت در نوازی</p>
<p>ترا ز پریشانی و دو غبار ربا بر دل میسند کلفت رنگ بدو شوخی آهنگ حدوث پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون باط عبادت در نوازی</p>	<p>ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث در محفل شوق نازکیها دار و ساز قدم و</p>

و محمل آرسه آتشک معاودت گردید فقیه آن رسد زحمت زدار به انفسری فرق غرت از زمین  
 برداشت و باشارت قدرت باشارت همان دوشش عرش سالیس گذشت درین حالت شش  
 آفتضا بیداری نقاب غلبه خواب بروردید بچندش دامن شرکان غبار آئینه بوش مرتفع گردید  
 به تشابه خیال بمعانی حال پیوست که از سر صفه آن مقام میل نزول می فرمود اما تا نگاه تجرید  
 تا مل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت بت از هم آغوش طبعیت بیلگرداند  
 و هجوم تلوار سه از صاحببت اعضا و امن نشاند **مثنوی** جهان زنگوله دام تاب و ج است  
 طلسم بک چون شکست پیوست | مزار و شادی و غم پیوست | بغیر از جوش رنگ گردش رنگ  
 روزی که آن وقته چنین پیام قاصدی با شرفنامه شکی عذوان در رسید و به تعالفت  
 ریاحین اشفاق بساط انتظار را بر سر بهار حضور گردانید **قطعه**  
 مژده اے دیده مشتاق تحیر آغوش | که عجب سده نیرنگ کشیدی بکنار  
 یعنی از یک مژه و اگر دن شوق گل کرد | دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار  
 و از سیدی ز حضور خط مکتوب کس | نبود که نه آرد ورق لیس و نه بار  
 آن همه نقش که خمیازه سبست می بست | خطا حاسی که برد از دولت اندوه خمار  
 آن همه ناله که از سینه بیرون تاخته بود | باز گرداند عنان در صفت ناسم بار  
 پیاده الفاظ سنجیده پس جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالید و کیفیات این نشان دور بار  
 گرد بساط نگاه و گاهی مقيم خلوت کده دل آگاه و دوروزی اگر بحسب صورت از مشاهد بکد بگردیم  
 بمطالع معنی اتحاد و عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط مکتبی آغوشی ست از لطافت معنی صبا  
 و باد محرمان خلوت آشنائی آئینه معرض تماشا بے جمال بهر صفت که برآید کمال در بار اندو  
 بهر رنگیکه جلوه نماید قدرت اظهار خواب این طائفه یک پرده روشن ترست از مضمون سید ارسدی  
 این گروه صد نشا در سائر از دماغ بوشیاری **لطف** در خیالات چون نگردد تماشا  
 دیده پوشیده مانع یک مامی شود | سینه صافی هر کجا روشن بیان کا  
 غنچه خاف غیت از کیفیت جن بها | در تامل نگامی رفته بیدار میشود  
 و افسه صحت پیام است که میشود آن شخصه و فکر دید و بکا شفته آن آئینه اخلاص رسید  
 در عالم مثال تبهیه ساز عیادت بهر چید بعنصر حسی کار نه فرموده اجم اما بامداد  
 ایشا رصحت و انس دام عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم **مثنوی**

اندیشه عجیب باشد و دست	مراثی خفای مانود است	در غیب و شهود و ادوی نیست
حق تابع مالی و دوی نیست	پوشیده مباد که مثال آن رود اکنایه بود و اگر آن لنگرے	
عبارت و اشارت لبیکهاے صفت افروز کے انجام باعانت شفقت و وسعتیها با	آن رحمت بعد طبعش نگذاشتم و بدوش نوحه که معراج محبت روییت ست برداشتم	پس در سیم حاشیے آگاہے مار از حضور غافل ندانم و هیچ و غنی یعنی یاد ما از دفتر نیان
سخنانت بخت نوبی	ای زلفت خجسته از توایم	گر بر آئے ذرہ دانی ما توایم
آنگه بالست آن توئی بهار بار	خواب تاهے اندکے بیدار باش	گر معیت حرون را امنیت است
نیست امنیت جهان نیست است	بشخص احد چون زبان آرد گفت	هم گوش خود سخن خواهر شفقت
چون زبان و گوش لسمای وئی	سمع و نطق خود تماشا و دوی است	و انمودن غیب را نشا میکند
گفتگویت این تقاضا میکند	پس مرغیما سومی نیست و بس	قرع بعدت هم بخود صفت و بس
ای غور در شوخی آنگه خوش	رنگ عجزت نقش ای نیز رنگ خوش	گر شگفتن توام طبعت نیست و
نوبهار برگ عیشت کم مباد	در دوسے پیاریت ساز و خرن	نرگس نازی و معموریت این
ای شکست چینی از دمان راز	اضطراب جنبش مرگان ناز	غفلت خلوت که عرض ظهور
خلکت رنگ تقاضای نور	محرم حبیب تامل نیستے	تا بدانی اینقدر با کیستے
اس حاصل طومار منا قبش بے پایان تر از انست کہ بسی خانه فطرت در نگارش آن توان		
پرداخت و پایہ قدرتش ازان رفیع تر کہ گردن بیان مقابلش توان منہد اخت اگر		
به تفصیل سے کو شید فرصت تاحمل کے گردید و اگر بہ بہت سے پرداخت اندیشہ رنگ		
وسعت سے باخت ہر چند طبیعت نارسا از دفتر سے بہ نقطہ چشم کشودہ است و بہ عنایم		
حصول معانے سے باز دو فہم نا توان از بہار بہ نسیمی قناعت نمودہ و با ہنسا تا تر دما عجب		
سے پرداز داما دریا را بر شخہ و انمودن اعتراف قطرہ ہمہی ست و آفتاب را بہ پر تو و استودان		
عجز سایہ فطرے قطع	عوض انوار کمالش تاب حرف و صوت	
درت خود سوخت اینجا اگر نفس بتیاب شد	ذره بیدست و پا در بار گاہ آفتاب	
بال عجز افتاد اما غافل از آداب شد	خاشی شور گاہے داشت کہ طبع فضول	
لب بجز آرد و دسا ز جمل او مضرب شد	لا ان آگاہے بجز انساہ غفلت نہ داشت	
آخرا از عجز نگہ بیدار سے ما خواب شد	اشک شبنم فطرت نقش گوہر ہم نہ بست	

انتخاب بحر سے زواری خجالت آب شد و افقہ فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بے استیاز  
 نشاء عجز و غرور بر توجہ جناب نیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینہ  
 احوال می افروزد و نمیدانست محرک سلسلہ نفس کیمیت و باعث اضطراب طبیعت چیست ہر جا  
 نیسے در تصور سے وزید بوی بے خودی دماغ ہوش سے افشرد و ہر گاہ صد کے تجنیل میر  
 پیغام و داع شعور گروش میخورد مطلع صبح توام طوفان آہ در نظر سے بالید و سواد شام چشم  
 چراغان اشک لباطا انجم سے چید پیوستہ چون ابر تصویر آما دکہ گریہ بود اما چشم خلق کفر  
 چکیہ نے ندانست و چون نفس تپ زدہ ہمہ وقت بال بھل سے زو اما گردانے افراشت  
 روز و شب چون روز و شب باد و وغبار عالم بے اختیار سے ساخته بود و سال و ماہ چون  
 سال و ماہ با گردش رنگ تھیر پر دشت رہا سے

آئینہ تصویر جس پشت پیش می رخم و بیرون ز خودم آہ نو

خویش بہ کلم ارشاد و من سعی ہا مصروف مراتب افتاد داشت بمعرض احوال تھرا رہا  
 رنگ علم ہسانہ می افراشت گاہے طبیعت را بغواض صداع و امثال آن مہم می شست  
 و خرد را از کجہ کہ مجلسان بیرون سے انداخت و گاہے ہا ہمنفسان عذر صنعت ولی  
 پیش سے برد و تنہائی را از غنائیم حصول جمعیت سے شمر و شیوہ استلی ہمنان نالہ بلبل  
 سر سر چمنستان گردیدن و طریق عافیت ہمدوش و شست گرد با ہوس ہوا سے صحرا چیدن  
 و اوقت حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار ہمان دانا سے مطلق رہا سے

گر زور و عشق بوی بے پردہ در صحر کوش  
 تانمی خون و رصہ با قیامت صفت رنگ کن  
 سو ختم از اشک آن شمع کہ در عرض نیل  
 پردہ قافون الفت پر زکات نغمہ است  
 نالہ و کیش ادب سنجان ناموس و نا

پس از مدتہا می مضطربان حالت چون بہ بلکہ گنگ کہ پاسے تخت ممالک اوٹو سیہ است گفتار  
 عبور افتاد و بر لب دریا سے کہ کنار آن شہر واقع است صورت اقامت رو سے داد و رو سے  
 در خدمت میرزا طریف مقابلہ تفسیر و قرآن داشت و بقلم طاقت فہم سطر استفادہ می گشت  
 و رویشے از منوبان جناب حضرت شاہ در رسید و پیروہ گفتہ غیر تر قہ

سرور گردانید که بزرگے تبار کے این سرزمین را آسمانے غرور و بخشیدہ و عنان التفاتش  
بدیدن شما معطوف گردیدہ اجابت شوق و رکارت و اراوت فوق فرصت شمار فی احوال  
آواہیکہ مناسب معتقدان این طائفہ است استقبال نمودیم و زبان نیاز لشکر تحصیل سعادت  
کشودیم از کمال کرم چون آید رحم دران اخلاص کدہ ترمیل فرمود و بگر میہاے نظر خوشبید  
اثر را را چون شبنم از مخور و بخوشن کلام کہ از ان فترت اشفاق بطور آمد این بود  
احمد تقدیر ما و شما و کرامت رسیدہ ایم فرصت با مصفت شوق است و صحبت با

غنیمت فوق رہا ہے	گردون صدش ہزار گوہر گہر	اما عقد وفاق کستہ گہر
چون شمع با بن منور گویا صحبت	مصفت است اگر بشعلہ ہم در گیر	بعد از ان بعضی از آئینہ کریمہ

سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار بر افراخت معنی چند از زبان تقدس بیان نمود  
گردید کہ خیال مفسرین بسباق زمزمش بار بستی نہاشت و تصور مشکلیں بعین موج بیالتش غیر از  
شرکان تخیلنی افراشت موشا پیش از مرتبہ ادراک لبالم بچودے ساختہ بود و زبانها  
پیش از پردہ گوش بسیار خموشی پرواختہ مرزا با اینہم تخر و جوش این محیط قدرت بہ بعد و  
قطرہ اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بوجہی ذرہ بال عجبرے کشود از فطر تخر  
سپاسے مبارکش نہاد و زبان قصور مراتب نارسانی عرضہ میداد کہ چہل سال تیج  
ثقات مدرسہ مفصل کردہ ام و از تفاسیر چہرین سند تحقیق بدست آوردہ اگر علم نیست  
آہ از اوقایے کہ بکسب سہ تیزی گذشت و حیف عمرے کہ ہرزہ مشقیہای غفلت

مصرف گشت	درین غفلت اعرافان با ہم بازی	اسرار با مغر و پیش گشتن و بے
----------	------------------------------	------------------------------

اگر حضرت فرمود علم این دستان اگر منحصر کی جنس اصطلاح سے بود زبان اعیان شوق  
اختلاف عبارتہا نے فرمود و اینچہا ہر لفظ ہر حال بمعنی تحقیق غارہ است موضوع جلوہ  
خود نہروشی و ہر ساز سے بشوئے آہنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشنے  
خاصہ فدا آن کہ سادہ حقیقت قدرت است و قانون اسرار عزت منورہ از تصنیع عبارتہ  
کہ آہنگ نقصان ش سہا ید و مقدس از تکلف اشارتے کہ مضرب کمالش و استہانہ  
بے پردہ کے فحاش غرض استعداد سازندہ است و بے نقائے مقاماتش شوہیا  
فطرت نوازندہ یعنی آہنگ محسوس و بی چندین حجرہ رنگ خیال سے گردانہ و نواز  
مطلق ہزار زمزمہ بال شوق سے افشا ند و با وجود زیر و بم چہل و شعور ہچکچام آن خایج

نمی نواز و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یک غلط نمی پردازد **مشت نو می**

درین بحر پر کسوت ما و تو | ز با ناست چون تیغ جو گفتگو | ز سر موج سپید است شور و در

ولی حمله از شور و خوی جنبه | بوقت خموشی نماید غیان | که در کام دریاست چندین

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام فطرت است نه مطابق عبادت خواص مستقام که خواص را به تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت تیر بخور و رتبه کلام تا به حقیقت نقصان نرسد طبع عوام را از جبل مطایق زیاده و بر تو آفتاب تلخ جبهه برخاک نهال در رنگ از طبیعت سایه رقیق نگرداند اگر حسن تحقیق کمال داشته جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن مقصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگردد بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم در سه حال از اجب و دبستان قیل و قال مترا باید فهمید و رموز خلوت که یقین از حرف و صوت مختل و هم و گمان بهر ابا باید شنید

قطعه همین زمیست که عرض نریخت بخت زینجا | نگاه بود الهوس اغیار و عاشق یار می بیند

همان آبکی می بینی طراوت نایه گلها | چو بر آئینه پاشی کلفت ز نگار می بیند

دل بر قطره گردا به است عوام حقیقت را | تامل درین هر موگر میبان زار می بیند

صدرا گوید شدت است جلال نگاه آزاد می | سرشک از نارسائی دشت را کسار می بیند

حقیقت سطر نیز نگیب که نقص و کمال خود | یک اسرار می خواند یک اظہار می بیند

یک از صد طبعیدن بوی دشت در نمی یابد | یک نقش پا هم صورت رفتار می بیند

تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت با | چو شکل و بیکر چشم احوال جارس می بیند

نفس اول خطا لغت پرستیاست | بر چمن جاوده تا منزل همان ناز می بیند

خیال آئینه بود دیده دیدار می بیند | نگاه شوق پیدا کن تماشا تماشا کن

تو هم سامان حیرت کن کرد و کرد و کرد | دو عالم جلوه است ولی لایزال می بیند

اسما حاصل رشته عقیدت با در همان صحبت مایه دار گوهر حلاص گردید و صفحه جبین با

از همان ساعت لب نوشت معنی ارادت رسید چون اقتضای صحبت سلسله معاود

به تسمه یک آویز میرزا قد می چند سعادت مشامیت حاصل کرد اما فقیر چون سایه بهمنان

غاشیه تسلیم بود و بالغت نقش پالیش حبیب روانی می سودناگاه عثمان سستی لایزال توجه

کشید دوست که لایحه گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر بے درد و بهی

شمار سیده ایم و لقب تحسین نه به نهان خانه خیال رسانیده می باید ما را شریک



احوال و اشغال خود نیندازند و رقم محرمیت باری صفتی تناقل بر نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که  
عروج مراتب شوق بقدر کوشش آن خاست و منزل آن درجات بعزت انظار و افشاسازی این  
نیم در نور حوصله مستان نشاء می نماید و شاید این محفل بانداز طاقت مشتاقان نقاب میکشاید  
پس بمطالعہ توجهات دعا گوارا سرشته از حضرت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعا  
بر ریاض کثود که ظرف بخش حوصله فطر تا به کمال مشرب استعداوت رسانا و دوست

آغوش آگاهی محبت باطلت کلی گردانا قطره دریائے ست که شومی نگردد آفت عافیت های کند خرم سر به کردش حکم دل دارد نفس هم گم نباشد شیویش لعل کند و سنگ اگر دزد و شر خندیش ای خوش آن بیدل که پاس از الفت	قطر باعث کنطرفی ماعرض استعداوت گرد با شد دانه آفت دانه نشو و نما رشته با اینجا ضبط خویش موج گوهر اند گنج گرد خاک اگر پدید از عرض غبار شمع زاد خلوت فانوس نور دیگر است پوشیده مباد که این آگاس انتظار
--	---

عالم غفلت با کوش از ازل حذب و سلوک رسید و در صحبت هر یک جهان ضبط آداب  
و ستر حال می گوشتید غیر از طبع حق شورش می کش معاش این کیفیت نشکافت  
و خبر مرآت غیب غمیش معنی این اسرار از دیگر نشکافت نیافت و همچنان آفتاب  
فت در فی که ازان نشاء کمال به ظهور می پیوست در مقام دیگر صورت وقوع بیت  
بحکم الفت تنائی که رفیق این وحشت سرشت از لیت هر چند اقبال سعادت  
حضور کش یک دو ساعت پیش مساعت نمنمود و آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود  
به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل اتقائش پیشتر منبذول حال خود مشاهد میکرد  
و خصوصیت مرحمت عاشق مصروف نسبت خود به معاینه می آورد و اگر گاهی در  
غلبه شوق نظم و نثر از طبع قاصر می تراوید بمطالعہ اصلاح آرای رسید صله اند و این  
صفت مرآسم بر پائے گردید که لثام و موز و سنی فاسق ازین کلام سرخوشی پیام  
روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن  
الطاف اوضاع این گرفتار بحر سلسله تیر بازادگه و به یقین می ستود و اطوار این  
محتاج اجتناس کرم بوصف استغنا و به نیاز می ادا می فرمود و به

آن کس که جبین سجد فرساید	اگر منظور کرم بود حبادار	خاکست فطر گاه فروغ مهر
--------------------------	--------------------------	------------------------

آئینه تسلیم اثر با دار و دار و روزی در حالت شفق تھا سے بیدل خلاصہ کرام میر عبد السلام  
کہ باہن حضرت نسبت انوت داشت سجدہ بفریب اہمد لب اطہار گماشت لگا کر این قسم  
قابلی بہ صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یا بد بصید غیت کہ ہلال فطرتش بہ کتر زمانے  
عروج کمال گیر دو نہال استعداوش در اندک فرصتے رسائی شہرت پذیر و زبان عجم عنون  
فرمود او از ان طائفہ است کہ اذلا با فضل حقیقہ جو شیدہ اندو ابد احوال شان در اتق  
انوار غیب پوشیدہ تربیت مائل انیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان  
حقیقت انوار ولایت لا خوف علیہم از آئینہ ظہور شان جلوہ فرما وہم لایخبرون از سیما سے  
طیبت شان چہرہ کشا مارا استفادہ طرفین و وصیت ہم ہم سپردن ست و باستقامت یکدگر سعی  
استکمال پیش بردن آخر کار بے فضولی خواہش احق بکر خواہد رسید و بی ترد و جستجو

ای خاک بے نوا چقدر رنگ داشتی  
بنشین کہ آسمان بخیال تو پست شد  
آفاق سوخت برق جنون خیر و عویست  
کلکت بروے صفحہ اسکان عمارت  
بسیار پیش رفتہ از خویش باز گرد  
نکتہ حسن اگر بتجائش آئینہ پر داز و درخورد

جادہ سرازیر نعل خواہد شد غزل  
ای لعبت فنا چہ بلا جلوہ کا شستہ  
اے گرد و عجز این چہ سلم بر فراشتہ  
عجز شدار این ہمہ آتش بد اشتہ  
آخر خط کہ بود کہ بر جسم نگاشتہ  
جائے قدم زدی کہ ادب ہم گداشتی

جلوہ خودش باید ستود و منی چون بہ توصیف لفظ گوشہ ہاں رنگینی بہار خود خواہد نمود رنگ فوجہ  
کماست بر چہرہ منظور کلکت نقصان جائز داشتن و شرم میلان اکاجی دامن مرغوب بخراش  
مصور اپنا شستن دزدہ موہوم در عبا ریشی حبہ تسلیم ناپیدا کئے سے سود گرمی نگاہ آفتاب آئینہ  
چشمک عروج زو و دو قطرہ معدوم در فقر نا کے بر شمعہ متبرنی پیوست برگزیدن اقبال محیطش  
کلاہ گوہ آرائی شکست پس ذرہ را کہ آفتاب در آغوش پر تو جادہ ہم از ماہش نباید شردن و  
قطرہ را کہ محیط سامان بزرگے بخشہ جز بدست جلگے نام نتوان بردن لفظ

روشیہ دار سے از زمین یا سہر بالا نکر و  
خاک شد در زیر رنگ و جوہر سے پیدا نکر و  
خود بخود در ہم شکست و با سے سودا نکر و  
در مہر بویت بے گل بال شوخی و انکر و

ای سہا آئینہ کہ در دو تفاغما می حسن  
دی سہا شمیم کہ از بے التفاتیہا می ابر  
شیشہ ہا در محفل امنوس ارکان جوان ب  
گر مہر رنگے ست سو قوت نہا جلوہ آیت

ہمچنان کہ حسرت دیدار سے بالہ نگاہ	نالہ را ہم خبر ہوائے قامت عمت نکر د
قید کلفت بر بندار دشمنی مہر آشنا	کیست منظور قوتش کہ علم استغنا نکر د

حکمتہ حکم الفقر النفس واحد بنا سبت محرمیت جان کلیت یعنی حضور نشان وحدت کہ در ان مقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافتہ است و قوم دوی پرودہ تا موس کیتائی تفکافتہ بحسب لطافت آشنائی آن مرتبہ ہر گاہ بہ بالغہ توصیف غیر ہم کو شنیدہ اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیدہ اند و اگر بآرایش عبارتی پرودختہ اند غیر طریح استعارات شود معنی نینداختہ و بیگانگی طبع از یکدیگر باعتبار تشخصات خبری ست یعنی امور عالم کثرت کہ درین چار سوہ جزا جناس مخالفت اشکال و الوان بر ہم نچینانند و غیر از اسباب تیسر سوہ و در بیان جنس اظہار رسیدہ بسبب کثافت تمامی این موقع اگر چہ چشم بر صورت خود می کشانند چون عکس آئینہ غیر از نقش دوی مشاہدہ نمی نمایند و ہر چند سر عجیب خود فرو سے بر بند چون شعلہ قدم خبر بجام اژدہا نمی سپردند ازینجا مستحقست کہ ناقص طبیعتان دبستان کوئی از فہم کلامے در گاہ اسکے دور اندیشیت فطرتان طباغے اوسنے در درک حقائق اسطغندر کثیف معین از لطیف مطلق چہ وانماید و رنگ نکر از صفائے آئینہ چہ پرودہ کشاید عنہ

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی پیرس	پرزمین گیرست خاک از عالم بالا پیرس
محرمان حال ہم در بزم حال آسودہ اند	زمین عمل فرسودہ طبعان مہوس چاہیں
آشنایان حقیقت از جهان بیگانہ اند	وشت احوال مجنون دیدے از لیلی پیرس
فکر شو تابیانی از زیر نگے سنے نشان	از نگہ غیر از سماع رنگ صورت ہا پیرس
ہر کس اینجا از مقام خویش میگوید بہر	خبر حدیث گاہ خند از مردم دنیا پیرس

آدومی رشتہ استعدادیت بآبایری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی اور الی ترکیب اختلاف افزہ مستعد نفوس چون و چرا درجات استعداد از نشان شیوہات وائیدہ افعال و آثار اسما و صفات بزرگ مراتب شمار ترقی و تنزل و لا یرذل و در عرض مدایج نقص کمال بے اختیار و دور و تسلسل مقید ان عالم کثرت یعنی فرغ نخستان ظهور آزاوگان جهان وحدت کہ اصول شمرہ شعور اند و قطع سناسبتی ست در کمال جہانے و کثافت پرستان و ادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان دول انصاف مواصلتہ در نہایت بے معرفتے و ناشناسائے جہل عوام در علم حقیقتی لعلت نار سائے و ناقوائے و بیگانگے خواص از وضع کثرت اثر بے توجہیت نہ نادانے

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر حساب  
صدر باستان نیز دروازه بے نیاز است منصب غرت است و مقیم استمان را دوری نسبت  
صدر از نارسانی همت و قصد فطرت است طائفه که محرم حقائق موجودات اند صین حقائق  
و فرقه که متعلق صورت کونیة اند محض صورت پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار  
خودست یکینه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآید بدیگر می تواند رسید

نشان یقطعت	گر ز زر جو شنیده است اسرار	چون بینی ز زر است کل است
و رمه از ریشیه است اینجا دگل	ریشیه کثیر ریشیه و گل گل است	گر چه اجزا غیر هم گل کرده اند
نباتات مجموعی اینها گل است	هیچکس محرم نوای غیر نیست	هر یک در گلشن خود بیدل است
سخت فی بر است حسن از یکدیگر	آندار و بے نیاز از کمال است	روزی مریا ظریف از راه

نقصه که نزد گمان را در تربیت فرزندان لازم است چون فقیر را باب بے نوا یان عالم فی حقیقت  
جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر احتلاط می شنید شکایت مضمون طواری که  
آن حضرت کشود و لکه تحریر نسخه بحیث معنی سواد و اعتماد که این زیانکار نقد آگه نامکن است باب  
معرفتی چند که تملک فرقه تقلید اند می جوشد و به گمان سود می که خبر خیران متصور نیست  
در تفسیر اوقات می که شد یا آنکه اینجا عرفا می فصل یقین از سطرنگا به درس معنی  
کمال می رساند و کلامی مدرسه تحقیق به نقطه اشارت از سبق با سوسه ورق میگردد  
کم وقتی است که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعہ این مفیس تبا می باشد  
اگر بهره از شعور داشته باشد می باید دامن فرصت از دست نگذارد و بے حضور این دو  
عظمی نفس بر نیارد و در خانه آفتاب به بر تو چرخ بر آغ پر و آفتاب چرخ در خجالت نور  
است و در کنار محیط بخیاں سراب چشم با ختن چه مقدار انفعال از بصیرت دور  
تغیر الزام این شیوه بخیر نوحه می دهم چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه

بے لیبی چه میتوان نمود و غزل	با کمال آتش از وصل مجبوریم ما
همچو سحر می لب داریم و مخموریم ما	پر تو خورشید خبر در خاک نتوان یافتن
یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما	در تجلی سوختیم و چشم بندیش داشت
سخت پا بر جاست جبریل ما مگر طوریم ما	با وجود ما تو اسفندیگر کردون سوده ایم
چون منویم خطا عجزیم و معذوریم ما	تحت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

<p>اختیار راست چند انیسکے محبوبیم ما          بیش بتوان یافتن کارے که ماموریم ما          کار ما با عشق بے پرواست معذوریم ما</p>	<p>مفت ساز بندگے گرفتار گشت و اگر گشت          بحر در آغوشش و موج باست محوسے بر کنار          اشارت معنی بشارت باین مصنون آئینہ ارشاد</p>
<p>پیداخت که دانا را از سطر بلال عرض نسخہ کمال نباید خواست و برایش نہال دامن سپینے          نشاید آرست در آئینہ ظہور انسان کہ تجلی گاہ مراتب اسرارست و منظر رموز افعال و          آثار را ظہار ہر صفتے متعلق آئی است و کل کردن ہر سنگے موقوف زمانے اما پوشیدہ نیست          کہ بنا سے فطرت این نقش بنیاد بہ کمال متانت و استواری و بساط لطیفیت این خاکسار          نژاد در نہایت صافی و مہوارے اما جو آنے مقصود بے پروائی است و گذشتگی مستلزم          رسانی امید کہ اوقاتش بیج و صنع تغییر جمعیت نہ بیند و اشغالش در ہر بیج جائے غفلت          نخچیند و دلغ ازادیش سرخوش جہت ذوقیت ارزانی نشاء دو بالاسے و ساز          بے یقینش سیر آہنگ زمر نہ شوقے مژدہ اقبال عمر و صبح نواسے در مقامیکہ زیر و بم دہتر          و جبل بہ یکدیگرے پیچید و صاف و در و استہار و انکار باہم می جوشند این مہتمم نسبت          نقص و کمال چون نگاہ شرم نگوسنے افروختہ بود و چون شعلہ خاموش چشم ب نقش پا          دوختہ نہ چون نگاہ شرم طاقت تحریک ترک گانی و نہ چون شعلہ خاموش حرارت آرایش رہانے</p>	<p>من همان آئینہ حیرت پرستنیهای خویش          من چشم نقش پا چیران زلستنیهای خویش</p>
<p>سے غافلان سہ گرم طعن و مہمان ست          خلق از مشت غبارم سہ سمانہا نظر سہ</p> <p>چون میرزا از مجلس برخاست کہ است آستینکے سارفتت زبان نوازش آراست کہ اسے          محبوب قیاب عزت نگاہ ظاہر بنیان در تیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت نا آشنائیت          و فہم لفظ آشنایان بدرک معنی اسرار تہ پایہ عجز و نارسائے کوسنے نہ پوشیدہ کہ کشیم          ہر کس نقاب یقین کشاید و ہر سنگے نموشیدہ کہ امتیاز با از عمدہ تحقیق بر آید جائیکہ آفتاب          آئینہ ماہ پر دازد دیدہ مانا چار معذور حیرت نگاہ ہیت و ہر جامعہ انوار قریب لباط          دور بینے چیدہ تصور مانا گزیر شہبہ سیاسے اگر طبائع کینہ او ضاعت و ارسد جاے          اعتقادست نہ محل فصولے ارشاد و اگر ہوشیار بہ فرط طواریت بے برد عالم تسلیمست          نگہ تماخیا سے تعلیم میرزا در محبہ معذور باید داشت و رستم کہ در سنے بر جفتگی          خیال نہ باید نگاشت اینجا سے ناصح با اعتقاد و خود مصروف ترغیب کمال است و</p>	<p>من همان آئینہ حیرت پرستنیهای خویش          من چشم نقش پا چیران زلستنیهای خویش</p>

منظور مطلق تہذیب اخلاق و احوال ہر گاہ مدحی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنابر موبط  
الفاظ ثنابیدہ بنجید و ہر جا حاصل حبت و جو با غیر از وصول بمقصد تصوریست از اقرس رقعات  
نباید کرد و یدربا سے

شاه از تو بمقدار ششم فضل انوش	در ویش بہ اندازہ در و دوش
ہر کس میخواہد بہمان خورش	اسماصل این ناکس جہان ابر

القصہ کسی از طلبت غافل نیست

بہ بین نگاہ کرم و سنگا ہش صاحب اقبال شہرت گیتی گردید و این شتی گیاہ بے مقدار  
از شمعہ سحاب کو تبش آہر بے قدرت طوبے بہر ساندیم در خور نذر گیاہے کیسا  
او صافش بود کہ ذرہ را بہ آفتابے ستود و قطرہ را محیط دانود و ہم از قانون عاقلان  
اوست کہ امر و ساز بیدلی ہزار آہنگ استغنا سے ناز و خشنے نالہ بیکے بہ چید  
نوا علم بے نیاز سے افراز و خاصہ سجدہ چند ام غم نفس آرا سے و اودا بسواد  
صفحہ دیکر میدان جبہ سائے طرح نماید و بیان حیرت احرام خال تاسے نیز  
تا دور اوراق عنصر دوم زبان بہ قلم شکر کشاید قطع

تا بہار زندگے دار و در بر کی نفس	موجویم آشیان سجدہ تسلیم اوست
مرگ ہم زبان آستان شکل کہ ساز و غلام	ہر قدر خاکم ہو اگر وہمان تقطیم اوست
با وجود کلفت از سازم نمیا کہ دوئے	کہر جا کہ خوف آسنگ سید و ہم اوست
زنگ گل تاشوئے سنبل بہار آلودہ است	انچہ از اندیشہ ام گل میکند تعلیم اوست

خاکمتر نگاہ تامل حقیقت سوادان تہمت غبار بے توبے جہ سب ادا  
عنان توجہ فطرت نرا دان کلفت ضبط بے تاسے سب نانا کہ ہر چند آئینہ داد  
این لتوید یک مسلم بدوہ چراغ صحبتار روشن ست و ساز شیرازہ این اوراق ہر  
بہ تار قانون استفاوہ مزین آنا آغاز و خبام عنصر اول سمیت اقبال احوال طائفہ  
البت کہ در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال بہ ذات حقائق آیات شان  
متضمن بود و ارتقاء مہاسب فضل بہ صفات اسلے درجات ایشان متعین کراست تہ  
خاصہ کہ بقطر از شرح احوال شان مرگان تامل تواند نمود و سعادت حیرت  
کہ بسطری از کتاب اوصناع شان سوا و سنے روشن تواند نمود قطع

اسے بسا معنی روشن کہ ز حرص شعرا	خاک جہانگہ آب و خند اہل جاہ است
و سے بسا نسخہ کہ در مکتب تشویش طبع	رو سیاہ ابد از مہج وزیر و شاہ است

<p>صله مشتاق گدا طبع ز مضمون بلب          مسج معنی این است خیالان دریاب          واضح امل صفا باش که در علم یقین</p>	<p>اگر همه پاسے بانفلاک خف در چاه است          تا بدانی چپ در فطرت شان کوتاہ است          وصف این طافه نفس میر کلام الله</p>
<p>پاکی دامان عننا ریب کسوت تمکین نشسته که بر زده تازے افنون طبع خاک راه آهنگ یا          بر فرق ناموس سخن به بحث و مصافحے گوهر بے نیازے که طراز فطرت دریاسته که          به تلاطم امواج احتیاج آبرو سے معنی دریاسے ستایش دونان بر خیزت اگر فهم معنی          به در جاک نشاء و تریر نرساند جز در کات علم شیطانش تنوان کشم و د اگر کسب کمال که بعد</p>	<p>ای که تعریف سلاطین کرده          امی شیاطین مشرقت دعوت سیاه          اقتیازی تا بدانی شاه کیست          آمده پایش بسنگی سخت نام          فی حقیقت آتش است آتش آتش          برق دین و دهرین ایمان است          رفته گیر نیه و نیت ز دست</p>
<p>مفضل تقدس نخواهد در تنگ ضلالت ابدی باید در مشغولی          مشق تعلیم شیاطین کرده          فخر طبعت کج شاهی پیش نیت          این نفس پرورده و هم جاه نیت          سخت سیم و افسر زین و جنگ          لیک هر آتش است آگاه نیت          گر به زیم شاه قرب اندیشه          نیت هر گز حق است آتش نیت</p>	<p>چیت تعلیم شیاطین جبهه          کان همه تخت کلاهی پیش نیت          بر سرش افتاده آن زین رهام          او چو آتش در میان آن و جنگ          قرب این آتش ملاجی نیت          بیگان ز رشت کافر همیشه          شکست کمال حق منزله است از عبادت که به پیش</p>
<p>صرف مبالغه نمائے و مقدس ازین معنی که در دنیایش و نیت و هم کشائے اگر          به انجمن معج خاصانش بار توفیقے توانے یافت حصول دولت لطف این دارد          و اگر به محفل وصف مقرر بانس راهے توانے شکافت وصول مقصد آتھے شمار          که آشنائے وضع این گوهر سرشتان به رنر تمکین محیط و ارسیدن سه          محرمے بساط این غنچه خشیان به عالم جمعیت بهار هر سپیدن زبان در محبت          ارباب دنیا جزا لودگیه اے اغراض و نیوے شمارد و در ذکر صفات          این طائفه غیر از چاشنه لذات معنی نھے شمارد و در ان محفل بقتضائے غلبه          حرص یکسر مبالغه و یا تصور و درین مقام حکم آتھے فطرت محفل حلاص          صلوه اگر پس حیف عبارته که از معاصی اراده آتش نام جیفه بر آید و افسوس          معنی که از آئینه کلافتش مدعاے کثیف چهره کشاید غنیاستایانے که هر شسته</p>	<p>ای که تعریف سلاطین کرده          امی شیاطین مشرقت دعوت سیاه          اقتیازی تا بدانی شاه کیست          آمده پایش بسنگی سخت نام          فی حقیقت آتش است آتش آتش          برق دین و دهرین ایمان است          رفته گیر نیه و نیت ز دست</p>

قیل و قال بدین معنی توفیق رسانیده اند عثمان بهت شان نبخت  
احوال ارباب بخت باز گردید ذکر محبت این سرچشمه با طهارت آلودگیها  
بسان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارت نامه سیاهمای زبان

یک تسلیم موصوف او صفا حق اند مسکبه با فقر آونما جوشیده اند از سر و پای دون برخاستن خاکساری شان کلاه افتخار ابج عزت افعال برتر از خم تسلیم خاتم آفرین	وصف آنهای که شاه طلقین از جهان خاک تا معراج حق شوکت شان را علم آراستن کشور آرایان ملک دو اسما پاسبان فقر دولت بیدری ورسجود دولت خویش اندوختن	جابه شان حق تخت شان حق باجم خلعت نیرنگ حق پوشیده اند تا حصار این جهان نیزه ال تا تواری در سنگاه گیر و دار بے تکلف شاه درویش اندوختن سجده طغرایان پیشانی گلین
---	---	---

راشود یعنی این نیرنگ شد بان نه آن قدر از و هم پود خسته که رنگ آمیزی  
عالم صورت نیک تو حبه پسند و ولع حقیقت این استغنا سرشتان  
نچندان از هم گزخته که از آرایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوش  
خبر من اگر ام شان بے نیاز حاصل کائناتم و از زلزله اندوخته امده انعام ایشان  
سیر چشم لغتای موجودات پس از حبدان کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمعیت مکتوب  
بود تا حال از تحلیلات اندیشه بشری صورت تفرقه ام رو می نه نمود و بعد از استفاده  
مصول این دولت تا امر و زبجه صحبت کاسی که راه معرفت یافت معانی افاد  
و استفاده به معنی مشترک و اشکاف بلکه در هر جمعی که مامور در و گردید حذر بر تو  
معنی خود شمع آن بساط ندید و بر قانون اسرار هر محفلیکه توجه بگماشت غیر از زلف  
شوق بیدلی نوا می دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده آن توجهات نور شید  
تا شیرم و نظر یافتنه همان لغات آفاق تسخیر

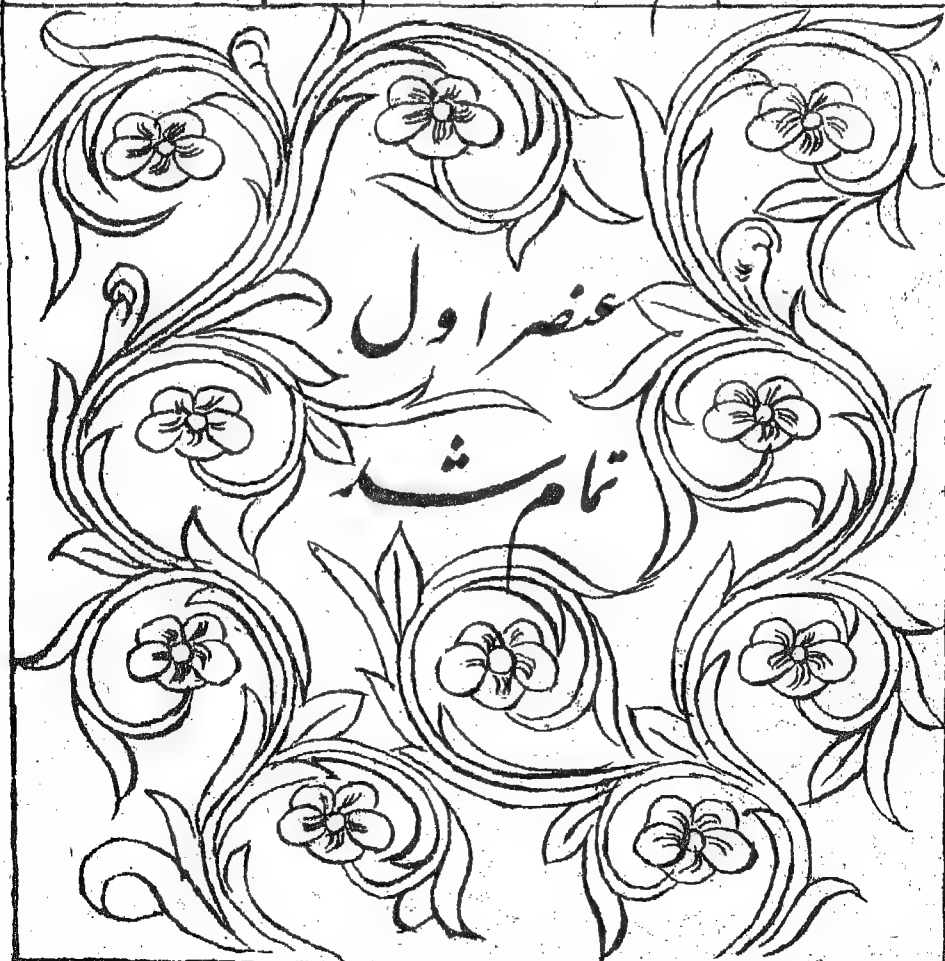
## غزل

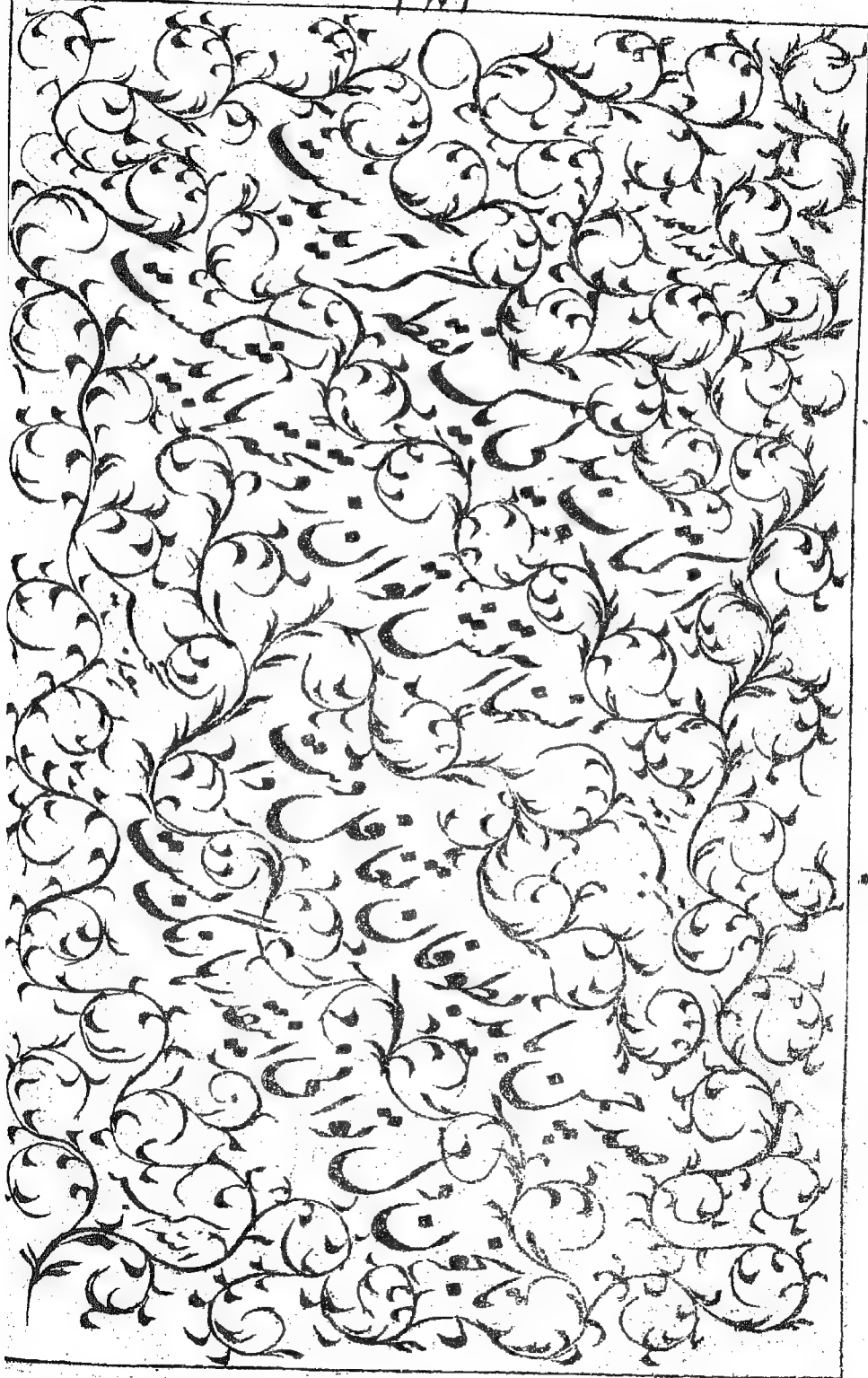
گر و عجزم خوشتر امان سر فرازم کرده اند  
سجده داری داشتم گردون طرازم کرده اند



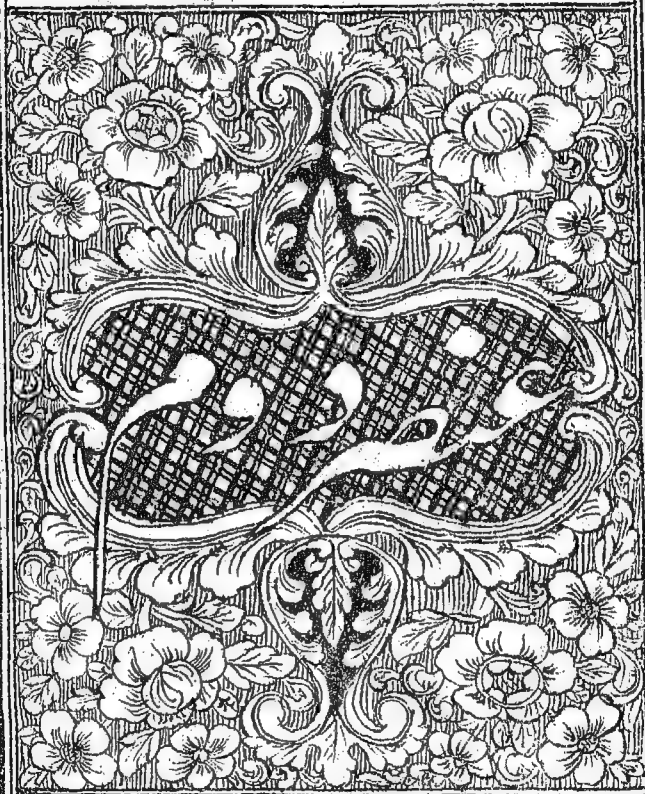
<p>رنگ از شونے ندارم حیرت آئینه ام صافے دل بنمودے پیمانہ در کار و اشت نیت سر شیده طوفان بستی بوده است پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل دادم سجده فرسودم تسلیم اوضاع خودم چشم شوق الفت کم غوش گشت سرتاپای من از هجوم برق تاریک ناز آگه نیم</p>	<p>این قدر با گلر خان تسلیم نازم کرده اند کز شعور پر دو عالم بے نیا نازم کرده اند چون طاسم خاک خلوت گاه رازم کرده اند این زمان یک ناله نیزنگ سازم کرده اند هم ز جیب خویش محراب نازم کرده اند سخت حسد انم بدیدار که بازم کرده اند اینقدر دانه که رستم بر نیا نازم کرده اند</p>
---	---

بید لکیر با هم دلیل استخوان بے غشی ست  
نیت قلب آشنا از بس گذارم کرده اند

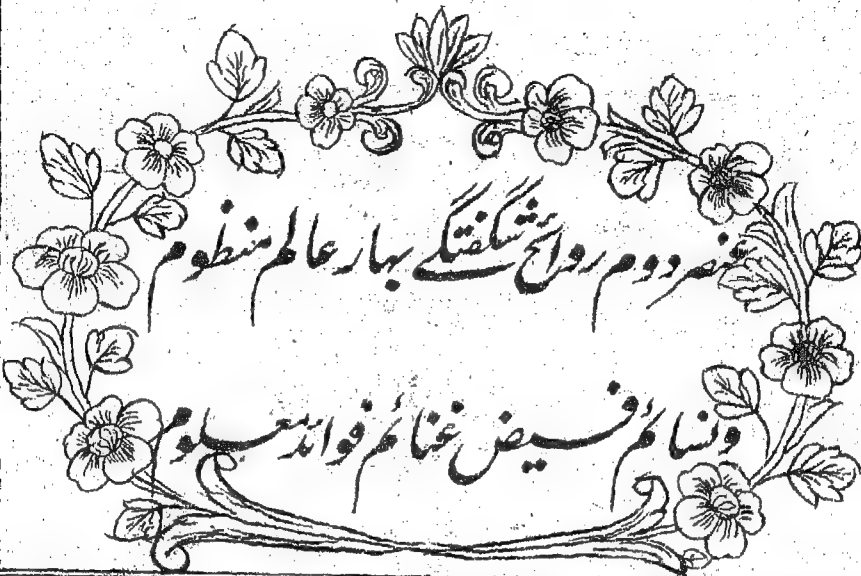




بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين



در طبع مطبعه فاضله  
توسط آقا محمد علی



بسم الله الرحمن الرحيم

صبر الفت صغیر خاشه بیدل در تحریر این عصر غمان رنگهای رفته بر سبزه داند و نواهای از خاطر  
رسیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پرند و نهایی نفس عمر لیت در گرد کتاب معانی  
افشاندن ست و تحریک زبان تبار گویای مضامین مشغول ورق گردان اما از کیفیات  
نسخه بعضی صحبت که تهت قابل فراموشی مباد اینجانب یاد می میرساند و از سر خوشیها  
نشان بعضی استفاده که مخموری نسیان بینا و پیاده عرضی مگردش می آرد اعاذک تازگیهای  
با این آنگاه هفت قانون گفتگو ست و تمهید بر نشانها به این انداز غنیمت پرواز آرزو و غزل

ساغر ماضی بگذریش رنگ استقبال ریخت  
قلقل و همی ست که دنیا سے قبل و قال تحت  
رنگ از رو با سپید و صورت مثال ریخت  
فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت  
شعله چندان که رفت از خویش رنگ باک ریخت

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت  
ورنه اینجا حال کوست قبل و ماضی کد ام  
نفعی خود کردیم آگاه به در اثبات زد  
در عدم نرفته توان بود که هستی یافتن  
و شگانه ماهان در خور و سامان قناست

آیا سیکه اعدا و مقولات عمر از پائید نقصان احاد و رگدشت و باست کمال خست شمار سے سال  
 عشر متعارن گشت شوخی نفسها مستعد ناله در دروشتن گردید و شعله طبیعت بسیر گرمی علم سے  
 افراسخن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قید گاه مکتب پائے در زنجیر سے تاخت او  
 خیال طوفان سامان بهمنان بنا ملکه الفت منورید ساخت یکی از طفلان پندرس اکثر اوقات  
 و نقل زیر زبان گذاشته و به اندازہ تکلم و تر بیت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش  
 شامہ ہمنفسان در بوسے بہار سے غلغلیہ دوم تحرک برگ گلشن و باغ ہم مبتلان بگشتیم  
 خشن می پیچید فی الحقیقت آن شامہ شوق انگیز در ایجاد روح منطوم بیدار نفس رجا  
 بود جان نکست بہار آمیز در شوق پرور سے و باغ سخن بوسے یوسف معانی داشت تا آنکہ  
 روز سے است تمام موز قافے پیامش بہ کیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت برآورد  
 در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشہ گل کرد رہا یارم ہر گاہ در سخن سے آید  
 بوی عجبش در دہن سے آید این بوی ترنفلت یا نکست گل یار الحہ مشک خشن سے آید  
 قماش آگاہان نزاکت معنی را شہرت این رباعی از حریر کار گاہ عالم خیال آگاہ گرد آید  
 و نکست شناسان بہار فطرت را بوسے این نافہ بجنون زار جان تعجب رسانید بعضی  
 بمقتضای نقل از حیرت وضع قابل قطع چشم بستہ بودند و بعضی بحکم قعد فرضا دامن ہتھم  
 انکاری شکستہ بہر کہ شہبہ آئینہ دار یقین کہ از رشتہ ضعیف تاب استطام چنین گوہری غیب  
 در نظر سے آید و از ریشہ تا توان قاست آرائی این جنس نہال بعید سے نماید و ان ہنگام  
 معلوم در سگاہ فطرت مشرق شعور این معینم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصول گردانید کہ طفلان  
 دلستان کوئی بیشتری کودن طبیعت اندونی سواران عرصہ امکانے اکثر افسردہ  
 بہت در غور فہم این کودکان بسیار سخن خروشدید نیست تا قصور فطر تھا برد و انکار نجوشت  
 و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اطہار کو شیدان تا غبار حسد چشم انصاف ہا نشود  
 در ہر صورت ناقص کمالان چشم زخم بر دیگان خیال اند و عین الکمال شاید ان کمال

چہ لازم ست بہر انجن کئے تکرار  
 سباش اہمین از آشوب رغبت و انکار  
 تنزہ است ز تشویش صاف در و خار  
 اگر چہ ساز لطیف است علم آثار

قطعه تلاش معنی اگر خاص انبساط خود  
 و گر قبول کسان دامن ہوس گید  
 شداب در خم اگر مجو جوش خود باشد  
 کس از بہار لطافت ندارد آگاہ سے

صدای آن اثر می نالتوانی طاققت چه دگر که نذر و بصرض اطهار فرغ آینه دل که میکند باور که کوس وحی توانی زبون نگار خمش باش گرت ساز و برگ نخی	تا ملی که خوشی است منشأ گفتار مهر آینه ضعف فرخ و عجز نمود ز بس آئینه رنگ دیده اند بهار اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن کشف می هم اندوز و فریبی بردار	عبارت سه فغانست لیک گویند دمانه شور قیامت ز پرده کسار ولی خلایق ازین زرخشت بخیر اند سپین شمع و چرخست منجر افوار غزلی آینه دار جهان جفا نیست
---	--	---

که دوخته است ز پرده بجهت دوستار  
پس از مطالعہ عبرت نارسد طبع  
عبارت میرسد عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر حکم بے اختیار و در محل  
بیان سے آورد آئینه مثال بفضول قدر روشن سے کرد بارے درین پرده صفای گوهر  
طبیعت منتقم میدانست و باین لباس علم دستگاه فطرت سے افراشت حاصل این  
رباعے را از کار بنا سے موزونی خود سے داند و از بهین چهار مصرع عصر مزاج شعله افروخته

مے خواند غزل حاصل نظم خصیفت آنچه در سنیده دی شری بود اگر امر و کلین دیده

ازد کے معنی سواد سخن تحقیق باش  
نالتوانے کسوت این کارگاه حیدم  
این قدر رنگ هستی از عدم پوشیده است  
ذره موهوم را خورشید روشن دیده  
رشته بود آنچه اکنون جیب و دامن دیده  
خبر سے را انجمن ساز تو و من دیده

فصل همان سال نسخه اکتساب ورق اشغال ظاہر برگرداند و مطالعہ اسرار دل  
پس زانوسے مقدم نشاند و در آن احوال ہر گاہ اندیشہ پیرنگے پرداز بہر مرجع ہتر از سے  
مے پیوست و شوق بی نشانی ہنگ در پرده تحیل کیفیت نقش سے لبست بخواست مے سے  
چون لال از اوج طبیعت جلوہ سے فرمود و بے تامل مے چون قوس ترنج ابرو سے رنگینے  
مے نمود چون شغل سے تعلق باطبع حیرت اکتساب تعلق تمام داشت مدت وہ سال بر  
توجہ ترتیب آن تغافل مے گماشت اکثر سے در عالم خیال جلوہ ہا کرد اما سے بشوئے  
اطہار بر بنیاد و اگر بعضے بر جادہ بیان تیز گذشت موصول سر منزل تحریک گشت تا آنکہ  
رغبت و دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن حبس نتایج گردید و بہر در فرصت نسخہ  
چند شیرازہ اتفاق نقوش و خطوط بہر سانید ہم از ان ہنگام سعی طبیعت باشیان بردار  
طائر ان افکار ما مورست و مشاطہ فطرت مجازہ طراز سے پر و گیان اندیشہ مسرور از کج  
وارد استے کہ در ضمن بعضے احوال از پرده تامل ظہور نموده بود و در ذیل فوائد صحبت از

متیق بزرگی چهره وقوع کشود به جلوه گاه تحسیر سے آرد تا سیر جن گردد که خیالات بیدلی تیر عا دارد  
 قطلم انچه کلکم سے نگار و محض حرف و صوت است  
 گر همه کجیریل باشد مرغ فهم آگاه نیست  
 گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدن است  
 هر که از خود شد تھی از سستی مطلق پست  
 اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است  
 چشم می باید کشودن سر به گردن است  
 از خواب بن سرخ گوهر نایاب گیر

واقعه روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون شرکان بهم سینه  
 خلوت آرای انجمن کیمائی بودند و بکوت نگاه شرم حبه بایا که تعلیم کیکر می سودند بافتار  
 سینه و داد و خوشه وار صدور در یک سینه آرمیده و تالیف نسخه اتحاد چون بیشه هزار سر در  
 یک گریبان و اثریده نه نبض آرزو از پیش آسنگان طلیش خیال و نه رنگ حنا که اسبقت  
 اندیشان افشانان بال نفسها یک قلم صرف انشون شفقت فردوسی و اندیشه های یک دست محو

آداب اخلاص کوشی قطعه  
 شرف و خفته آرایش فانوس خیال  
 مگذر از انجمن الفت باب فنا  
 نفس خفته کیفیت شمع آتجا

محفل سوال از پرده جوشید و نیز مزه پردازی ساز استفاوه خروشدید که آدمی را که ظهور  
 جامع اسرار وجود است و نور نامع انجمن شهود هر چه شایسته جمیع کمالات کونی و اکیست  
 و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر کیهانیه کمال باشد که اوست و سخن نشا  
 که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدر دانیکه استاس طریق معرفت منزه کیفیت  
 حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول اوا از رو که از مالا شایسته  
 کما ہے دلیل نبر گیا کے این گوهر است و فردہ رایت ربی غرض تحصیل مین جوهر تم  
 معنی ماعرفناک از علم بے بنایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش و رقی  
 تلون آثار صفات بالضاف جوهر تاملش قابل کمال عبودیت و تقدس اسرار فوات از  
 رسائے نشا تعلقش سزاوار است تقنا ربوبیت خواص اشیا بے حکم تجربه اش و جوهر  
 و کیفیت اسما سے بی واسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شہود ازل فرش دیدہ کہ این ستر



چراغ خانه او تواند بود و سر خوشیهای عیش ابد محمود و نغمه ای از سن باو ده پیمان نصیب تواند بود و غول

چراغی دل بدایع بے تمیزی قبله گشته نگه گردید آغوش و دایع حق شناسه کدامی غول در صحرای گمراهی و لیلیت شد غبار هرزه تازیانه غفلت شد سراپایت سرت از تاج کز سنا گزینی دشت این غافل غنا سے مطلق را دایع معدوم و صد کردی سبا و از ورق کس غرقه ناتدر و دنیا جباب یوح مغزی نقش استی آخر اے گور بفهم نیستی آئینه سدر استی شو	کدامی پرده چیمت لبست که تحقیق در است سراپا وصل بود چشم واکردی جبر گشته کز انسانی گذشتی طالب مردم گیس گشته زمنه سر نه ناکرده حاصل تو تیار گشته که فرشت انتظار سایه بال هاست گشته بخود سخت تامل کن چه بود و چه گشته که دریا در کنارت بود و محمودا خدا گشته ولی و حبیب تکین دشتی بیدل چرا گشته چه قدر زوره دانستی بخورشید آشنای گشته
---	---

چهره ان صحبت مراقب طینتی سر از حبیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سانی راه نیاز کے سر کرد  
که هر جانوائی از ساز محض اعیان متقاعد است هر چند محک آن خبر مضرب ارادت حق محبت  
و مطرب آن غیر از زخمه آهنگ مطلق و هم و خیال اما در پله نیز ان تامل بر خفیت در وانی  
که بهم سنجیده اند تفاوت با علت اصولی دارد و سر نیز و بیکه تعیین اسے گردانیده اند سر از  
برده کسبه برے آرد و درین صورت زمره اناسے منصور قابل تحسین از چه کمال است و  
نعمه فرعون خارج قانون آفرین بکدام و بال یعنی سر دو از یک مقام سائیده اند و از هر یک  
همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغنا که ذات هر فردی از اطلاق نسبت  
حسن و قبح موجود است و تعیین صفات روح و ذم بالذات نامفید اوج و خفیف استیالیش و نظیر  
نتیجه اعمال و افعال است و لیست و بلند رود و قبول آن محصول انقلاب استقلال نظام

نصنا سے عالم تحقیق را غبار سے لیت همین یقین و گمان گردوشن و آرد ز حسن و عشق در نیجا نمنه توان پرداخت سبا ط پرده یکتا سے از لوا خالیست سباش غافل از انسانه با سے استداد	تو من تو من تا چنان گشت رنگ و تاز که رنگ سختیج و خم شیب و ساز بغیر حوصله آئینه غنر و و نیاز خروش است خلق ست این قدر غماز که نیت ساز جهان را بغیر ازین آواز
--	--

و دعوی که اکثر است اسباب جو شد بعد است از صدق حضور و صحت وحدیتی که از عالم بے تعلقی کل



مقرر و نسب غنی خواطر کثرت هستی مجرد و تقراریشہ داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اغنیا بیونہ چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیدہ در مرتبہ ریشگی صورت تحقیق تخم می گستر و در هجوم شاخ و برگ منہ تخم تیز و ہم و خیال چون وحدت همان ثبوت است و کثرت عالم انقلاب و وحدت آگاہان ناچار بقیمم اطا مستقیم اند و کثرت نگاہان سبب اختیار سبز و تاز

امید و بیم را با سگ	در قلزم تقید که جوش جدیت	بر موج بعد رنگ طبعش جلوه گریست
اما در عالم شود اطلاق	صد بحر و نزار موج و کف یک گریست	منصور که بکلم بے نقیض

فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی و اسن استقامت از دست نگذاشت تا فطرات خویش از جوش عرض یک رنگ نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نواسے یک آستینک بود و فرعون که از خامکار یہاے تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت بیگام امتحان رنگ استقلال در باخت هر گاه دفتر گیر و داریش و آب نیل انداختند نفقوش و دعویها ورق ثبات برگرداند و بے اختیار در کس امتنت بر ب سوسی و بارون

قطعه پوش چون شد آشنائی اختلاف میم	چون صدای پر داز سر آهنگت از جاسے برد
گر شوی محرم نوازی پرده تسکین ساز	کے فریب نغمہ نیرنگت از جاسے برد
عالم اسباب دار و شور چندین انقلاب	صلح گر از یانث اند جنگت از جاسے برد
خلوت آرامی عدم میباش چون شمع خاموش	ورنه طوفان شکست رنگت از جاسے برد

در محفل وحدت شمع شود و خبریکه تحقیق نیست پروا اختلاف از کجا به ظهور بیونہ و در بهار کثرت که غیریت آئینہ پر داز نشو و نماست ناچار سر برگے هزار رنگ سے خند دپس کذب لازم کثرت نمائی است و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکہ اظہار غربت از فقر اے بے فروخت دعوی غیب از اغنیا دروغ جمیع که غیر حق چیز سے ندیدہ اند و ندانند خود را به کدام صفت منسوب نمایند و فرقه که غربا سوی نیند و حنتہ اند و در دعوی عین چرامتقل ربیبا نیند اینجاد ستاین استقلال یعنی حضور مرتبہ تحقیق کو کشف الغطا سے مازوت یقیناً منہرست و در فقرتین انقلاب یعنی فقره عالم تقید کیف کان عاقبت المکذبین مشرق قطع

سلطنت سرایه توحید نتوان ساختن	یعنی اینجا ریشہ اظهار وحدت در هم است
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن	نقرش یا از سقیان زمین با می نم است
اعتبار غیر بسیار است در اسباب جاہ	بافقیری ساز کا نیخا ماسوی حق کم است

ای اسیر رنگ نیرنگی بناسی محکم است چون تعلق بار دل شد دوش استغنا محکم است	رنگهای این چنین یکسره شکست آماده اند عبرت حاصل کن اسے غافل ز نخل میو دلا
در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چنین از روستا ترتیب داده بودند و باندیشه تقاسم فردوس تماشا در تماها کشوده رفته بصدد شکن خم و ضلع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع مشبیه ان معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داشت و میگوید میتوان رکنیه بایم شبی را روز کرد بوریا گنیت نقش مجرای افتاده است پس از مطالعه روستا التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سرفراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی بر آرو بی شکلفانه جوابی درخور مدعاے سائل بر بخار مجنون آنکه تو هم نقش بوریا خواب محمل احت کیشان و خنیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سا دگیاس نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارت دیگر سر بر آرد حضور بے خودی مارا بسیر بساط دعوت نه نموده که به تکلیف بخشش ریخ و داس با کشید و شود حیرت به تماشاے گلشن از خود نبوده که به تشویش جنبش شرکان از اینجا تواند اگر قطعه ایچ بوس معذور که بیدار گویا فقر عشرت جاوید میگویم میا کرده ایم پرورشانی صرفه شرکان هم نیست حضرت جمیع ست انوش تا و کرده ایم و درین مقام که با جمیع دل ساخته ایم هر چند بدم شمشیر شد تصور محو بسترهای نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ بیلوے آسودگی گرم از ان سواگر شوق مال پر وازی ست افسردگی بال جان زند اند و اگر آرزو دانی بر زده باشد گنده بر پای طلب نه گذارند بجز و سر شوقی بر دل معنی مثل آغوش کشود و این قطعه بے تامل از عالم موزون جلوه نمود جواب قطعه	در بهار این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چنین از روستا ترتیب داده بودند و باندیشه تقاسم فردوس تماشا در تماها کشوده رفته بصدد شکن خم و ضلع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روی هم چیده نزد آن شمع مشبیه ان معنی فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داشت و میگوید میتوان رکنیه بایم شبی را روز کرد بوریا گنیت نقش مجرای افتاده است پس از مطالعه روستا التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سرفراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی بر آرو بی شکلفانه جوابی درخور مدعاے سائل بر بخار مجنون آنکه تو هم نقش بوریا خواب محمل احت کیشان و خنیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سا دگیاس نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و غبار ویرانی و هم وطن از عمارت دیگر سر بر آرد حضور بے خودی مارا بسیر بساط دعوت نه نموده که به تکلیف بخشش ریخ و داس با کشید و شود حیرت به تماشاے گلشن از خود نبوده که به تشویش جنبش شرکان از اینجا تواند اگر قطعه ایچ بوس معذور که بیدار گویا فقر عشرت جاوید میگویم میا کرده ایم پرورشانی صرفه شرکان هم نیست حضرت جمیع ست انوش تا و کرده ایم و درین مقام که با جمیع دل ساخته ایم هر چند بدم شمشیر شد تصور محو بسترهای نرم است و اگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ بیلوے آسودگی گرم از ان سواگر شوق مال پر وازی ست افسردگی بال جان زند اند و اگر آرزو دانی بر زده باشد گنده بر پای طلب نه گذارند بجز و سر شوقی بر دل معنی مثل آغوش کشود و این قطعه بے تامل از عالم موزون جلوه نمود جواب قطعه
روزگار ماز روز و شب جدا افتاده است کار ما بشیوه صدق و صفا افتاده است هر کجا ما نیم نقش مدعا افتاده است در بساط فقر ماسینه چا افتاده است نیستی ما را چون آتش در قفا افتاده است	خود بسا و حال مانگر که در ملک فنا کلبه و سواکس ست و نقش بوریا ز نگار طبع بوریا و کلبه را در عالم ما بانه نیست کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن تا بخوابد سوخت از ما بر بخوابد و داشت دست
حاضران جمیع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی و جذر سانیید و کامنای تحقیق	حاضران جمیع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی و جذر سانیید و کامنای تحقیق

مذاق بچاشنی این گفتگو مثلند ذاقبال حسین گردید لبایه دستهای بال هابر فرق نیلزم  
گسترانیدند و بالتفات زبانهاست فاخته فوا ابواب عالم معینم بخشیدند

یارب آن معنی پنا بار به غفران شاد کن یک نفس که صرف محرمید لانت کرده اند سایه دستیکه از شوق دعا برداشته اند هر سپهر را که ز مزارشان کند کسب فریغ و زدگی از ذوات شان پیرایه صد لطفت داشت	خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن هر دو عالم را در دو جان شان از شاد کن در ریاض خلد برگ طلوعی و شمشاد کن پر تو شش را تا قیامت دور باش یاد کن حشر شان بهدوشش رحمتی فضل ایجا کن
--	---

**فصل** در بلده پخته و مذاق معارف اتفاق مرزا خرافت که آب و گل تعمیرش جوهر  
نزول از باب فضل و کمال بود و دست و پا بند در و با مش زریه ویم لغات و جد و دل سرشته  
مطاب معمارش به شیرازه نسخه حقائق منتهی و حضور سایه دیوارش روشن سواد  
کتاب آگهی گاه از عبور بالغ کلامان چون بیت بلند معنی شوق انتشار و گاه  
به و رودعای نگهبان چون حسنه چهره شمع افروز از اوزار تماشا قطع

از بام و درش و دست مشرب گلجوش چون حلقه زلف یا رخورشیدیکار	با نیض سحر غبار او دوش بدوش چون خانه آئینه تجلی آغوش
--	---

و او قلم روزی مرآت جمال آینه و کیانی شاه ابو الفیض معانی که حسن لطافت اسرار  
بصافی طبعیتش می نازید و نشان و باغ افکار و رسایه علو فطرش می بالید هم نزد بان  
قصر ارشاد را جذب بهمت سلوکش مانع پستی نزول و هم پایه منظر اخلاق را تهذیب مایع  
اطوارش معراج حقیقت قبول با جمیع رفقا و موزونی صفات و ندما و رنگینی آیات آن  
بیت رازیت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را لبایمان بهار فیض مزین گردانیده قطع

آب گوهر خاک بینادی که آنجا اهل دل فیضها فرش مقامی کاین سعادت روان گر همه بر کوه و دریا بنیده اند این احقران هر کجا از مقدم ایشان غبار جتبه است قلقل بنیای شان صوت پر و بال پرست نیچ رفری در اشار نگاه شان پوشیده نیست	صافی آئینه با با هم مقابل کرده اند در تماشایش نگاه کشوق مال کرده اند سنگ را آئینه کیفیت دل کرده اند ذره را در خانه نورشید متزل کرده اند گشته یلی پرده در تاسف محل کرده اند از کشاد یک مره صد جل شکل کرده اند
--	---

لفظی و ہم اشبات آگاہیت کا بن حق شریان حق نمودار از شکست رنگ باطل کرده اند  
 سخن از ہر دست عرض مراتب بلند ہی داشت و معنی از ہر رنگ علم بہار رنگینی سے افراشت  
 زمرہ عہد قلیان معنی را سیر سامان چین تحریری پر وہ ہاے گوش بود و شعلہ آواز موزونان  
 حقائق نوا سہ ماہیہ چراغان انجمن ہوش روشن گفتگو ہاے فتنے چند بسیر مراتب عالم مثال کشید  
 و عنان انقاس بہ جادہ پیمائی این دادی لطافت معلوف گردید گاہے آفتاب درویدہ  
 ذرہ چون نگاہ خانہ سے کرد و غبار تنگیش نے افشرد و گاہے کوہ سار و سوار سوزن  
 رقص چل داشت و رشتہ داری پہلو سے وقت نے خور و ہمچنان دریا در طبع صدق بسا  
 بیکار سے پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت سے داد و ہنگام برق انگیزی شعلہ زبانان  
 موزون و سحر آمیز سے معنی بیانان حیرت افزا و نسیمیکہ خمیدگی در بند بندش کب طرقتہ  
 چیدہ بود و ہجوم حیرت بہ کیفیت دوام استغراقش واصل گردانیدہ آشکرے دن  
 پیکرش باہتمام گرم جو شیا سے دو دنیا کو و حمد سے نے قلیان پر دہ تخیلش کوک  
 زمرہ ہاے اشارت ہوا زاسما سے لکے تاثیرات انفاض بحکم طبیعتش باز و از آیات

قرآنی سے بولنا نوکم را سے سخن منبر مشنوعے	ظلم خیال نکون پیکرے
<p>زمرہ و مثال خمیدہ برے                      نفس کز لب او عنان نمی نیست                      بیکہ شہتہ پیچیدہ چندین کرہ                      ز گردن نبودش نشان آشکار                      سرور و نوش را بہم دوختہ                      سر و گردن و با و زانو بہم                      سرش را گردن کشید ہی پا                      سر و سینہ و پشت و خارش کلاش                      ہر عضو صد ناخوش گشتہ کم                      صد اخان صرقتہ سہند خار                      چو شیشاں در پوست آواز                      چو قلیان بی آب صویش نفس</p>	<p>کجے گوشہ گیر کی استخوان                      رگ و پی ز شاخ کمان می سخت                      کمانخانہ پیمیش انگیز و بس                      سر و سینہ یک دست چون کوکبا                      زبان تانہ جہند بعزم مقال                      فرد رفتہ از ہر طرف در شکم                      وضع آں قدر بار بار کش کرنا                      سرایش ناخن بدوق خراش                      زبان شمع خاموش کاشائش                      گلو تنگنا سے نے چرک دار                      طبیعہ بخندین نغان کی شہید                      باہین وضع لان کمالش ہوسر</p> <p>زمرہ تافت دم یک کان کمان                      کماننا بیضیق نفس کردہ زہ                      خدکش ہان جستن تیر و بس                      شرہ سوز نے چند اندوختہ                      بہ طبل شکم میر سیدش دال                      غنودن بہ مژگان زور آنا                      کہ بروی بجاکش شرہ موکشان                      ز بس دشت باخار خراش                      گس و دہان جوش پروانہ                      ز بس خشکی پر دہ سا زاو                      نفس تا کشد صد کمان کی شہید                      شرہ وار سر از جیب غنودن</p>

بدر آورد و بزرگت صدا بادی تارنگاه نوا نئے سر کرد که شاها از لطافت و بساطت کارگاه  
مثالی بیان نموده اند پرده حضورش بی شائبه بر دسے تا علم نشوده عربیت که ناظر پر دگیان  
این خلوت خانه نیال و مشرف تماشا کے این انجمن تجر مال صحرا کے حیرتے بمشاهده ام  
رسیده است و قصانے قدرتے به کاشفہ انجاسیده که بے نهایتی سعی او با هم را بقدر سانی  
به دامن به آتش ریختن است و بے پایا نة جدا افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش  
آوختن غبار این دادی کیس آسمان تازست و نسیم این سواد کی تسلیم لامکان به دوازده آئینه  
تحقیق روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت افکار تقوی دار و وسیع گریبان برفق  
مزار باغ و بهار قدم مے گذارد معنی غافل این کتاب ناگفتنی است و گوهر وقت این

که این حرف نکو بارشیدن بر سنے دارد	ناگفتنی نظم بغم را ز گوش بهوش میباید که گوش
گل انجمن رنگ و صبح آنجا و میدان بر بنیاد	به گلزار خیاں کالم جلوه با آماده است اتمان
بهار در نظر دارم که دیدن بر سنے دارد	بر روی سر و دوا کالم بسته ترکان و معذورم

شاه حقیقت نگاه سطر به انشا فرمود و گفت وقتے با هم لذات افکار کے که خاصه  
اولیای سلسله شناس است رسیده بودیم و چاشنی ازان مانده حلاوت فائده چشیده  
به سوا طبع چشم بسن در سر حقیقت حال سیکو شیدیم و در قباب وضع مراقبه اسرار  
غافل حیرت پوشیدیم چون شکست گردید که التذات نسبت این افکار از لذت مثبت  
کلی مستغنی ساخته به یقین آنجا سید که طبیعت از لذت انکار البتہ در گذشتہ است تا با نفیست  
موصول گشته درین صورت سیر گریبان میر با تیر به نهایت دامن میر سانی امانا

مرد زمان از نیم راه که وزا نواز کرد آید	کلبه باب معارف ز کوکنا رطلب
درین جد یقه گذار آبیار آگابیس	بسته فکر دله خون کن و بهار طلب
و گر هر آینه با الفت سوز انوست	بجرت غنچه شود کام آتلف رطلب
وماغ ناز به برق خيال و و هم سوز	کنال وقف شعور است فهم کار طلب

اقتاد دن است نه از سر گوا کینا کے بے حس و سوز انوداد و دد علم  
تامل کینه مئے و اسیدین به غبار و ترکان بر برق بنیش پاشیدن معنی تفکر  
غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیاء بقدر عرض صور چهره کشا درین تماشا که

به نون تخیل خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به فریب تفکر دامن از جنگ فرضه نباید گذاشت جلوه بے نقاب را به خیال شایده نمودن از تازگیهای محرومی نگاه است از سنی مکشوف

دیده را ترک به سوسا کے غودون ہنراست غیر افسردہ دلی غنچه ندارد در بار غافل از ظاہر آفت سباید بدون ملکوتہ طعنیت آدمی حکم الناس بنام مخم غفلت	سما تر اشیدن دلیل وقتہای فطرت کو تاہ نظم ورنہ اینجارگ خواب از مرہ نزدیک تراست وضع گل آئینہ پر د از بہار و گرت آخر سے بخیر این بزم خلص صورت
---	---

و اطلاق بیداری بر حقیقت غنوں انجاست آثار کذب و تمیت اینجا تاثر گان قدم لغزش سے سے سہ  
آگاہی با سیر منزل خیری آسوده است و تا گاہ آغوش تاملی سے افشار و ہوشا بہید بیود سے  
غنودہ پس در باطنیکہ شعور باین تنگی است و ساز شود باین غنیت آئینکہ ہفت چشمیکہ  
بجست مقصود بیداری پر د از داسر بایہ گماشا سے کہ ندارد داسر بایہ در بنار و ذمت شناسان  
ذوق حضور را درین انجمن آسایم دیدہ با جبارت سخت المی است و پریشان ناگردن سہ

سبک تازست عمرای دیدہ ترک سرگرائی کن کذا کے فنون خواب پیش از مرگ و گوت درون پینہ جزا سہر دسکے و گورہ پیشہ	مردگان صعب مائے غم گدما اند کے روشن سہ او جلوه خوانی کن بہ بیدار سے علاج چشم زخم زندگاسے کن چہینا وقت بردارست سہی پرقتا سے کن
--	--

آئینہ وار کورسیت و ترگان خوابیدہ اگر بہ فتا بش چراغ زبرد دامن ہست دلیل سے نور سے بہم  
حال اگر غنیہ مائے ترگان از تم نتوان سیخت نمک گرہ برین زخمها باید ریخت و اگر باین پینہ  
افسردہ شمع نگاہ سے توان افروخت بہلمگی زاع و رغن باید فروخت

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز یک کف خاکش کن و در رگزار باد ریز صورت مرگ ست رنگ خواب بر اجساد ریز ہر چہ سے خواب دولت زمین خائہ بہر ادریز براثر ہا سے تماشا ہر چہ بادا باد ریز	چشم خواب آلودہ کلفت خانہ دلستہ است در صبحہ آئینہ وار گوہر از دل است زندگی سیدارست ایشا رجان پاک کن رنگا در پردہ تسمہ بر ترگان نقشہ است در عجا ایت کز سے نفس غافل مباحش
--	--

در حالتیکہ از عزم ہا سے سازان صحبت گوش امتیاز سے خوردا تہتر ز شوقی چون نوایم از جنگ ہوش  
می برد تا دل حیرت بہ تخیل گہری بہ غواہی محیط تفکر استہ بود و رنگ گوہر سر بر گزہ زانو سے تحقیق نشسته







او ای اضطراب و وحشت از امتحان کده طالع جمهور پوشیده نیست که افراط بخوابی بر بخت اتفاق  
 محاسن و تقوی است و پس که جمیع قدرتها درین لثام عقل تر از حقیقت میوه نقوش  
 صفحه ادراک که هنگام غلبه این کیفیت چون سر خط موج سراب یکسر نقوش شود و چون  
 پرده شب یک فکر تیرگی نقوش غزل

زنان جهان تا غاسک که ز جاسه خود نه  
 نغمه قانون زارت آکنوے صوت و صد است  
 در قدم آینه دارد حسن نیز نگ حدوث

زمین مکان تا بر نیائی در سرای خود نه  
 بے حضور غاسک محرم نواسه خود نه  
 تا اگر دی آشنایش آشنای خود نه

سر خند هوش را از تاج جمعیت محاسن است  
 در پرده حقیقت راه نیست تا سر رشته تدبیر این آشوب در یا بطبیعت نیز نگ نیست  
 تا چار مائل سرگراسته و بید مانع می گردد که شاید باین بهانه فرقه با هم آرد و با من آباد  
 تسلی تا بدر اگر نه درین عرصه رخش خیال تافته اند و علت تشویش طبیعت بخواب بے  
 محض شناخته اما بخت بخواب بے نه زده اند که آن اضطراب و سرگیجی خواب بے مرکز

حقیقت و دوری جهان سر منزل جمعیت  
 خط پر کار تماشا شای پریشان جلوه نیست  
 گرد مجنون از پریشانی بیابان جلوه نیست  
 خاک بر سر می کند نظاره تا آن جلوه نیست

نظم تا اگر دور مرکز جمعیت اندیشه کم  
 ماز طوک دامن نیلے نمی گردد جب  
 خرق حقیقت سرچشمه بے غبار نیست  
 مکتب لعل ریح که در دستان عالم تعلق نه

در س تشبندش اجد است غیر از هنگام خوابش غذا جمیع اوقاتش بشوق خواب مصروف است  
 و مفید معنی بسبب ضعف حواس و تقوی آن قدرت در ربط با علاقی اسباب ظاهر ندارد  
 تا چار هر نفس به حبیب حقیقت طلاق که عالم باطنی دوست سرے می دزد و دوشنه  
 نه شمار و چون ارادت حقیقی از کیل مرآت وجود غافل نیست بمقتضای اقتضای جوع  
 در گنجینه شعورش میکشاید و به این ترتیب توکے و تقویت حواس با مداخله اندیشه  
 و اشرب هر قدر قوت تمیز هم میرساند از آن نشاء که بے نیاز بیاے توجه اسباب است دور  
 می نماید تا مرتبه بلوغ که کمال تعلق اشبات نیز آن خواب و بیدارش بساط اعدان  
 تفاوت در می نورد و دکنه ظهور و بطون هم سنگ مرآت است دال و مساوات میگردد  
 غافل باید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث باغوش رحمت قدم گرختن است  
 و از انقلاب کنشایش مجاز بذیل جمعیت حقیقت آویختن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق

مختصه ۹۰  
 مختصه ۹۱  
 مختصه ۹۲  
 مختصه ۹۳  
 مختصه ۹۴  
 مختصه ۹۵  
 مختصه ۹۶  
 مختصه ۹۷  
 مختصه ۹۸  
 مختصه ۹۹  
 مختصه ۱۰۰  
 مختصه ۱۰۱  
 مختصه ۱۰۲  
 مختصه ۱۰۳  
 مختصه ۱۰۴  
 مختصه ۱۰۵  
 مختصه ۱۰۶  
 مختصه ۱۰۷  
 مختصه ۱۰۸  
 مختصه ۱۰۹  
 مختصه ۱۱۰  
 مختصه ۱۱۱  
 مختصه ۱۱۲  
 مختصه ۱۱۳  
 مختصه ۱۱۴  
 مختصه ۱۱۵  
 مختصه ۱۱۶  
 مختصه ۱۱۷  
 مختصه ۱۱۸  
 مختصه ۱۱۹  
 مختصه ۱۲۰  
 مختصه ۱۲۱  
 مختصه ۱۲۲  
 مختصه ۱۲۳  
 مختصه ۱۲۴  
 مختصه ۱۲۵  
 مختصه ۱۲۶  
 مختصه ۱۲۷  
 مختصه ۱۲۸  
 مختصه ۱۲۹  
 مختصه ۱۳۰  
 مختصه ۱۳۱  
 مختصه ۱۳۲  
 مختصه ۱۳۳  
 مختصه ۱۳۴  
 مختصه ۱۳۵  
 مختصه ۱۳۶  
 مختصه ۱۳۷  
 مختصه ۱۳۸  
 مختصه ۱۳۹  
 مختصه ۱۴۰  
 مختصه ۱۴۱  
 مختصه ۱۴۲  
 مختصه ۱۴۳  
 مختصه ۱۴۴  
 مختصه ۱۴۵  
 مختصه ۱۴۶  
 مختصه ۱۴۷  
 مختصه ۱۴۸  
 مختصه ۱۴۹  
 مختصه ۱۵۰  
 مختصه ۱۵۱  
 مختصه ۱۵۲  
 مختصه ۱۵۳  
 مختصه ۱۵۴  
 مختصه ۱۵۵  
 مختصه ۱۵۶  
 مختصه ۱۵۷  
 مختصه ۱۵۸  
 مختصه ۱۵۹  
 مختصه ۱۶۰  
 مختصه ۱۶۱  
 مختصه ۱۶۲  
 مختصه ۱۶۳  
 مختصه ۱۶۴  
 مختصه ۱۶۵  
 مختصه ۱۶۶  
 مختصه ۱۶۷  
 مختصه ۱۶۸  
 مختصه ۱۶۹  
 مختصه ۱۷۰  
 مختصه ۱۷۱  
 مختصه ۱۷۲  
 مختصه ۱۷۳  
 مختصه ۱۷۴  
 مختصه ۱۷۵  
 مختصه ۱۷۶  
 مختصه ۱۷۷  
 مختصه ۱۷۸  
 مختصه ۱۷۹  
 مختصه ۱۸۰  
 مختصه ۱۸۱  
 مختصه ۱۸۲  
 مختصه ۱۸۳  
 مختصه ۱۸۴  
 مختصه ۱۸۵  
 مختصه ۱۸۶  
 مختصه ۱۸۷  
 مختصه ۱۸۸  
 مختصه ۱۸۹  
 مختصه ۱۹۰  
 مختصه ۱۹۱  
 مختصه ۱۹۲  
 مختصه ۱۹۳  
 مختصه ۱۹۴  
 مختصه ۱۹۵  
 مختصه ۱۹۶  
 مختصه ۱۹۷  
 مختصه ۱۹۸  
 مختصه ۱۹۹  
 مختصه ۲۰۰

بے تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقتی بے تصدیق منازل بسجوع غزل

یگر است آئینه دار پشت و روستی کار ما  
سایه شرکان تصور کن در دیوار ما  
پرفشانها سے حسرت لب لب گزار ما  
کز گداز بال و پر وای شود متقار ما  
چیدن دامن رواج گرم بازار ما  
فرق حیرانت در اقبال تا ادبار ما  
ما کجا در خواب غلطه دید بیدار ما  
دار و آغوش که آسان میکند شوار ما  
آه از روزی که آغوشا هم نباشد بار ما

سخت بودم است نقش پرده اظهار ما  
چون نگه در خانه چشم خیال آفتاب و ایم  
ریزش خون تنه گل و شیا سے رنگ  
نوحه پر واز دار و کوشش با چون سپند  
چون شکر و شست قاشان دکان فریتم  
سبح محفل در کش و چشم دار و سوختن  
با همه پاس اعتبار عاقبت برینجودی ست  
قطره سمانیم اما موج در پاس کرم  
غربت هستی گو ارا بر میسر نیست ست

نکته از برگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود فضیلت است بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخه وجود که منقوش بر موزاین حقیقت است به مطالعه استخوان در آید و تامل چینی به خیال در سن تحقیق آرایه عبارت نا توانیا سے معلوب بے تامل روشن ست و معنی قوت غالب بے گفتگو برین غزل

بیداری سیان و زخواب استیم  
یعنی طالع نقش استیم  
روشن نشاند ز نسخه من خبر بودیم  
یار بچهنس خانه خراب استیم

از لطف و موج جابله دیدیم  
اندیشه که در چرخ استیم  
سرایه وقت غارت و امید بخویم

گردن خیل و سراب استیم  
معلوب آفتاب چون سایه استیم  
سمنون حیرت چه کتاب استیم

نکته غیب مطلق مرتبه است که اعتبار مفهوم مجاز حقیقت احتیاج ناسیده اند و غیب اضافی نشانده که بسبب بطلان تا عالم ارجوش تعیین گردانیده غیب مثل لطفی موسوم شال به حکم سیلان کشف آید و غیب معنوی کیفیت منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه بیداری پس غیبت مطلق یعنی حقیقت تفاوت خطای محض است و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذرات و غیب اضافی خطای تعیین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات غیب مثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب معر شود یعنی حس و شعور غزل

اصل هر سوسن و گل نیست  
خود همه گرسه و دودا بجا نیست

حمله اخلاص نمود اینجا نیست  
شعله خاکستر محض است آخر

همه غیب است شود اینجا نیست  
خبر چمن سبزه و کنبه و اینجا نیست

بے تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقتی بے تصدیق منازل بسجوع غزل  
نکته از برگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود فضیلت است بمعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخه وجود که منقوش بر موزاین حقیقت است به مطالعه استخوان در آید و تامل چینی به خیال در سن تحقیق آرایه عبارت نا توانیا سے معلوب بے تامل روشن ست و معنی قوت غالب بے گفتگو برین غزل  
نکته غیب مطلق مرتبه است که اعتبار مفهوم مجاز حقیقت احتیاج ناسیده اند و غیب اضافی نشانده که بسبب بطلان تا عالم ارجوش تعیین گردانیده غیب مثل لطفی موسوم شال به حکم سیلان کشف آید و غیب معنوی کیفیت منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه بیداری پس غیبت مطلق یعنی حقیقت تفاوت خطای محض است و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذرات و غیب اضافی خطای تعیین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات غیب مثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب معر شود یعنی حس و شعور غزل



گو سرخو با نندہ شوق بال، الفتا سے مرغا بیا نش بر بنقار منرفلک شحر تشکی سے چکاند  
و شوخی چشم با پیا نش در ویدہ ہا سے سیرہ اشک حسرت سے گردانہ کیفیت بالید گیا  
جباب و موجش صد سر و گردن بلند سے فتا سے گردون غا سے و لطافت عینک آرم سے  
صفائش بے غور تمق روشن سواد سے ننخہ کا و ناقطعہ آبیکہ زموج اوتابا سے بندہ ہر  
غیر از ماہش زلفس ماہی ندر عاصی ربی اگر نند دست آنجا تا حشر زبانه اش سیلای ندر  
مجلس شنی پر داخہ بود و طح لباط عشرتے انداختہ کہ چشم شوق از تماشا سے کیفیت شش  
را یک سر سرش رسیدید و گوش تامل در سہامی فتاشش از ہفت فلک یک پردہ آہنگ  
سے تراشید ہجوم رنگین ادایان با طازمین را در لطافت خواب گل خوا با نندہ و غلط  
نمبرہ ادایان فتا سے ہوا رفتہ منقار بیل پوش نندہ فرش محفل مصلای طاعتے  
بہر زیر کوع و قیام جنگ دلی و حلقہ مجلس شہتہ سحر گروش شمار جاہا سے پے در پے  
نقش پر دازے کھربان بار و اسنے طبع موع و ساز لونا سے کیرنگے و تر زبانی مضربا  
با لطافت صدا سے آب کوک زمزمہ نرم آہنگے دوش چنگیہا سے ترغیب از سر خوش  
در گذشتن بل مستقیم عالم آب آغوش و فنا تسلیم خمیازہ از پوست بیرون آمدن ہر  
اشارت حباب گرہ کئے بود اوع کلفت و لنگے کئے تحریک نفس مہیا سے آغوش  
کشودن و رشتہ ساز شوخے حوران فتات فی جنبش مضرب بتاب کوچہ طاون غزل

شیشه گریه رنگ می آمدنوا می چنگ داشت  
ساز صحبت لب که گرم شعاع آواز بود  
سپوش تنها و نفس سازی نمی پیردخت ساز

جام اگر از دست می افتد پیش از تنگ دشت  
تا به ما رشته شمع از خموش تنگ دشت  
به خودی هم صد ترخم در سگت رنگ دشت

جس جنگیامی سپند بر یہ افشار مضمون بخود کے گرم غسل مصراع تازہ رسانیدن و  
سے تابیا ہے سحر مجر و سلسلہ پیرائے ابجد جنوں سہ خط ایجاد و دوازده داغ ہوش  
دانیدن پر تو شمع ایک فلک زرشمار آفتاب فشانے و انداز چراغان صدر کستان  
چشمک چمانہ گردانے فشانے یک رنگے دوستان گرم خونے خجام و مینا دو بالا و لغز  
الفت آشنکے حریفان رباط زبر و جم سازها وحدت نو اہم عبارت نگاہان رانستہ  
تحقیق مراتب جمال و ہم معنی آگہان رسد مشق و صنوع وقت خیال کامرانیہا  
اختلاط حین و داغ نو اند صحبت و طرب انگیزے ارتباط بہار نزاع غنم غم صفت

[illegible]

<p>کاخ کار با تہی دستیست ای حریفان غنیمت عجبیم کہ جهان سخت مائل پست در حالت سیکہ گردش چشم</p>	<p>لب ساغر باین نوا لبریز کز شکست کمین گریشتیست مایہ نشا ربلت کشند زندگی جام فرصت دستیست</p>	<p>مشنوی قلقل شیشہ است این آہنگ باہی اینجا بقید بی شستیست ز تبار رفت ست تا داغی است</p>
<p>ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوے صراحے کوچہ از یاد آمدن نشا پرستان زہرہ نسب مغنیہ کہ قدرت افشونی سے مضربش از نادر گہاے گل نجات بیل و کشیدی و حسرت آہنگی شوق نوازش از پروبال ملبس پودہ گوش گل دمانیہ در اصول دلربا کے حرکات اعضا لیش نغمہ خیر ترا در شستہ ہاے ساز و شمع افروز ادام اشارات سرگشتہ نوازش روشن بیان ترا ز شعلہ ہای آواز و برق سیلی از پای گلگ کہش آئینہ دین فریاد و خیر و حیرت الفت نواہی گیسوے چکش شمرگان شائہ موسیقار نالہ ریز شوخ</p>	<p>چمن مضرب شوخی کز بہار آسنگے سازش ز سرتا نقش پاک پودہ زبر و بوم سحرش پریزادی کہ تاشش نقاب نازکشاید بہر سہ کہ شہر مطلق عنان غم شوخیا نواے کز چیا بوس لبش بی پودہ نہ پسند ز حیرت کاری نیزنگ طرزد امن افشاے بہر جازد بعنہ ہم رقص خال قاصت آرائی</p>	<p>چمن مضرب شوخی کز بہار آسنگے سازش ز سرتا نقش پاک پودہ زبر و بوم سحرش پریزادی کہ تاشش نقاب نازکشاید بہر سہ کہ شہر مطلق عنان غم شوخیا نواے کز چیا بوس لبش بی پودہ نہ پسند ز حیرت کاری نیزنگ طرزد امن افشاے بہر جازد بعنہ ہم رقص خال قاصت آرائی</p>
<p>عنان رنگہاے رفتہ برگرداند آوازش ز مژگان تا نگہ یک رشتہ قانون اعجازش برنگ رفتہ صیقل گم کذا آئینہ پروازش غبار رفتن دل داشت مضرب خون تازش زجیب سر مالک بانگاہی چشم غمازش نہار آئینہ بستد بر پر طاوس پروازش قیامت خون شد و گردید برگرد سر تازش</p>	<p>چمن مضرب شوخی کز بہار آسنگے سازش ز سرتا نقش پاک پودہ زبر و بوم سحرش پریزادی کہ تاشش نقاب نازکشاید بہر سہ کہ شہر مطلق عنان غم شوخیا نواے کز چیا بوس لبش بی پودہ نہ پسند ز حیرت کاری نیزنگ طرزد امن افشاے بہر جازد بعنہ ہم رقص خال قاصت آرائی</p>	<p>چمن مضرب شوخی کز بہار آسنگے سازش ز سرتا نقش پاک پودہ زبر و بوم سحرش پریزادی کہ تاشش نقاب نازکشاید بہر سہ کہ شہر مطلق عنان غم شوخیا نواے کز چیا بوس لبش بی پودہ نہ پسند ز حیرت کاری نیزنگ طرزد امن افشاے بہر جازد بعنہ ہم رقص خال قاصت آرائی</p>
<p>بغویہاے انداز اصول در حیرتکہ لباط نظر با کرد حیرت کسترے دشت ویر گریہا شعلہ رقص در پنہ زار جاحجت دلماریش شررے کاشت ناگاہ آرزو چا ساغرے بکینیت چشم ششکان سرشار نشا انتظار و ذوق کامیابے ہوس لبش سرتا پاجھیازہ کنار تا قلعہ امید زلال حیرتہ مراد زند حرکت دست سانی لغزش پایش گردید و آہرے یک محن ز عشرت شکار بے حاصل چکید غم و زنا تیغ تہمتے بر چشم آب داود زبان تھلم بلبلہ برق عتاب کشا کہ اسے ناقص کمال آداب شرب بے اہمدا ارباب ہوشک ناز یار ترست از تمکین فروشیہاے مستان و لغزش اصحاب شوخیا و شکار ترا ز خود داریاے ساغر پرستان و بیغ شوخیاے بلبل ادبغبان نباید پسندید</p>	<p>چمن مضرب شوخی کز بہار آسنگے سازش ز سرتا نقش پاک پودہ زبر و بوم سحرش پریزادی کہ تاشش نقاب نازکشاید بہر سہ کہ شہر مطلق عنان غم شوخیا نواے کز چیا بوس لبش بی پودہ نہ پسند ز حیرت کاری نیزنگ طرزد امن افشاے بہر جازد بعنہ ہم رقص خال قاصت آرائی</p>	<p>چمن مضرب شوخی کز بہار آسنگے سازش ز سرتا نقش پاک پودہ زبر و بوم سحرش پریزادی کہ تاشش نقاب نازکشاید بہر سہ کہ شہر مطلق عنان غم شوخیا نواے کز چیا بوس لبش بی پودہ نہ پسند ز حیرت کاری نیزنگ طرزد امن افشاے بہر جازد بعنہ ہم رقص خال قاصت آرائی</p>

و جنس بیابکهای پروانه از مجلس متوان خرید تا با بخا انحراف از وضع خود مقبول نیست در خرابات شکیبائی جنون مقبول نیست قد غفلت گردانند چهل هم مقبول نیست	قطعه دیده با باز است از تقلید کورس شرم دار همچنان که مشرب دیوانگه دورست عقل مقتضای حال هر کس شیوه خاص است و بس چون سرشته تر و سیدها سس ساقی تر سس
--	--

جبه کشید و سلسله طراوت موج صبا بشکلیا س لب جام انجبا میدست از فطر دل شکسته  
چون آب شکسته در آتش نشست و باد از افعال محروم بر سر پای س خود دنیا س  
عرق شکست و سعت آغوشی آینه ناز بیش از قره بریم زدنی بستگی در عیش نه پسندیده  
شمع شعله عتاب از تر حمله انجمن خوب زبانه بر فطرت تبسم سجده یعنی لب نوا آفرینش  
بفریاد تپیدی ساغر سید و آن تهره را سمر خوش نشاء قبول کرد و پید قطعه

خوش آن عتاب و فاشا که ز کس یار تبسم که برگ گلش نفس و زوید رمید و ساز شکوه غبار دلب کرد	نفاست زو و آغوش صد نگاه آرست همان پرده زبا نهان س عذر خواه آرست شکست دامن ناز س که صد کلاه آرست
--	---

در ان هنگام پناه ورو داین قطعه از چمنستان عالم ساعی علم گردش افرا تپید و بنیانی  
مجلس مجلسیان را بدید حیرت انشا س طاق حضور بے خودی گذاشت

ز دوست ساقی اگر جرعه چکیده خاک نه چشمه در کف ساقی نه لغزشی در جام دیکه چشم تو سوسه پای که در نگاه سمن شوخ زمانه عتاب کن که حسد پایه حیت که در برم شوشه نازت	در ابرو س تو چرا موج ناز چین انداخت که گویم از کفش افکندن آن و این انداخت قدح ز دوست شد و باد بر زمین انداخت بجام آتش از ان لعل آتشین انداخت هزار آینه آب رخ این چنین انداخت
---	--

باری در حله آرای قبول این نظم نفس س گرم نواز س مرصا استقبال نمود و ابروی چنگ  
به آهنگ حمید گس طوار مرآت اب تواضع کشود زبان موج س از لب ساغر شور سینها سخت و گلوی  
پناه به حجه قفل زمره ساس آفرین آینه قطع  
دایع کنه تبار س سوخته ام زان شمع که و شوشه نعل محفل عمر امشب کف خاک سری سوخته ام  
**فصل** روزی جناب حقائق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بجهان میزنا طریف پر تو سعادت  
انداخته بود و بساط آن خطی کرده با نوار مرآت فیض نواخته سس را از نظر نواز سس ملا در ویش الیه

کہ تمکین عبارت تینیش برگ خارا خط نسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش ربطافت کوکے گل افنون تبسم و میدے از غاشیہ داران جنسیت اخلاص بود و از کاب پرستان کب	چمن و کدو یاد تو تشناگر دید	اختصاص منزل
فلک سحر کہ بیامی صبحہ ساگر دید حضور خاک جناب تو دارو المیر سے بجسمہ سر و دو جهان ناز تو تیاگر دید	ستیم انجمن سایہ ہماگر دید چو بیدل آنکہ غبارہ نیاز تو شد	کسیک دیت دایان التفات تو زو کہ نقش ناز خیالش جبین نماگر دید
جمعہ سوز و نال طبعان الہام سبق نیز مستفیض مطالعہ حضور بود و بہ بحر کیک سلسلہ سحر بیاتے دفتر اعجاز سے کشو و نہ عبارات شوق انگیز درمنض اندیش طیشہا سے کاشت و معانی در و آہنہ در پردہ نفسہا علم نالہ سے افراشت جرسنگی فردیات یکہ ناز عرصہ خیال بود و پہلو دارے رباعیات مرغ نشین صدر مقال تقریر روانے یک مستطو بار کشا سے عنوان تسلسل و تمکین شکستہ یکہ ست شکست آرا سے کلاۃ نال منووی چو سحرست این حسن نیرنگ و بہ		
و گر خلوت آئینہ راز اوست سخن نو بہارست از گل میسر ہجرت وطن ساز و خاوش بکشر	اگر بزم لبریز آواز اوست اگر رنگ گیر و جہ طوفان کند ہر جا سخن گل کند گوش بکشر	کہ بالیدہ در کسوت گفتگو ہر سرنگی این فتنہ سامان کند ہمین شور مستی ست ازل میسر
القصہ آن روز کہ ذکر صنائع اشعار بیشتر گوش ستعناظا مکمل گوہر اسرار داشت و بیان بدائع افکار و ہنر مشتاقان را بہ کیفیت و قافق می انیشت شوقے ابیات منقوط رشتہ ہا کے الفاظ را بنحو شگے برے آورد و سلسلہ غیر منقوط دام بے گر ہے در راہ معانی می گستر و از غرائب طور حقیقا فطر تھا سر حساب الضاف کمال و از متانت طرز قطا اور اکما مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم حقیقا صنعتی ست در سبک ہر مصرعہ رشتہ یک لفظ مملو سے جواہر لفظ و لفظ دیگر از بے گوہر سے ہمان رشتہ فقط در قطب غایت ہمین لائق در مراتب سرودت ابیات و صنوالبطہان متاعہ تہر تب عرض درجہ در اشنا سے بیان فوائد طبع مشکل پند بیدل بر جا دہ بے نشانے فکر قد سے نہادہ بود و نگاہ سے وقت خیال را خفا رفتہ باعقا و خود نشان دادہ یعنی این مرکب و مفرد سے کہ بہ تجریر سے رسد از سبب اسے طبیعت برتر کشیدہ و بوسیلہ اطہار این صورت منظوم نگاہ		
مر از لعل رشک آید زگر دیار گر دیدن ز شرم خود عرق بازندہ شہ رنگ خوش آخر	کیفیت آفرین گردید قطب کہ خواہم زین الم آخر زبان مار گر دیدن	

چراغان کرد و جوش غلاز شام تارگر دیدن گنجینه داران نقود و صنایع جواهر انصاف از مزج  
شحمین رختند که هر خیزد و فطرت قدما سے این فنون را و طرزیکه نامیود و تواند بود بیدار نماید  
باعثه طریقی که پیش قدرت سلف نگشوده تواند نمود کتر با متجان سے آید اما زمره های این نو  
تازه بگوش سے خورد و همه حال طبیعت سحر آفرینت هر چه بکار و خیالات قیامت کمین را رختی که

برآورد و تحمل به نوشی زن زبان ان در دیوار نمیت خوان معانی سخت عام افتاده است جلوه اینجا هر نفس جام و گرد و ارد بکف از سلف هم خبر سخن چیزه و گز نشنیده رفع انکار از لب جو یان سعی مشکل است مالم افسانه را در خواب باید مرد و بس نیز نوای رفته گان گر نیست منظور یقین	بشم حیران تماشا خانه اسرار باش ما تو هم فیض بری اقرار به انکار باش محرم کیفیت آن حسن به تکرار باش پس کلام از هر که باشد منصف اظهار باش کو قدرت انور سے در معرفت عطار باش خام هستی نه تا گویت بیدار باش با هم از خود رفته ایم ای که بخیر بشمار باش
---	---

و این بیت منقوط نیز از واردات همان محفل سماعی است که بود که بمقتضای مسابقت  
مقام در تنوع طبع صورت و بی نمودیت بجنبش تیغ زن چین جنبش به غضب شتی  
نشین نقش جنبش از انجا که کثرت اشتقاق تقدیر مال که بضاعتان است و کمال کرم نوازش  
مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقائق استعارت گوهر بار التفات گردید  
که دانا یان فن بلاغت مجر دوزن آرا سے وقافیه پیای را در هر طریق بهم سنگی معانی  
کمال سنجیده اند و بستیها عبارت را نیز درین مقام بعد محکمی بنا سے فطرت برگزیده  
بی تحلف صورت این تمثال مضمون از آئین صنایع حیرت و شکفتگی رنگ این عبارت  
از حد یقین بدائع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ چندان دو آگینه معیشت که ورت رنگ بیناد

سایه بیدل قومی که جان و دل بخیرند  
بر سائگی آید و نور شدیدند  
طرح حیرت سے اندارد و کرامت بیان سنی آن صحبت بعرض واقعه سے پر دازد و  
مهر ساعی از زرقای سیرناطریف بالیدگی لب گو سپند بدشت که هوا پر و مرتفع ایجاد سے  
از سر پایش ریخته بود و فرسب از قنای دوش تپش آوینده احساس بلاییت پوستش در نظر  
خام خواب محمل شکن و بیخال چوب و نرمی مویش فتلک با سے شمع تحسیر روشن ساقی



<p>عروس با صناعے مایه اش سینه چاک تر از سیات سم و شاخ لال کج کلا سے سروش لیل نقاد تراز کجک دم نظم از لطافت نظر اشکونی هر قطعه اش کیش گوئی سینه بر پیکر او بالید بود</p>	<p>سبک بخت لذت از اعضا او بالید بود چون بیاض عید او دام نقشه حید بود</p>	<p>استخوان در گوشت غراستخوان دیده ماشود کیم در نگاه حلت شرابان</p>
<p>چرخش خوان معهود یار ایند و باشک کما کش ابرو سے مده معین حاصل نهایت مهر علی به حکم تعلقه که مصروف پرورش داشت سر خط انقیاد گذشت شعله تصرف میز از انعامیها سے طورش بدو کشیده از انگلیها سے حسنش غیر از خوشی چاره ندید حضرت شاه باطلاع روز بے واسطه فرمود ساعته به صبر با نیکو دخت تا در تمام این خدمت مستمرا بر خود گذارد و حاضر نیاز با سماح تمام پیش آورد که سر رشته علاج هر مرض بدو آید پوست و تدبیر اصلاح هر طبیعتی انطباق کیفیتی و استیفاء فرجام بے سنی شکستن از شلخ حد انتیوان کرد و آتش سنگ بے جود کوفتن به شعله نیتوان آورد قطعه گردن با طاعت نهادن سگس</p>	<p>عجبت میزد او القه سچا شنی خیال رسانیده کما ابر پهلوس عجبت میزد او القه سچا شنی خیال رسانیده کما ابر پهلوس</p>	<p>استخوان در گوشت غراستخوان دیده ماشود کیم در نگاه حلت شرابان</p>
<p>همچنین گفت که هر مرده بهایت شدید کے از پرده عجیب سرشید و فصا سے ان عرصه کسوت نبار پوشانید نفعا تا از سینه سر بر کشند پهلوسنگ سے نهاد و صدا از لب بیرون خرامند راه در سر سے کشاد حاضران ناچار از صفه بجاوت شتافتند اما گوشه که سرانغ ایمنی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بر سیات گرد و باد و خست بود و شورش غبار در دیوار شیشه ساعت ساخته قطعه آئینه با شوی با دلفش گرفت از کیک بخت بر هر کلفت غبار</p>	<p>استخوان در گوشت غراستخوان دیده ماشود کیم در نگاه حلت شرابان</p>	<p>استخوان در گوشت غراستخوان دیده ماشود کیم در نگاه حلت شرابان</p>
<p>ایچ سیکه به قوت طاقت مجال چشم واکردن سخی و بد کرد خانه بر بند تا مقررگان بکشا ثوان رسید در آن حالت مهر علی خواست مصرعها سے دروازه با هم ربط دهد و بپستن این مسنون دستی بر دے باد نهاد ناگاه مار سیاهی که در میانش خاسته بود خط بر بریده یک عالم حیات کشیده وصفه ترکیدش طومار سے بضمون یک جهان ماتیمید</p>	<p>استخوان در گوشت غراستخوان دیده ماشود کیم در نگاه حلت شرابان</p>	<p>استخوان در گوشت غراستخوان دیده ماشود کیم در نگاه حلت شرابان</p>
<p>مشتاق فضا از بانش سنا نها پست کین قضا حلقه ساکن</p>	<p>چو حرف میخاکند سدا پاکرند زندان اجل قبضه بر تیغ بند از شکاف در برون برون و دیر و بعدو سے تمام مقابله</p>	<p>چو شمشیر بیان مسدود به شمشیر بخش ز خود غافلان</p>

صفت هدایت کشید این بیچاره را نه دستگاه حرب که کارے بسیار و نه اسکان فرشته که با نه میت  
پرد از و تا تارک تهیه سپهر نماید تیر بلاستعد از سینه بدر جستن و تا نه بیر حقه بر تارک کشاید  
سوم قناریا که در جگر شکستن پوش از سرش پیش از نگاه رسیده بود و روح  
از قلابش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسیده و بگو فتن  
اسرافعی از جنگ جایش دار بایند و نه مود یاران ازین عالم خد متها بجای آرنند  
و قدر شناسان لقمه از هم دریغ می دارند نه احوال شکرانه آثار سلامت و رفع  
الافعال عزامت گو سپند قربان نمود و چون چشم قربانی به صفای آئینه عقیدت  
مزرگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو گشته بود و کدورت سوابه صفای آید

پوسته خط	حق شر بان به حکم حضور کمال فقر	تقدیر کاف و فون حق سنا و می کنند
گامی ز کوه محض صدا جلوه می کنند	گامی ز بوسه گل چین آباد می کنند	ز انسان که صبح بگو گل از غنچه و کنند
دلما می مرده را نفس امارا می کنند	یک نکته گز علم یقین می بیند عرض	از هم هر دو عالمت آزاد می کنند
ساحری از تیر گویش تو را خورد	در پرده خیال تو فریاد می کنند	تا معنیت ز پرده صوت عیان شود
از حیرت تو آئینه ایجاد می کنند	جان حقیقت اند درین پیکر مجاز	همچون نفس چاک که نه ارشاد می کنند

فصل	روزه از همان ایام که آئینه زنگار به طبیعت کسب صفای می تواند	و در شود آبا و حسن معانی میر تے بجلا میر ساند از حضور صحبت فیض ثقیب حضرت
شکوک او با هم بود و صلا می هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد و خواص عوام غزل	شوق میگفت کون شوخی او با هم کجاست	شاه و حصول خدمت آن سلطان قدس بارگاه زمره معنی آنگاه قانون ابرار و در شای
فکر غیرت چراغیکه درین محفل سوخت	و صل گویاست سخن ساز به پیغام کجاست	شکوک او با هم بود و صلا می هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد و خواص عوام غزل
ست نازت طیش کلفت افرون کو	غفلت افرونی دو و دوس جام کجاست	شکوک او با هم بود و صلا می هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد و خواص عوام غزل
	صدی خویش ست تصور قفس و دام کجاست	شکوک او با هم بود و صلا می هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد و خواص عوام غزل

پس از زمانه چند که محسوب عشرت ابدی بود و در مشوب سعادت سمر می دور ساغر  
اصحاب حضور بخت کشید و صورت کارانجن منته خلوت انجانبه فقیر محبوبه رسا  
که بدست انبویه حریفان محفل انس عسرا از معنوی داشت متلع روس دست  
تامل نمود و با شتام اجناس زور بخش و کان عشرت تنهایی گشود فکر به حرکت انطاس  
ورق تکرار می گرداند و تخمیل بانداز نگاه سطره در پرده می خواند عشق

کرت ہواست شود دست ام اہل اللہ	یکے مطالعہ کنند ما کلام اہل اللہ
نہر زرنگ بچشم شہود سے گرد	درین طرککہ اسرار حجاب ام اہل اللہ
زجادہ ہا سے بطور سے کہ در نظر دارے	نشستہ بر خط تکلیف حرام ام اہل اللہ
نہ اسے محفل تحقیق پر وہ بکشاید	مگر ز حد و حقیقت پیام ام اہل اللہ
چہ دیدہ کہ ازین قوم حق شناس نشد	مباش بے خبر از فیض عام ام اہل اللہ

ناگاہ قدم ہدایت از دم حضرت شاہ بہار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت زدہ شوق  
نیرنگے راجو گماشا کہ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کہ ام نکتہ مسرور وقت ساخت  
و ازین سطور چہ نقطہ بدل شکنی شوق پر داخت نفس تحیر نفس محرک سلسلہ معروض گردید کہ مہتا  
رشتہ اندیشہ عقدہ داشت و خاصہ تامل ترودے می نگاشت امر و از مطالعہ کلام تحقیق انجام  
شیخ طریقت شبلی رحمۃ اللہ علیہ آن عقدہ بکشایش مقرون گردید و آن ترودہ بمضمون تسلی انجامید  
کہ فرمودہ است کہ التصوف شرک لانہ ضیانت القلب عن غیبہ و لا غیر **عبدال**

این قدر گرد ہم وطن اعراض و جو تر بخند	چشم و اکن تاجہ صہبا از چہ ساعہ رخسند
حیرتے رود ادا دل اندیشہ آمینہ کرد	عقدہ ہا در رشتہ ظاہر گشت گوہر خیتند
یاس مطلب آتشے افزوخت و فزخ برق زد	شوخی حمد عرق آورد کو تر ریختند
دیدہ شرکا نہا کشود و ساز پر وازی ناید	بہضہ بشکستند اما در نفس پر ریختند
نالہ بود آن سہو کہ باغ جگر کرد طسج	اشک بود آن گوہرے کہ دیدہ تر ریختند
گفتگو سے عشق شیرین کار بستے مکرار بود	شیرہ این قند بیکاران مگر ریختند
دم فزن از اصطلاح طوطیان این نفس	یعنی این شیرین نوا بیان سخت شکر ریختند

گر میہا سے آفتاب غباریت باین امر بر تو کرم منگند کہ چند سے تماشایے این مجمع اسرار  
بایدت بود و این مصاحب قدسی را انیس خلوت مائل بایدت نمود امید کہ باین لطیف  
کلمات دیگر نیز در دفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم یقینیت مطالعہ نسخہ مسئلے کشاید  
بہ حکم ارشاد ایجاد ہدایت پس از حصول سبق فوائد و صفات تجویز ان نیز وسیلہ روشن ہوا  
دیوان سعادت گردید و فراہم آمد و ان اجزایے مرقوم و فقر جمیعہ بشیر ازہ رسانید خون گشتن  
آہنار شہبات رنگ پیرہہ یقین افزوخت و خاکستر شعلہ اودہام صفا سے آئینہ اوراک اندوخت  
بار سے طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی اصطلاحات این طایفہ آشنا سے بہرسانید

ما بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصده ماند و از درگاه استقام سطونارسانی محض سخنانند

این قدر بیکه لقا سے نظر سے آید نفس سوخته با چاک جگر سے آید کہ زقر طلبش قطره گهر سے آید مفت جہ دست کہ تسلیم بر سے آید کہ یقین ہم زمین پر دہ بدر سے آید کہ بطونش چہ معانی چہ صور سے آید محو دل باش کزین کو چہ خبر سے آید	قطرہ پر وہ از رفیقیت کہ تواند برداشت فطرت با تو از عالم تحقیق چو صبح سحر معنی چقدر عقدہ فروخت است نجیب حبیب با مبتلا سے کہ نفس سے ناز و حیث تسلیم سجود در اندیشہ دل محرم حیرت این آئینہ سے باید بود قاصد و نامہ و پیغام طیشہا سے دست
--	--

بنگامیکہ آن گلہ ستم بر نگین تمام کسید و ان مجموعہ ربط ترتیب انجا میدخامد نیز نگ خیال تیر فیم  
خطبہ پرداخت و ذیل اختتام آن را بہ نظم این قطعہ فرین ساخت قطعہ

دار و این نسخه از علوم کمال بانج فہم از معارفش رنگین سطر شکین صفحہ آرا سے سحر احباب و طلعت سپین محمود آثار فہم سل بن سطور شب و روز از دل ہم آئینہ بین سے و دہ طالبان سے نسخہ گیر ندانین بنا سے متین کاسے حریفان معرفت صیاد آگهی مست ساغر حسین گشته روشن ز جادہ کاسطو دانش ارشاد و معرفت یقین گر حقیقت طلب کنی ز محبان کان الفت در دل بن ست کمین تے و سے و انجہا بدل دارند	یا بس و ربط چون کتاب سین نقطہ خد و سواد و دیدہ فریب ہیچو ابر و طراز لوح و جبین نسخہ و لکنا سے از غفلت نقطہ ساز چشمک پر وین یعنی از امتزاج سایہ و نور نظم او انتظام ملک یقین سرش افکنده دام رعنا سے دام مرغان زار نیست جزین سر بر نقطہ مجبور دم چشم سرہ منتر ل تحقیقت دین الفش و رسواد یکتا سے دامن از گرد این نقوش مجین لیک از راہ انقلاب وجود گرچہ اقامتہ ایم و در چنین	نرم ہوش از لطافتش روشن لفظ و معنی بہار طبع شین ورق سادہ ہم زیبا سے نوام و ستگا حلیہ پیچ برین در سواد و بیاض اوش صبح و شام و گر ظہور کمین کہ کسب ثبات آگاہ سے از رنگ گل یہ صفحہ سرین از سے معنی دو اخط مرکز آئینہ شود یقین حرف حرفش بسند اوراق از احد سید ہر نشان کہ بین سجدہ بے اشارتے دارد پیشش افتادہ ام سر زمین نقطہ بیش نیست و در سے ما
---	--	---

در نه چون بے بیستیم قرین  
 از خطا هم صواب مطلق نیست  
 یعنی اسے سرکشان جبل گزین  
 رے وزے نیز نذ بدل جان  
 چون الف کینفس زبانشین  
 طویل این آستین زبانشین  
 یک نگر است در دو چشم کین  
 الف طے چو دستہ ملبور  
 چند باشے چو چنگ لام خزین  
 فیض فیض است چون کئی کین  
 عین یک دیگر اند غیر بین  
 فی ازان پاکان زکده دراز  
 بے قناعت نئے شود بکین  
 گر کشیدے سر حبیب رضا  
 سه الف با هم اند گشته قرین  
 لام قلاب آرزوے دست  
 لام آغوش شوق طالبین  
 تا زجیب توفیقہ کل کین  
 حلقہ اش خاتمہ است و نقطہ کین  
 واو در و خطا است کام مغرور  
 نقطہ گرد و لیسیدہ پوش جبین  
 صف کشتن فردا دست بے علم  
 کرتامی نئے شود لکین

سیم و حے خے نقوش تا دیب اند  
 در بجی رست میر و دفرزین  
 الف قد چو خم شد از پیرے  
 گر چه چون واو ماندہ غمکین  
 سین ز دندانہ غیر شین گردید  
 وان در گشت کوتھی از چین  
 گر کشد دیدہ تمت چپ دست  
 سیل در چشم و ہم کردہ نقین  
 طے بیک نقطہ اسم طے گیرد  
 ہم بہ تحریری آفرین نفسین  
 اختلاف صور باین لنتیست  
 کہ بقاف قناعت ست قرین  
 قاف در ملک غنیمہ چیان ست  
 از گلستان امن گل سچین  
 یعنی آنجا کہ رستان جمع اند  
 ہر بای سیم صید کین  
 سیم گوید زبان نہریان را  
 غنچہ کسان غیر غنچہ لکین  
 گر تو ہم آکے ز نقطہ دل  
 مالک عجز باش و سجدہ گزین  
 چشمہ ہے بدیدہ سنے گوید  
 صافی آئینہ ایست سنے بین  
 بہدایت رجوع باید کرد

کہ بحق نیست باش و کج منشین  
 پیکر وال و ذال تنبہ است  
 قیشہ نخل آرزو ست ہمین  
 بر ہی تاری لعلت خویش  
 ورنہ فرستہ داشت آن این  
 غافل از صا دو صناد توان بود  
 نور پاکست و از لیار و کین  
 کہ چو ظنہ بر طے سر طے  
 سادیک ساز و نغمہ با چندین  
 عین غنیش برقع نقطہ و ہم  
 محبوبی شود حضور گزین  
 ہیچکس از کوچه گردی حرص  
 سر زانوش بستر و بالین  
 کجے کان عین راستی است  
 رستہ پاست در بے نقین  
 مقصد از سیم وصل معرفت ست  
 نیست خبر بستن دہان کین  
 وضع فون نامدارا گاہیت  
 خویش را کن احاطہ و نشین  
 سر شہا چو کاف غیرہ نیست  
 صاف دل آنکہ شد تھی از کین  
 یا ازان کام سنے زندہ کوس  
 اصل کار نہایت ست ہمین

اسید قبول آنجا بترحم قباب بہ حقہ آراے جبین عرض مالید و نقد ناقص عیاری حکم صلاح  
 رسانید عطاقت آسنکے کما فون کرم بوجہ جبین ما پر داخت و بے نواسے مضل نیان

را بنفرسه های آفرین خواست همان فریضه زانظرین را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پرده این کعبت مجادگرم شغل طوفان سازیت و معنی قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت طرازی می چند احوال طاهرش در نظر ما بیکار و ا س می نمایند اما بروی باطنش ابواب فوائد عظیم می کشاید باید دانست که در میان نه هست و اد نادانستی به نشاء و تحقیق غیر سدابین کیفیتش ششانی سازند و نارسا فطرته محرم لغات یقین نیکو در

باین آتشکیش غنیو از زرباهی	تحقیق طلسم نیربانی شدن است	ایجاب بیانی دلعیانی شدن است
خاموشی بیدلان اثرها دارد	بهرچون شدن عین معانی بلند است	آخر آن قطعه را بدست مبارک

مشور سحوات تحریر داد و بلا لطف مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم غمخه شاه نعمت الله خیر و زویر که با آن حضرتش ایجا و صوره و معنوس بود و فرستاد و زبان خامه عطف و ششماه آرایش این عبارت داشت که خوشی نشاء در ایجاد درس سلوک باین لفظ لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این مثال و انموده اذان حضرت نیز طمس دعاست اثر انتفاع بنا س فطرتش گشتن ست و شجر امدادی به پرورش نهال

سعیش مبذول گشتن را	بیدل حجمی که مرا س می خوانند	سراج کلمات از خدا می خوانند
ای حیرت محض این نه عجز است آخر	کز بهر تو دیگران دعا می خوانند	جواب کرامت نقاب آن بشیر

لغات مرحمت بشارت نواسی اقسام نوازش گردید تا طومار التفات میر با بشعارین مضامین ختم گردید که کار صاحب این کلام با کمال نقص تمام است و آثار هر روان این مراتب در هر طریق بهار انجام آهنگ عند لیکه باین کیفیت منقار نیکین نواسی کشاید و عالم افروز را عید

ابن سبط و اسیر نوازی عجل	درین زمین ز شیب و فراز نمیدان	بهر که زسد بوسه راز نمیدان
حال تا نشود مائل نظاره خویش	ز آینه نتوان عرض ناز نمیدان	زهر دلی که باین نگ گل کند آ
توان حقیقت چندین گذار نمیدان	فضل حقیقت اتفاق کلید گنجی بچنگ ظلم و شرش سپردن آ	

تا وسیع امکان در آیتا رجوع هر معنی خود را معاف ندارد و مفضل شاء و فحاق و ولایت اسداری در خفا مد و سنگا پیش و اگر داشته تا جد طاقت همت فرستد انشاء و اروا نه گارد که ارواح ملکه اشتاق سماع این قسم مثال اند و نفوس قدس تشنه بوسه این جنب زلال اسماصل توجه می پسند ان در سگاه کمال آنقدر بتاکید شفقت پیر و اخت که بیدل سجدان خود را ما مور جب ندانند و جذبه

خوشید قدر تان سپہر تحقیق آنہ کہم نگاہی پیش نیاد کہ شنبہ بے بال و پر و از شوقی ہم نرساند غزل  
 دل از نفس بدو سے یافت آہ پیدا کرد  
 سحر فزون غنائے و مید و در گلشن  
 گدا کے از اثر تیز دستے اقبال  
 و میکہ حسن کند میل خود نہائیں  
 اگر نہ آئینہ گیر دز پر تو خورشید  
 کے فشانند و بان کو چہ راہ پیدا کرد  
 شگفت غنیمت و عرض کلاہ پیدا کرد  
 در رخسہ قد برنگے کہ شاہ پیدا کرد  
 ز طبع سنگ تواند نگاہ پیدا کرد  
 نے توان کلنے ہم زمانہ پیدا کرد

واقعه در سوادکدہ بلکہ مستقر کہ سوادکوش از ہنگام وداع گشتن و غلیبت سیاہی ہر زن  
 انداختہ و ہوا پیش ہمان وحشت آہے در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین بختہ  
 سرشک کو بیان منہ ز اد آب خمیہ پیش موج غیر نیست و صدائے بانسے تا حال آہ  
 کو چہ ہائش شعلہ آہنگ غبار انگیزی نظم  
 گرد او ز من چندین طیش اپنا شہ است  
 جگر چاک ز جوش علم افرا شہ است  
 شہد سوختگان ہوی دے دہ شہ است  
 در ریشہ کہ صحبت اثرے کا شہ است  
 بہ بہارے کہ ازین کو چہ وزیر ست نسیم  
 سہم تن شوق شود وادے محبوب و ریاب  
 فقیر بہ مقتضائے شوق دے سبے اختیار

اختیار اقامت ہو و بہ تماشا سے گردش رنگ ظہور آئینہ حیرتے میزد و دشوار نہا بات  
 مہنو و از پہلو سے نالہ ناقوس سرور آسمان پروازی سے تافت و رسوخ و عقاد و براہے  
 از رنگ سنگ صنم مغرور ز نار طراز سے شگافت کہ نیرنگ شعیبہ او ہام بہ سائے  
 ناخن شناسایان اس از سرع امید سے سپرد و چشم بند منوگر عقائد بسترون سے نازان  
 زحمت خار پامے بر دس طرب لغات اتفاق را از دل بیر گیان آرشیاں بلبل کران  
 و حیا و دامگاہ طبیعت را از نہات جو گیان شغل قمر سے در قفس پروردن رہا سے

عالم نہ بلندی و نہ نیست دارد | دل این ہمہ مجبور سے دستی دارد | از ویر و حرم مقصد دل عشق جہت

آن آئینہ بخت خود پرستی دارد | روزی یکی از آشنایان کہ بہت و کشا و قلہ کہو محکم ہونہ  
 اقتدار داشت و با متیاز نسبت سرواریش متدم برنگاہ نظر اعتبار سے گذشت و نظر  
 کہ سہ سال پیش میگزد و فوج ناسیئنے بر ساحت آن محکمہ جلوریز تا ختن ست و غبار شہ  
 از فوج آن عرصہ فتنہ خبر سر برافراختن یعنی از مجموع احمدہ دران مہورہ خانہ نیست  
 کہ چون آئینہ آتش از بنیادش بر بنخیزد و آدمے نہ کہ چون گل سنگ بہر شرب زہر

تصرف آتشکاری باین مرتبہ کہ از رخت ہر خانہ گلشن داری خاکستر میاید بخت و سامان سنگ  
باران بہ حدیکہ ہر روز در جوش طبع قلعه تازہ سے توان رخت در عالم تدبیر نفس افسون  
آب گردید اما شعلہ ازان آتش افزونہ نشست و ہیچان سے پرے خوانان جبہ  
بر خاک مالید و نمکینی ازان سنگها صورت نہ بست بہ علت این آشوب دلہا سے یقمان  
یک مثل قفل و سوکسست و نفسا سے ساکنان یکسر کلید و ہم و ہر اس غنہ

مب الیکہ پرے در کین افسون ست	سوادشش جفتش یک دماغ مجنون ست
کے سباد اسیر شکنجہ او ہام	کہ دل اگر ہمہ سنگست ازین بلا نجات

روزے نیت کہ جمع آسودگان چون شمار از سنگ بیرون نمجد و چون دود از آتش  
قدم با دار گے نمد لگد چید سے دیگر غبار این سنگ دامن تقدی نیفتانند و شعلہ این  
آتش رنگ ایذا بر نگردانند آن معمورہ ویرانہ است و از بے آد سے پری خانہ مشغولی

درین کند سادہ مشیشہ رنگ	نہ تمثال روی پیدانہ رنگ	ز خاصیت نشہ اتفاق
واعتیت شور افکن جفت ماتی	بہر جارسہی گرد و حشت گریست	بہر سو نظر بر کشاید برست
شکا ہی کرین شیشہ اعتبار	می نیست غیر از پرے آشکا	جنون گرد و درو بو برانہ
پرے بریزند موج و حسانہ	لباط خیالے ہم چیدہ اند	خوابست معمورہ نامیدہ اند
چہ خواند کس از لوح فانی رقم	نقوش سرب از پرچی نیت کم	اگر از تامل گریبان کشم
ز خود سیر تحقیق ارکان کشم	چہ رنگ و چہ گل عالم عبرتست	چہ عکس و چہ آئینہ کم حیرتست
خفا نشہ شوخے انتشار شدہ	پرسی مال و اگر دہ مینا شدہ	نفس تا کشے از نظر رفتہ ایم

ز آئینہ یکدگر رفتہ ایم دران حالت افسون قدریکہ عبارت از کلام موزونے

انتظام ست از نسخہ اسرار بعض اظہار رسید و عیالے این مضمون کسوت غبار پوشید  
بیت با غفارت جانے دیگر جای کم نیست مکانے دیگر شوق بے اختیار دور دراز  
تحریرش قلم خشکے بر کاغذ گردانہ تا مطالعہ معنی سوادان عالم لطیف بینا سستی و شمشہ باشد  
و طبیعت تنزہ کرتان و بستان لطافت غبار داسے نہ خراشد باکر و انانے حقیقت جن و  
انس آن مکتوب ساوگی رقم بر نیز علی خط نمودند و بمقامے ازان مواضع آفت نزل  
نصب فرمودند جان ساعت سنگها با سود گے دامن شکست و آتش با بہ اسرام  
خوشے پیوست سہ سال دیگر کہ فقیر تماشا لے آن حیرت کہہ بود از متر و دین قلعه مذکور



تشفیق اللفظ می شود که ازان هنگام تا حال نه دوی ازان آتشش بافتش زده است و نه گردی  
 ازان سنگ در میان مانده غزل  
 زمین بیان در باب اسرار اثر با سغن  
 فهم کن قدرت نگار سیاه اجزای سغن  
 نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سغن  
 آه ازان طبعیک غافل ماند از ایام سغن  
 میرود از خود سغن هم در تماشا سغن  
 تنگ نتوان کرد از بیداشته جاب سغن  
 خبر سغن دیگر چه دارے اے معما سغن

ای دماغ فطرت سرگرم سودای سغن  
 فقطه و خط که از چه کار امکان دیده  
 دستگاه رنگ زبوس عالم غیب و شهود  
 جن و انس آئینه تاثیر این حکم اندویش  
 کیست زین تمثال نیرنگ بنا و رنگ سغن  
 از زمین تا آسمان یک حلقه آغوش اوست  
 تهمت مضمون دیگر طلسم خود بسند  
 مکتبه غافل از منی سگفت سغن و من اثر

نذار و گفتند از اثر با سغن ست مدعی سغن اینست که ازین منی حیرت بدرس تغافل ناپایاست  
 و ازین نسخه پیرنگ بمطالعہ بے تامل نشاید روخت نظم  
 خامشی نیز اثر پرور از سغن ست گوش کوتا بتامل نظری باز کند  
 نه پهن صوت و جدا پرده ساز  
 که حقیقت زاسیران مجاز سغن ست

مکتبه درود سغن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بطور آباد عالم تصرف و تدبیر کار و  
 اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زو آتش در جابے تصور انداخت  
 و هر کجا از حسن ادا نمود آئینه خانه تحیر پر دخت با منون صیادے فطرتش عشق اے غیب  
 آشیان سخی رشته بر پای تحریر نفس و با یماے جس آهنگی قدرتش قافله اسرار تقدس  
 جاده پیاے مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا لبوزش پرمی افشاند دم از دایمیت  
 مرموز خوار و زلال چشمه التفاتش تا پہلوکے موج گرداند طوفان آتش بے زنهار ساس  
 عسرات طعن از اثر در ستیش جشن کارگاه دلگیرے و لغتیش معانی خلق بطور تلاش  
 احریم کسوت آفاق تنجیرے آبیار گوهر نویدش گوشها گنج خانه و دلیت اسرار و جاس  
 پر تو و وعده اش دیده با انتظار آباد مطلع دیار اگر انجمنی ست بحدودش آرا آئینه داران عالم تقوی  
 و اگر خلوت بے خیالش از خوابا سے او بام تغیر هر چه نه منقوش اشارت اوست از صفی  
 هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک متکم عدم مصنون هائیکه ملک گیسو و  
 امکان از سایه پروردگار وسعت بال اوست و عندلیب که رنگ و بو سے بهار  
 اعیان از گلر و شان کیفیت مقال اوقوت پر داز مقاصدش اراده حقیقه

بے نشان و شوشه بال مطالبش شریک زبان حضرت انسان غزل	<p>چیت انسان حزن شوقی فانی از لطف و بیا  یک نفس پرده از آهنگش زبستی تا عدم  شوقی مضمون او صحت عبارت های خاص  زین صدا آتشال بال افشان و عالم زیر و بم  منتهی اسرار تحقیقش اگر به هم نرسد  آب شد اندیشه زین افسوس نیز کی پرس  از طلیح خاک طوفان سخن سحرست و بس</p>	<p>جلوه نیرنگ در پرده حیرت عیان  یک قدم جولان عمرش بے نشان با نشان  غیب رول روح و فکر و مثال اندر زبان  زین نفس طینت عیان صدرنگ پیدا و نهان  چون سخن جزو معنی محض نیا بے در میان  سوخت بنیائے ازین افسانه حیرت محوان  نیست جز اعجاز سر جاسر میر و دار و فغان</p>
<p>تکلیف نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق نشاء سما کے کہے گلشن سیدہ  است و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیدہ فی حقیقت تحقیقت  سختی است در غیب و ارواح و مثال و شباح که عناصر ظہور کیفیات اوست و ابرو  لا يزال در مرتبه باعتبار سے خاص شوخیها سے تنبیش سائر عالم عیدش بنبر که خبر و نبات  بالر هویت مطلق پیوستہ کہ مدر کہ را در است تمام آن کیفیت محض توهم کردن است و از ارواح  یعنی خبر و هوایش معنی بسط با جا طه تعقل آوردن و در مثال تجسم خبر و ما کے افسانہ امواج عبارت  شبنمیان و در شباح به غلبه خبر و ترابی نقوش که بہتیش محسوس دیدن تلاش شخص ظہورش  در هر مقامی کہ قدم شوق سے ساید بقدر تفہیم مراتب خود را با سہمی و امی ستاید چہ ارواح و چہ</p>	<p>احصای چہ عناصر و چہ احوال و چہ  در آئینہ حجاب و چہ رنگ است</p>	<p>آن نعمتی نشانی پرده راز  در طبع نبات و حیوان آواز  آتش و طبیعت جفا و برق</p>
<p>آن حقیقت است چہ سراغ افروز خلوت خانه غیب و ہوا در مزاج نبات نفس زدن آن  اسرار یعنی ریاحین ارواح بے شبہ در یب صدا و طینت حیوان نمود مثالیش در  تمتید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شود و جہانیش کسوت آرامی و سنگا ہ  مخارج میں آفاق سما می سخن است اما نامنتوج و انسان عبارت آن در کمال وضع ہر گاہ تامل  انسان کہ گر بیان اسرار موالید و عناصر است و زانو سے خیال باطن و ظاہر تحقیق آن نفس توجہ  گما و نقاب جمیع مراتبش از انقباس مہو مہ خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جہان بیرنگ دل باو  ظہور اسماست و در فضائی ارادہ تحکم بہ بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوس</p>		

می نمایم کیفیت مشاهده حاصل است و چون در صورت خلوط و سطوح و میگرد و عالم اجسام مثل

مشنوس	بهر رنگ آفاق حرفت و بس	نفس در عبارات حرفت و بس
حقیقت که آنسوی ما نیست	چو بی پرده شد حرفت پیر نیست	چه مقدار بیتاب اظهار شد
که آخر در انسان نمودار شد	در انسان نمودار گردیدش	تحقیق خوشبخت پیدایش
در اینجا معانی چه و کو صورت	خیالیت از خود بر آورده مهر	فریبست یکسر نمودار گشت
نقائصی از معنی اظهار چیست	ز باد میا دلیت عرض پیام	تو هم چون نفس بر نفس میخام
نفس اصل تستی خود بخیر	ازین پیش جیب تو هم بدر	بهر عالمی پیام خودی
جهان در نقائص و احوال خود	قناعت در رشته تو هم و بویج	چو هموار شد ظرف و ظرفیت

فصل در چهار سوی کیفیات ظهور که هر فردی را از افراد انسان به با حقیقت خود نمودار  
پنهانی و معالجه است و جدایی با همه زیانکاره نقد انقاس و جیب هر معالجه نفعی ممکن است  
و در سطح هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نزد تا قیمت دل نقصان شکست نبرد  
نگاهی و کان تحیر نه چسبند تا قماش جمعیت فرگان بریم خورد و گردش بسیدن هر ساغر نقد  
ظهور کیفیت است و با انقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع غایت غنای

هر دل از ناله بهار اثر می خورم	رشته پیرانی هر تخم بر می میخورد	هر کجاست گل پیرین رنگ در
نیست پوشیده که از خود شکر بخورم	قطره هر گاه کشد بر لب می خورم	شوق جمعیت وضع گرسنج خورم
اضطراب پر بال آینه پر واد است	بازگردین ترکان نظر می خورم	هر کجا چشم پر دفره دیدار می خورم
هر کجا دل طیش آرد خیزی می خورم	برق هر جلوه نقاشی نامور است	عرض خورشید سحر نظری می خورم

هر چند در ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تعینش مطالب و مقاصد امریت محال و جبهه پیرینک سوار خط  
ایجاد می موج آب نقوش و هم و خیال زیرا که نشاء استیاز این تشالای اعتباری کثافت  
جوهر بیای آئینه خربلیت نه تنه به نسبت های بساطت جهان کله اما تجربه حقیقت آنکا بان عالم  
بے خواست رسیده و به امتحان معنی شناسان نشاء تحقیق انقصد منضم گم دیده که هر جا  
بے تمیز دعا شوق در باطن شخص غلبه نماید یا بے تامل و جدان امتزاز می از طبیعت باطل  
کشاید دلیل استقبالی صورت عیب است که درین صورت شاهد خلوت که از منوجه آرایش  
انجمن نمودار است و باطل ابواب مکاشفات بر روی قابل هر کار کشودن و این قوت است از  
جذبات قدرت حقیقت که بر بعضی طبایع پر قوتی اندازد و مرآت تعینش را بیان می نماید

نہنگار تو ہم سے پروردگار اعتبارات تجل فیض و غنا کہ جو ان ارادہ خلق از خلق احاطہ آشن بر و  
نہیت و برکت سر تہہ و انتہا و کمال گردن طبیعت نیز باین رنگ از نواد اتفاقات ظهور

رہا	آن مہنی شوق کز ادا بیرون است	عیانہ خاص لخم بیچون است
نہ لفظ فتنہ استعارات بقا	این مہر محبت چه قدر موزون است	و گرنہ مہارے مالتی آرزو

سبقت کتب ہستی خربنام این دو کیفیت تشکاف اند و معنی سستی و مخمورے منو بان میگاہ  
تعیین از خط این دوساغر بیرون نیافتہ باید دانست کہ توجہ خواطر با لغت فقر از علامات  
لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء و مجب فراتر از کتب تاب کہ درت اسباب  
نے آرد و تعلق ضمائر مجبت جگہ از دلایل آثار کثافت کہ بار کلفت گیر و از غیر دوش خشونت  
بر بندار و اما بے توہم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در ہر صنعت خجاس ناموس طہور  
متصور نہایت از آثار جب جاہ آرایش بساط عظمتش در پیش است و از اوضاع رغبت فقر عا

وصول سر منزل راحت خویش غزل	حقیقت سر کجا بہت آزادیت منظورش
ہر جا و انجہ می شود سماعی کردہ سرورش	نظر بر خویش داگردست اگر بیند پیدایش
بجیب خود فور فتنہ است اگر یابند ستورش	غور و غز اینجا بے نیاز غیر سے باشد
سلیکامنے خود سے ناز و از جمعیت مورش	نگہ شوق جہان بدیش تغافل ذوق شگینش
ادب دنیا می نگینش خون پیمانہ شورش	خیالی را کہ سے سنجہ حضورش دارد ایمان
سر اسے را کہ سے بینے سیاهی میکند نورش	از نیجاہت کہ سر کس باطن عشقے نور دید

متلائی تعلق ظاہر گردید و ہر کہ از مشاہدہ عین کسیت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سو  
امتیاز نقیضات یعنی توجہ اسما و صفات و عین نفس از تجلیات و رشود بے نقیض ذات  
با ہمہ حال تا غلبہ تر از آئینہ طبیعت نزد ایدر شیم بر نور حقیقت متوان کشود و تا ہجوم تقدس صقلے

حیران خودی آئینہ دارت نیست	اسباب بہانہ نیست کو غیر دین	یکتا ی حقیقی و شمارت نیست
میاہ عشق با خت کارت نیست		

در بہایت احوال ہر ترا چون نفس بال حبت وجہ سے افشا ند و نمید کہ شتم چه سے جویم و بہ  
کیفیت نبض پیش آہنگے قافلہ طیش و شتم دینی فہمید سچہ مقصد سے فویم شملہ از طبیعت جو شتر  
ہنزد کہ شتر از دوش از عالم اسباب تصور نبود و خرد شے از پردہ سے تراوید کہ زیزوش  
بر انجمن اسرار سے کشد و قطع ہر بال کرم طیش و مقصد پر از ہنما

آه مجنون روشن اصل تنگ و تار سنبلان + ناله فریادی و آثار نظم معده دوم + اشک بی پروا  
 و بے پردگی راز نهان + مدعای طیش و میخودی و گریه و سوز + همه جوان صورت انجام  
 در آغاز نهان + پس از عمر چشم تماشا سے بشود و این جلوه ام کشودند و در تامل بر برو  
 سعیم باز نمودند که آئینه حقیقت چشمه ایلک از اسرار عالم لطافت و آب و گل طنیم جوهر  
 تنزه از اعراض کدورت و کثافت تحیل مستی عفا سے بدام نفس کشیده و توهم بالی و  
 قفسه براسے خود تراشیده پرواز نشاء ام آتش و دماغ امید و بیم است و جولان سعیم  
 خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بجه دعا بال کشایم تا کوشش دامن جمعیت حال تواند افشا ند و کلام  
 آرزو میل نایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهر سازگار کدورت سناخته ام طلب معاف  
 چیست و اگر با خلقت نپرداخته ام سودا سے نور تو تم کسیت بار سے پیش از آنکه نفس سوز  
 تر و آتش نباسے آسایش کرد و خاکستر شعله او بام آئینه پرواز شعله گردید که یافتن با سے  
 مراد اسکا نے دیگر از عالم تحصیل حاصل اند و نایافته کتب علم از قبل انسانا سے باطل و شوی

لحاظ و حسیکه بایشم و	که ام آرزو توانا و نایم	نمی آرزو این مایه انفعال
بتولش رو و دماغ خیال	همان نیستی اعتبارم بس است	دور و زمی نفس می شمارم است

بید باغیهای تعلیق اسباب چندی لبانان سعید و میم برداخت تا فضولی اندیشه وجود باغی خالت  
 نشود و عدم و جدان مطالب قرع جبر و اختیار سے نلنداخت تا بغیر اختیار طرف آفت نگرود  
 در حالتیکه از جهته تسلیم سپر انداخته بودم و با من آباد الفت گریبان در ساخته معلوم  
 ر بولیت گامی به تعلیم خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم میگذاخت تا زنگ  
 کردن حقیقی بود که در آن نشاء تمیز میانی صورت و سعیم نمی گردید و نیاز ظهور کیفیت که تال

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید و غل	یا دایا می که ساز اعتبار سے دیشتم
همچو شمع کشته از خود و انداز سے دیشتم	طرح اثباتی ز گردن نفی خود سے ریختم
یا در گاب رفت میگردم بهار سے دیشتم	ناله سے بالید و دم فال شکو سے میزدیم
چیرته پیچیدم و عرض و قار سے دیشتم	کرده بود اندیشه از اندیشه است کت
در کنار دلی حساب بیکار سے دیشتم	اعتبار اب من و مادر نفس سے سوختم
مرده بود او بام و من شمع مرا سے دیشتم	خرمن دسواس جرات بود غار نگاه برقی
میزدم در خولش آتش تا شمرار سے دیشتم	کار روان و ششم و دشت شمع ناز بود

چون سخن یعنی ز خود رفتن غبار سے کوشتم درین فشار جهانی ویدم از محیط بے آرزوی جو شیده  
وزبان نزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد مفعول و تلاشها بتیاب طوفان غباری گوهر دعا  
سعدوم و کوششهای خواص بے اختیاری زبانهای تسلسل بنوای خود ستانی بعبارات کتب  
تسلیل حق و قدوم سلسله ربای یقید خرامی ماندیشه حیرتی حقیقت مطلق پر داز غنا با یک قلم  
شکسته بال نار سائی و جولان قدر تملیک دست زینگیه عجز بمانی همه متفق که ما سوک استاد ایدام  
برویم چند و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می نمید

عشق می گفت ای تصور خام	پر فشانیم با تو هم خبر ارم	گر و حجت بهار قدرت است
قدم سوچ بر سر دیاست	نیست در ویر و حدت بیغش	شعله خجسته شیدن آتش
لیک اینجا خیال باز بهاست	شوق مست فسون طراز است	حیثیت فسون زمین تو فهمید
با وجود کج و دو فهمیدن	نال و هم رسائی نفس است	بال آلوده نعمت نفس است
پیش ازین بر خیال رشته پیچ	عقد اینجا دلست و باقی پیچ	اسماصل بفضل صفت کیتائی

لبی بحرف آشنا دستم مخاطب دیگر بود و اگر بخاموشی التجامی ردم غیره و تامل نمی کشود  
نرسانیدم تا عشق بدانغم نرسید و در دسره کشیدیم تا شوق خامم نکشید خواهیم آر سیدی بود  
حضور مطلق و بیداری بالبدنی از آغوش مشا به حق و مانع اشتغال سرای نفس زون پرده حیا  
می شکافت و رنگ پر داز آنگ بر نشانیدن ساغر کتیبه برگوش می یافت در آن حالت هرگاه  
غلبه و جبهه غراب استر از طبیعت می گشت این بیت بی اختیار بر زبان می گذشت

از هر چه میرایت فرد سنی | خود گوی چگونیت که چو سنی | اما در لیدر او و لیسه سنی که طبع

فیض همد هم از حیرت غبارش علم سینه چاک می افراشت و روشنی هزار افوار بر سر سید  
چشم انتظارش وطن داشت زبان بخود کس ترجمان تکرار آن بیت می نمود و نفس بتیاب  
سبق طهارت تسلسل می کشود سلسله حیرت نگاری خامه ترکان بر قم لغزش کشید و صفحہ بیاض دید  
زیر شوق تحریر خواب گردید اما نبض اندیشه با ضبط ایکه در شب ایچان در عالم بخودی می جو شید  
و قانون شوق با نوا یک سر گرم بود همان در پرده می خروشید ناگاه از الهام که در حیرت  
و صوت خیرت بر رص می چیدم کشودند و به عبارات این خطایم آئینه تحقیق نمودند

از ما با است هر چه گویم | با چو قوس اگر چه گویم | بجز دین ند خواب ما خوش

از سرم دامن افتاد و مو بگویم چون قره از خواب حبه بجزت باز ماند عرض کیفیت

آن حال خبر بہان حال رست نیاید و تقاب حقیقت آن جلوه غیر از میان جلوه ہازکشاید شب  
از پر تو خورشید چہ داند و خورشید از سواد شب چہ خواند نظم من آن شوئم کہ خور و غبار خویش  
می جویم + رہی در جیب شزل کردہ لم ایجا و سے جویم + بروان از رنگ و بطح ہمار چیتے دام  
و ماغی سیکشم در خون گل تحقیق سے جویم + نگہ در دیدہ سیدز دم خیال نقش سے بندم + نفس  
در سینہ می کارم مجوم نالہ سے رویم + حدیث غیر تخریہ دماغم بر بنے وارو + زبان و حاتم  
حرفے براے خویش کسے گویم + بچندین اختلاف صورت و منے من **سبیل**  
خبر او دیگر چہ خواہم و انمود آیتنہ اویم و **واقعہ** بعد از یک سال آن واقعہ در سنہ  
یک ہزار و ہشتاد و ششش قال عبور باقیات کدہ شہر دلی افتاد و بسبب اتفاق زیارت اشک  
از ثابت فرمان طریق سلوک دست ہم داد و ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار و  
منود کہ مجذوبے درین ایام ویرانہ را بکنج حضور برداختہ است و گوشہ را بہ پر تو شمع آفاست منور  
ساختہ از غراب ابو اسش آنکہ بہ قدر طعام پیش بگذارد خاشاک بہش پرور داشت و چند آنکہ  
آب در نظرش عرضہ دہند قطہ بجاک سپردن اما تا تکلیف طوعا سے نہ منودہ اند کہ اگر ہفتہ آگند  
شعلہ التفات اغدیہ اش ساکن ہر وہ خاموشیت و تا صدع آب بے کردہ بداند چشمہ غبت  
اشہر بہ اش محو تراوش بے جوشی ست آتش در کام سنگ مقلد زبان از حرف بستہ است  
و آب در طبع گوہر ازیر و ان بای در دامن شکستہ اور **سبیل** آن نشہ عجیب خانغ از عرض ظہور  
از بسکہ تعینہ ندارد و منظور **اجامی** ہمہ پوشست ندارد و خبری **در جای** دیگر بخور سے جملہ شعور

تاریخ تحقیق بوی توان برید باکی	دارا کہ نہ علم ست نہ معلوم شدن
فی خوش منشور نہ منظم شدن	مضمون ظہور سے بخیال آمد است

باید زبان خلق موسوم شدن | پس از انقضاے زمان گفت و گو خوان

ماحضر کے گھر وہ بودند و طعناے در میان آورده گفد آن شور پر وہ حقیقت از عالم  
غیب در رسید و به تبسم صبح و روز و نمک مانده حضور گردید فیض آبیار سے خواہش  
از مثال ہر سیکے ختم تسلیم آداب رویا نید و اقبال نشا و تعظیم بقدرہ زمینگیر کے

راہ قیام سبب آسانی رسانید قطعہ  
سبزہ ہار ابا دید از مرگان بساط آراستن  
ناگزیر سایہ باشد ز خود بر خاستن  
ہر کجا عشرت خرام آید نسیم نو بہار  
لمعہ خورشید اگر قطع نسیم فرما کے کند  
نکاح توجہ کرے بمذول اگر آن منورہ

بروز نگاہ بہت سی فرود کہ چون طعام پیش کشیدند زکریا انتظار خوان شفقت را بہت شاد  
ہر کس کے مشرق نمود لقمہ حید تناول نہ فرمودہ باز دوتے تمام از مجلس برخاست و دست  
بردست این بیدست و با گذشتہ قدم معاودت آراست ہچنان راہ بیرون شہر گرفتیم  
تا بقا سیکہ عبارش بہ بین ترویل آفتاب آن غرت مندلی بر چین صبح می مالید و زمینش  
بفیض ورود آن آیت رحمت با فنی فرق افلاک سے تازید رسیدیم و مقابل ہم آرمیدیم  
بالکے سکوت آرائش نرم تصور برداخت و خوشی صفحہ حیرت آئینہ سے گاشت گشت  
کیفیت حضور تا نگاہی بدور توجہ گمارد و ہر فرق حدیثستان نشاء شیشہ می شکست و شاہد  
فی نقاب التفات تاثرہ کنش و آردنہ راز آغوش بہار رنگ سے لبث شہر

حق خامش است با تو بید رنگ گفتگوست  
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز  
ہر کہ نظر خطاب کند حرف خامشی است  
عشق است و چنگ و غفلت بین چنگ بیوقوف  
کثرت حجاب جلوہ وحدت نے شود  
شوق آرمیدہ است و فلک تا جہت جست  
گر دار سے اشارہ تحقیق موبہ جست  
ہر جا بہار ساز شود و فخر رنگ و بوست  
دل شیشہ است و قلقل این شیشہ بی گلوست  
فرگان ہر جا باز کنے دیدہ محو دوست

ہنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محقق ہم بودیم و مثال موسوسے یکدیگر در آئینہ عدم  
سے بودیم نہ اندیشہ راور فضا سے تخیل محال شونے پرافشا نے و نہ نفس رادر معضل تقریر  
جرات افکار و دانے ناگاہ دینا سے اسرار لولائش بہ قدر حیرت دید و ہمان بیت کہ در او سید  
از عالم غیب رسیدہ بود از زبانش ترا دیدیم و شنیدیم سراپایم بہ لرزہ در افتاد و ضبط طاقتم  
عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چارہ نہ داشتیم فریاد برآوردیم کہ این بیت



از کیت باز ساغر قهقش می نمود و فرمود از ناست شب به چیت بعد از آن پاها را دراز کرده	گفت اینجا کشد چشم غیر از حیرت چیز که نثار و باید خوابید و بیدار که فرستایش با بری آرد	باید و کشید و قطع
گفته است منی بغیر از چشم بر چشم	شور قهر بوس کرد و ما غمت جسته	حافیت خواهی بر رخ جرات نظاره کوشش
فقیه همچنان تشنگ بر جامه بود و دست بر سباب شور افشاند از غلبه و ایهام اگر میایستد	قفس سیگرویدم ز مهره پرواز بال ریخته بود و از هجوم هر اس اگر رشته های نفس صفت ناله	مے کردم کند جرات از گم گشته تا آخر باک شب مضاربے ساز اضطرابم با تنگ
ببخود که کشید و بتیانی نبض و چشم بلسله رگ خواب انجبا میدربا	شوخی که بر نیز با نیم افزون کرد	آید زبان و حیرت افزون کرد
بر و آورده از خودم بیرون کرد در طلوع صبح که آئینه ادراک اعیان از نگار بے تیر سے	پرده خستند و در بال سے مرگان بر روی حیرت که ظهور باز ساختند از دست رفته	ساغر تحیر بر چند چشم بهم الید از آن نشاء عیب اثر سے در میان ندید و چند آنکه ترد و
جستجو پرواز بسمل سرگردان رشته تحقیق از پیج جاسد بر نیار و مدتی خاک سواد دلی	بغیر بال دیده با چشم و از آن گوهر گم کرده بگرد سراسے نیا پیغم بے اختیار سے	شوق اکثر سے بطواف آن مقام می کشید اما غیر از آن سنے طلال محسوس تصور نمیکردید
رباعی آن جلوه غیب کاین تحیر است	و آنکه چونکه ز پیش چشم برخاست	گر گویم خضر بود ترک اوب است
تا چار خیال و حشرت ناک طبع بساط جنون انداخت و هوش بنحو سے آغوش خانه از	اسباب شور پر وخت منتظم رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس به سوختم چند آنکه	آتش ماند و بس به از تماشا خانه نیزنگ هوش به طاق نسبانی منقش ماند و بس به شد آنکه
که لغوه وقوع آن کیفیت طلعت نهار از رنگ شبهات از آئینه یقینم فرد و دو شکوک یک عالم	او بام از صفحه اندیشه ام پاک نمود و به حکم بنحو سے چون اشک سر از پائے شفا ختم	و چون ناله زد کند قتلش بیرون می تا ختم نه چون اشک از بزم نیم عیار سے بود
و نه چون ناله از پر نشاء نیم عیار	محل گردی نداشت لای دیدم	زین سر سکه کشید و روید

فلکست در مرض خاوه عبرت زندگی که تحریک هر نفس بمقدوره کیمیان بیماری است و جنبش هر شره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضرب خارج آشفته مواد نوحه سازا می ست و ساز طبیعت هر یک بمخالفت زحکلی عوارض آظلم نوای ستم قطعه

سسته از تار نفس جمله طبعش سست باشد	چه خیال است که آسوده تماشش یابد
لبکه ستر سراسر این بادیه خارستان است	وامنی نیست که بگریزد خراشش یابد

فقیر بیدل را به حکم لا و جح الا و جح العین هر گاه در دیش عارض گردیده چون در خانه آینه بلندگه اشتداد کشیده و چون عقده طبیعت گوهر از امید کشایش بریده دردت این مرض تصور مفرگان کشودن هر چند برهوس دل باشت ریجیه با س زخم از هم بختن ست و اندیشه روشنی اگر چه نور بخش و انماید برق بر سیاهی دیده ریختن را با س

از بس دیدم کشیدن در دیشم	خون میکندم شغیدن در دیشم	دردی در کار نظر نهان می باشد
--------------------------	--------------------------	------------------------------

در دیشم ست و دیدن در دیشم بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعله آشوبت به خاکستر اطمینان نه نه پخته بود و گرد سودا بے سرو پا بے دانسته با سودا گے شکسته سوخته را نوری گرد باد را از حلقه بگوشان خدمت گشتگی می خواهد و هوا کوه پیمای ناله را سرب خط و دو و مانع می نشاند هم قصاص معذور بانی سپر انداز جنون ناز بے بود و هم غبار ویرانه پایمال اشتغال وحشت طرد می

لبکه در بازار رفتن مستاع ذوق بود	هر چه می دیدم غبار کاروان شوق بود
سربوسه داغ سودا پا برهوس آبله	یرت تان جنون را طر فیه تحت و فوق بود
لبکه آزاد بے برهوس و هم افشانه وبال	دشتم چون ناله کیر قره بے طوق بود

روز بے هم غمان قافله بے اختیار سرازیر سواد وادی بند را بن میگرد شتم فصل تابستانی بود و در کمال درجه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دو دو قدم بر جاده شعله میگذشت و اگر طائر بے دهن جبهه بزم پرواز می شکست آشیان در بال سست می بست سبوم تصور گذار به آتش بود و از دهن صحرای بلند گردیده و تفقیدگی رنگ باران کاروانها بر محل جوشش و در شر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دهنم انگیزی که تا ناگاه شرگان فرا بزم نایم آتش در بنا بے خانه چشم ریخت سواد و بیاض دیده با و اوراق لاله بیداع مقابل افتاد و نور لطف را دو و چراغ گشته داد تو امی داد و با س

نوسیدیم از بسکه بسامان کوشیدیم | از پرده دیده گرد طوفان جوشیدیم | این گرد جهان در قطره کربسیاه  
چند آنکه مرانیز بزرگان جوشید | پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل نقیین گردید که غبار این آشوب  
سبب است فروختن او بهشت و هجوم این مستند باسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه  
بسیار آید چون نگاه در دیده باید آسود و اگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایه  
مژگان توان غنود تلاش سخت جانی هزار جمل آتشی میسخت و شمع را می می افروخت  
تا بچار سوخته بده متهم رسید بازاری یافت ششمینش خبر بوسه شفت کثاده و  
غیر جنس مروت از هر قماشش میا و آماده کار متاع ناشناسانی هر چند سراسر بسته  
و کاشا می شتافت گوشه چشمی محال خود باز نمی یافت و بر قدر که توجه دلما می گردید  
به علت ناآشنائی نفس داری ارکان گنجایش نمیدید **غزل** حضور و حد تم جز در دل  
محرم نمی گنیم + می مینا به حقیق نظری کم نمی گنیم + چه سامان داشت یارب و سنگاه  
بے سرو پا گشته که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنیم + باین وحشت که دارد و در پیش  
چون من به بهشتم که شود آینه چون آوم نمی گنیم + گوی صد آسمان در چشم موری می گنیم  
چو لان + گوی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنیم + گوی زان رنگ می گنیم که سرور و ذوق می گنیم  
سنگی زان شوق می گنیم که در خود هم نمی گنیم + جو گوهر وقت طبع بر دهن افکنده زین ویا  
خود گنجیده ام چندانکه در عالم نمی گنیم + اتفاقاً رفوگر می گنیم که جیب آدمیت بشیر ازده  
مدار التماس از دست بر و دست چاک رسته بود و دامن فتوت از نچیه کار می مروتش  
بالتیام بے خراشی پیوسته و حدت متاع و کافی داشت که آنجا چون نگاه در مر و مک تصور  
غیر خوشی نمی گنجید و تا از خود پہلو می نه نماید جاسے دیگر خیالی نمی دید حکم را رفت ببا  
تفاضل در نور دید و به همواری رشته در چشم سوزنی جابجیم بخشید به چشم بسته میر عالم منظر آ  
داشتم و به نقش دزدیده نالما در پرده خیال میکاشتم مره برداشتم با کوه هم سنگ  
بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آنگ اندیشه درین تنبیل می گنجست  
که مباد آنکه گران جانیم سوزن در پہلو به اخلاقش بشکند و چون رشته گسیخته از  
پیر این جمعیت میر افکنده قطع **رباعی** دور و زده سرو برگ زندگی سپند + که بر خلق پی  
سود و خور زیان باشد + اگر غبار شوی محو دامن خود بپاش + چنان ساش که تشویش  
دیگران باشی + نفس بد و زوسیک روح زندگانی کن + سها و بدل آینه گران باشد +

ساعتی بسر نیاورد شخصی پیش دکان آمد و بایستاد و فروگر بآئین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستی باشد مرا بامر برخواستن سرفراز فرماید و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمایند جواب داد که این درومند از دوستان ست ذوق و ریاضت دارم تا یک دوش بر پیش اهل بهم برآیم زمره آواز آتشناضراب اضطراب دل گردید و بسمل الفت کمین نگاه از بال شرکان سپید دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشا طبعم مقابل و باطفت هزار ابر بهار ترشح مایل بر جای فروگر نشسته و نظر التفات از ششمت پروردگار شکسته بچشم کشودن سر ایام چون چشم لباط تیر آریست و سر سر و میم به تعلیم حضور چون قره ازجا برخاست خول کنون باز آمد و از بے خودی برگرد آخوشم نشد تا یک من سر به بسندید خاوشم که خورشید خیالش بر داجون سایه پردوشم

آزاید و آسنگ تسلیم لبه قیلام نیاز کشاید تا کیند بود ساعتی بخواب نداشتیم عالم بخود میم عین شکورت و صحبت خواب نیز آیتند حضور خطم

ای شعورت و امگاه اضطراب	تا ز خود غائب شوی سختی خواب	انیکه داری زحمت ترویکه دور
غیت غیر از غفلت قرب شعور	خواب فرقی را بجمع آور دست	ظاهر خود محو باطن گردن ست
در پناه باطن از ظاهر گریز	خاک بتیا بے بفرق پوش ناز	چشم باز ست آسمان بے ملا
که طیش عمریت می سازد قرا	خاک شرکانی بهم پیوسته است	کاینقدر نفس تکی بسته است
تا هوس آینه دار هوش شد	دل پریشان گشت و چشم و گوش شد	بی تکلف چشم اگر نکشود
پای تا سر یکدل آسوده	تخلت منضون آرامت بس	اگهی اندیشه خام ست و بس

خطاب قدرت نقاب زبان جرات را بجام ضبط خواند و لمعه انوار اجلال از ارق شرکان برهم گرداند همان ساعت در دپلو گردانیده بود و جاتے خواب در چشم خالے دید ه پس از زمانیکه اقتضای نثار بیدارے ساد جنبش نگاه گرد و منجورے شرکان سراز جیب خمیازه بدر آورد و دولت شاهده خوابے بود از نظر بسته و بهار حضور رنگ دامن پرواز شکسته هر چند اثرے از در چشم مجسوس تامل نئے نمود اما هر طرف چشمے کشودم در ددل طوفان قیامت انکبوت بود

نشار سودا بتازگی دو بالا گردید و شعله جنون مکرر بر دماغ پدید نیفت	آن طبیب افنون نیرنگ نمایان کرد و رفت نوبهار جلوه گشت که طبعید نهاده دل حیرت حسن که احرام خیالش بسته ام چون سحر از کسوت مستور رازم میسر نخل لیلی گذشت و سید و مجنون هنوز
و اتم بعد از وقوع ملاقات ثانیه که کاوش آتشکده دل بکار رسیده بود و دواگری خرمن هوش شعله کشیده از زانده اضطراب تشکین داغی بهرسانید و دو سال دیگر گذشت و تمام موسم وحشت با اعتدال تامل گراید فصلها متعده گشت به گانه که بال افشانه بے خود به پیش از آباد اقامت آر امید هجوم آشنایان بیگانه مشرب پیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب جو اس در عالم بیجا نمایی به تیغ تدبیر صدورت نه بست و نزد جمعیت را که در بساط بے نیگی به هیچ منصوب نقش مراد می شست رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش دارند حصار احتیاط کم و بیش بی تیغ نشان آفت شدن است دیوانه مگر به سنگ زود در خویش و طبیب دارا لشکری تامل در رفیع مواد کلفت شسته ترتیب رسانید یعنی صندل تشکین آن صدراع قبول سرگردان تامل اندیشه اینجا علاج دخیل نیشتر و انجودان بود و مرهم ناسور اختیار دماغ فرمودن خلاصه طبیعت بشری است که از آتش باب گریز و داذاب با نقش آویز و قطع	اخلاق هم از مشرب دیوانه بدون نیست ستوری راز نیست خرد کوسه ما تا و شسته آسوده دل رام تو گردد
آخر الامر صورت ارادت حق باقیه ظهور پیوست و نقش پرده غیب بر لوح سبزه نقاشی شود نشست معنی تخریب عبارت تعلق تحریک یافت و نشاء مطلق رنر خمار بقید شکافت واقعیه شبی که عقده ترویج گوهر آرائی رشته اتفاق میگردد و در عالم معامله بشکافت طبع تیغ رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحت است خاطر از دوسوسه انتظار توالت در تامل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشود و ناسر سبزی فروع خیال نیست در فکر تحصیل حاصل نیست	

نخواہی باخت بہ حکم افشا دیوان عجب و دیت جین سجدہ گین غیر از اقبال نقش صابر خط  
و گیر توانست خواند کوہ تعلیم مدرس یاس و اسید ورق تلمیعی کہ دشت بزنگر داند نظم

عجب و عشق را بہ ہوس ہا چہ نسبت است	تسلیم جوست دل بہ بتنا چہ نسبت است
خربخیز نیست آئینہ دار حباب و موج	مارا بہ گنج نیاز سے دریا چہ نسبت است
منوب اعتبار بہارست و رنگ و بو	خاک عدم سرشتہ مارا چہ نسبت است

در ان حالت کسیکہ اہل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال تحیر مال خود و منید یا چار  
تبع سنت آبا کردید و طریقی سپاہ گردید تا طبیعت بیخ جو رسند از آفات لعین در رخ  
چندے و سایہ تیغ امان و شستہ باشد و رحم غور تقوی تسبیاری این وضع دہن ناموس  
بے تعینہ نخواستہ بید است معبد دریکہ سر وقت کشید نمودن آثار سجدہ گذارست و با چکیہ ہا  
خون کہ جہد بتن آئین سجدہ شماری آیا یکدام اسید جنس حید تو اند فروخت و سالوس بچہ بدعا  
کینیہ فروخت تو اند دودخت تلاش بہت درین مقام بیشتر فقی تعلق وجودست و سعی فطرت  
از سنگ و پرنہ نشتن شیشہ او ہام قیو و شجاعت زمرہ است از آسنگہا سے این  
پردہ و شہادت رنگے از گریان این بہار گل کردہ اینجا عالمی چون چشم خوابان خون  
تقوی نہاک رنجتہ است و بہ فتوای معذور سے بہت و سواس دیت پرندہ دار و وہانے  
چون فرکان بتان سر از جیبستی بدآوردہ و بہ حکم بخو سے ریش محتب رشیم بنشارد  
و سبے تکلف نازک طبعان شیشہ خانہ خول میں خلوت خطا اکین انداز سنگ باران صد مات  
شہرت و بید ماغان دار الصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزو ہا سے حجت و جمعیت  
یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و نامون تر است از شکجہ بروز بودن

بدن تاز از در شہرت کہ شہرت کو خون دارد	بدن چشم زخم خلق گنہامی فنون دارد
جنون کن کہ پیاسی شو پیاسی ہم جنون از	سلامت پیشہ را بنوہ از یو اسنگے کہ

الحاصل درین صورت ہر چند وجہ معاش بہت بہ حرکت طبیعہ مہیا سے سہولت ابو د  
خیال و استی تمثال مشاہدہ جمعیت اسباب آئینہ تفرقہ سے زرد و سر بر آہنگی کلاہ ہوا  
ہاں بے تعینہ کہ دشت بے اختیار سے کشید و پیکر خاکسار سے لبر سودا سے

ہماں عریان ہی گریان منید غزل	یاد ایا میکہ ملک بے کلا سے دہشتم
و حدتے گل کردہ بودم با دشتا سجدہ ششم	آرہیم صندلے پیشا نے افکار بود

از تکلف باید کم کنون بحیب خویش ساخت از شگفتن انقلاب رنگ اسکا کم گداخت سنته نازم به تحریک شره بر باد رفت گاهی تصور سیکه دم که از اسیران زنجیر تعلقم و تقلق	کشتانی در غبار رنگ کاسه دوشتم پیش ازین دامن او خواسته نخواهی دوشتم ورنه من در غلجک باغ اسلحه دوشتم چشم تا پوشیده بودم خوش نگاشته دوشتم
--	---

النفات و همی پیش از شت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسله اسبابم و اسباب فتنه  
تقیدی نمی انباشت تا آنکه منته این اسرار گوش قیدم کشیده اند و از منصفه توهم فقر و غنایم دار باید  
یعنی ای مقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یک و جدا آن جدی که خواهد از دست  
دورست و از روی طلب یک حصول پنج کوشش منته پسند و محض تصور فقر حقیقت است  
که ترا چاره حرکت آن هیچ و جبر است نیاید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او پیش  
نهار رنگ جبدمینا بد غنار آرایش به چمن تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش  
خواهید است و فقر آئینه که در حصول مثال غنا نچندین جد سینه کشیده فراهم آوردن شیا  
و مانع می خواهد نه و اگر گذشتن و از دوش انگندن بار سولت دارد نه بدو کشتن آنچه داشته  
کم نکرده تا نمرحمت به سبب بایت کشیده و آنچه با تو بود و در زلفه است تا در خطایش باید دوید  
صاحب لباس پیوسته عریانی و در فعل دارد و شخص عریان دامن کسوت بے سست است  
نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود است از دست  
کسب دشوار است کوشیدن است نه بهیچ آسانی جوشیدن اینجا  
وضع تحریک زبان مستلزم گفتگو است نه خاموشی و آرایش کشا و شرکان دلیل آگاهی  
نه چشم پوشی و حالی آنکه منته جمعیت اسباب بی تلاش است و جلادت مانده قسمت بے  
سعه معاش بی رفتنی آن منته تر و دگر گشتی و در دین است که الم بختی مشغول

ای شیر لعبت بزم فنا جمع اسباب است بی تربیت فقر عرض قدرت خارج اسباب است پس غنا با وصف باشد فقر و غنا لک سامان صفت چون برین این یک تغییر ذات افشا کند	چند باشی مستر وضع غنا گر هستی فقر باشد بدعا شونجی طوفان برون است فرصت میخواید ای بی معرفت هر سعد می نمی خواهد درنگ خاک را یک عمر باید غرور و خون	اعتبارات جهان غرور و فقر طلوعه بیرون عدم ناز و چرا ذات موهوم است بی ساد صفا تا باید ذات در رنگ صفت اول صد قدرت صفت پیدا کند تا رنگ شاخ و برگ آید برون
--	---	--

شایخ دیگر آندم که خواهرم گفتن تا شتر اسه را تو اسه شمع کرد اینده غرض غناست پیش و پس رفت اسباب غنا بر هم فزن فقرت از سیر گریبان صلاست تیر که در خانه باید نور شمع در معیشت مایه عیش تو بس گر همه خواست خضر رحمت بعد ازین هم آنچه می آید پیش طوبی آن خنک زین تفت شمع	نیست دشواریش سخاک این سخن شمع گر صد شعله پر تو افکن است تا تغافل کرده فقرت و بس خاصه اسبابیکه بی در و سرت وین غنای جج آشی شکست بے ترد و جمع اسباب معاش آنقدر حجب یکم که توان رفوس پیش ازین در خلقت کی حد نو همچنان آزاد باش از جند خویش کو غنا کو فقر ای غافل توئی	رشته با با هموم باید جمع کرد چون خمش خواهی نفس هم دست در عا اینست که هر دو هم وطن اتفاق آورده باشد در برت گر آسانی شود اسباب جمع خوشتر است از کسب فقر با تلاش از ترد و هر چه یابی کلفت است کاین قدر با هم که اجزای وجود هر چه بی جد تو باشد رفت سفت گینا نیست اظهار دود
---	---	--

باری تا بماند اطمینان بر سبب که هیچ اسباب یکشید طبع اتفاقات هوش نمیدانم و تا بماند  
مسئله مانا بخایسد که تر دوازده اشغال کیت هیچ شغل نبرد و حتم فطریه بدل  
در مخموری دست می نردم بیرون عدم سناغریست نردم تا چون گره ششبهت مساوت  
خورشید صفت قدم بیتی نردم رویه همنان موب شوق سواره از بازار دلی بیکه شتم  
برق تازیانه با دیاسه تازده نرد و شعله وارفت دم بر روی هوا می گذشت و  
لبشونه جولان چون اشک از مره بیرون تا خسته قطره باسه جلوه ریزی داشت جمعه  
ساز و در میسیدیدیم شتم رتاشایم دوخته بودند و چراغها می خیم در مقابل افروخته  
قد می چند بیشتر دو انید کم استقبال همان کیفیت میشا بد رسانیدم تا اعلی عنان گیم  
بصره دو بیا گردید تا در یاجم که زیارت کده این ت در توجبه گشتن بسبب چه رنگ گل  
کردن است و نظر را این همه آئینه کردن افرا که ام جلوه مبرهن آوردن شنیدم که  
یکه از راه تعجب می گفت یاران تماشا کنید که ویوانه محبت این سوار و دیده می آید  
و باصول گام نرس چه شتم قدم رقص می کشاید و در حبه می نماید چون نظر بر قفانده حتم  
جمال خورشید پیشال شاه کابل بود و از تن غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را به نگاه مستی نیا  
دریا فته بخودانه خود را از اسب بر زمین انداختم و سایه وار رخس چینه معبره سجود تا ختم بر تو مگر کم  
سبقت فرمود و بالغات معانقه کبریا انوار سعادتم نمود فطریه تا دو چار ناز کردن زگلستان



شوق جوشی زود که می نیکو ششم میخانه ام به یارش بے پروه دیگر تاب خود داری که راست است  
 رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام به گوشه و کاسه دران بیان خالے بود جنبش ابرو  
 بے نیازه اشارت فرمود تا بے عبار موانع با هم مستقیم و مبالغه اسرار یکدیگر پیوستیم  
 شمسها صبح حضور نفس کشیدن آئینه خیالے میزد و دو و متوج محیط شهود به چشم کشیدن  
 آغوش شوخ میکشود تا آنکه آئینه آثار توجبه طوطی حیرت مقال نفس را با مرگوبایان  
 نواخت و نسیم بهار رفت عنایب تامل نواے ادب را نگذاشته بیان مامور ساخت قطم  
 عاشق اگر از جرات خود بگوید مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند بے عشق زبان با حکام است  
 تا شعله ناساک چه ارشاد کند به گفتم اسحال چگونه ام فرمود چنانکه بودی و همی که نمود  
 تبدل شخص الحارات تماشا شے تجدید قدرت ثانیست و کیم رنگ احوال مشاهد بهار  
 بے انتهای اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گینخته است و تامل موج محیط را از کنار میران  
 رسیده قطم تو ان حسنی که باشد کیف و کم خود را نسی یابی به زبں آئینه دارے در عدم  
 خود را نسی یابی به اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد و به بیدارے اسرار تسم  
 خود را نسی یابی به تقدس جوهر مرکبات کیست دریائے زبں از ضمیر و نسی تو  
 هم خود را نسی یابی به معروضه ششم که تخم تجر و برشته تامل تنیده است و بهار آزاد  
 شاخ و برگ تخلص گردیده انیسیم گلشن باین که روای مخبرست که نهال کیا نیم به آبیاری  
 نیز رنگ ملائق فکر که عبارت از تاج باشد نخواهد بست تا آن قدر بار خاطر تواند گردید و حق  
 بے انیسیم به باغبانے او با هم سبب شکوفه و درنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش و بیستگی  
 توان کشید فرمود چنان است که دانسته با افرادیم لم یکن که گفتوا اجده شرف  
 هائش به طبعیم بریم قفسید فارغ ز خیال صاف و در تعلید بوی ز بهار رنگ بر دیم بست  
 زین پیشانی تکیه این باغبان جوشید به لطیف مطلقه تا مملکه تحقیقت خود را عالم کشف  
 ناسیده و بهار بریم نیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگ گے به هم تراشیده نه اندیشه  
 گرفت عبار آئینه لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهار گستان تراست مارا  
 در نیم گام نفس وجود تا عدم بے سیرست و بیک حرکت قره غیب تا شهود تاج نظر تا چشم  
 کشوده ایم فطما گل کرده است و تا قره بسته ایم معنیای بے برده رفتن در دل  
 گر بسته ایم گنج گوهر معانی نقد کیسه تخیل و نسیمی در غنچه زوید و ایم بهار رنگ عبارت

صورت آئینہ تامل جمال قدرت ایم بآریش مرآت افشار سیدہ و فشار شوقم مقیم ساغر دماغ  
گردیدہ خیالیم در معرض تصور کائنات سداست نموده و گکام باقیار گل صور نقاب خلقت یق  
کشودہ اینجا لطیف نازک لطیف ست واسطہ چشم و گوش بہانہ و تنزیہ آئینہ تنزیہ است  
گفتگو سے جسم و جوارح انسانہ نفس خبر و مد محیط یچو نیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود  
تقدیر طوفان طراز شہرت ما و من و نگاہ بستی و کشادہ در یچہ غیب عینک پرہ از مطالعہ خلوت

و انجمن ربانے	مار و جہیم و غیب بشود	یعنی عدم جہیم و غیب بر داز نمود
چو آب و هوا عالمی زندہ بسا	چون چرخ و کجنا خلقی انا موجود	ایک عالم سے غوامیم صفیہ دنی

مطالعہ کردہ ایم و انجہ اشیا مید ایم سطر گاہے بہ تحریر آوردہ دل اجتماع کیفیات علوم ست  
و علوم اور اکات معانی نامعلوم و سوسہ از خود تراشیدن ہم صنعتی ست و او کام بر خود بستر  
نیز قریبے در وادے بطور تلاش کسب ما غیریت ست نہ اظہار غیبت ہر تدر تو اسنے  
در لباس کوشش و تا ممکن ست خود را در خود پوشش نہ با عی باشوخی لباس جان بحیث  
در عالم شہود و مرزا ان عیب باش ہہ ناز حقیقتے ست نیاز مجاز ما یک چند شوق موسے و  
در و شعیب باش ہہ ہنگامہ خیال دنی گرم کردہ ایم ہہ ایم و عرض آئینہ کو جلود غیب باش  
باہم بے یقینے غیر عبارت یقین ماست یعنی حصول تو ہم بیدارے و عین اصلاح فی صفتے  
یعنی تفاضل اوضاع خود تاملے صفت بے ذات معدوم ست تاملے باید فرمود و ذات  
بے صفت مہموم خبرے نے تو ان نمود ہر جامہ سوم صفات نسیم ذاتیم و اگر ہمہ ذات  
باسم آمدہ ایم صفاتیم شکل گہر و محیط تو ہے نہ سفر گزین نہ اقامتے ہہ قدم و حدوث چٹلے  
نہ شکستی نہ سلامتے ہہ چنت حقیقت بے خزان و طنت طرکہ جادوان ہہ اے بخود  
بزہنی کمان کہ تو عشرتے و نداستے ہہ ہ فلک فرغ تو در نظر زمین بہار تو حبلوہ گر  
بہ چین سیاب و گل سحر بہہ جانہور کراتے ہہ چو خود بخود نظرے کنے روی از خود و و گری  
کنے ہہ تو گہ چین ہنرے کنے کہ گویت چہ علاستے ہہ بیان کمال شہریتے ہہ بل  
شکوہہ طریقتے ہہ بہ خیال حشر حقیقتے تو قیاسے تو قیاسے ہہ در ضمن مطالعہ ہمار  
حیرتے غبار گکام ہم گردید و بے خودے بر دماغ شعور مہیچہ تامل ہوش باگا ہے  
گمار و لغتہ ہر خواہیت چون از نظر سیدہ بود و صافے آئینہ تحقیق نیز گار تجریر سیدہ  
شاہ پر نیانہ تنزہ مار نقاب جلودہ تنزہ شکافت و نوا سے قالون تقدیس بہانہ پرودہ

تقدس شتافت غزل دلدار رفت و بچو دیم در کنارمانند به تمثال حبت و آئینه  
 حیرت شکار ماند زان دامن که برین سیرست و پا فغاند و در عرصه خیال سے از غبار ماند  
 مرگان بزد صوفی آغوشی از وصال به آخر نصیب دیدہ همان انتظار ماند چون صبح تا  
 نفس زده ام سینه سے درم به فرصت چه جام داشت کز و این خمار ماند اکنون سرخ جلود  
 او حیرت من است به زان شعله رسیدہ ہمین داغدار ماند امر و زبست سال است است  
 خیال آن ساغر من و از خمار کلفتنا سے بہتے بے خبر مانور حیرت ذوقم ہر چه فریاد و مچو  
 ساقی شو قم ہر چه پیامد گاہے در کسوت عبارت معنی بہ جلوہ سے آیم و گاہے کیفیت  
 معنی نقاب عبارت می کشایم گردش بے تسلسل کشیدہ است ویر و از خیال بے برطیدن  
 تنیدہ تا آن پر کار کسلسل کے بزرگ ز آید و این پر و از خیال چه وقت کشیانی نمایم

چکید ہنایے اشکم با شکست شیشہ رنگم	نفس دزدیدہ سے نالم منیدہ انغم جہر انغم
بہ بزم تاج کجا منزل کند سے ضعیف من	باین یک آبلہ دل چون نفس عمر سیت می نگرم

فصل اوقات سعادت آیا کہ در محفل عرفان منزل حضرت شاہ قاسم نور اللہ مرقدہ  
 نگاہ تیر چراغ معنی یقین سے افروخت و نفس موسوم ذخیرہ صبح صداقت سے افروخت  
 دیدہ تا دل یک جنس آئینہ بساط تماشا چیدہ بود و غیب تا شہود یک مد نگاہ سراسر خود دیدہ  
 نہ پنداریم بے حضور دیدارش درس تسلے میخواند و خواہیم بے اندیشہ تصورش نشانگرین  
 سیر ساند بیداری همان بر روی صدا بجنم تخلص آئینہ کشیدہ داشت و خواب بچپستان  
 نہار ہمین بہار در آغوش مرگان وز دیدن غزل شب کہ سوای خیال یار در دل جوش  
 داشت به چشم واکردن زمین تا آسمان آغوش داشت پوشش شب کیفیت رنگ تیر بود و  
 ہر طرف سیر قسم از خود جلوہ ام بردوش داشت او خرامان بود اگر اشک از نظر میشت روان  
 او سخن میگفت اگر دل برطیدن گوش داشت پوششی خواہم آئینہ این بیداری گردید کہ در  
 مجمع مکر خد متش مرگان نسبتہ ایم و چون چشم ہم آمدہ دامن بسجده حضور شکستہ جہ  
 خیال حاضران در ذکر مراتب حیات اغر سے بود و سرشار تشاعر عرق فشانے و ہی  
 انقباس استفیدان در میان من ازل اوب تردد شبنم رنگ با ختہ پر و از روانے  
 بنبضہ را بعضی مضمون جیا محیط در گرہ گوہر لبستن و بعضی را با ملہار قاع سدرہ آب  
 طوفان در دل قطرہ شکستن مشغولی برنگی سخن در جیامے گذشت کہ شبنم زرد و سبے

ہو میگذشت + دل از سینہ تال عرق کرده بود و گذار نفس در طبق کرده بود و بیان سبکه  
 تعلیم آداب داشت + نگه پر زون در گنج خواب داشت + ناگاه ناگاه چو ارشاد بشاره نوازش  
 پر داشت و این جیا پنج محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بجا طرت چه میگردد  
 و درین طریق قدم تامل چه سے سپرد اتفاقا در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع من  
 کلامان اجتماع فکر بر آن سے نمود و حضرت شاه تاج تفرجہ سے فرمود تا شعر سے بکنه موزون  
 مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث استهزای حضار مجلس سے گردید و درین صفت درم  
 یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیها سے مراتب جرات ست ایمانیز از عنانی های قدرت  
 و طاقت یعنی نگاه را بطلان معنی جیا فرسخ پشت پایاید خواندن و زبان را در وستان  
 عرض ادب غیر از مشق سکوت سے باید رساندن پس تفرجہ بحث حیا نفس و رب  
 گداز احتیاج خود بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن در حالت این بدیهه از عالم  
 تمثال رسید و آئینه پر از صورت نیاز گردید **دید** جیا خواندم نگه در گره خطا ماند +  
 ادب گردم رقیه در لفظ ماند + روز سے چند زبان واقعه گذشته کتاب سلوک  
 انتخاب تذکره الاولیاء ساز انجمن سماع بود و زمزمه بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود  
 که شش زبانت سر شسته کرام پر بطام قدس رسیده و آبی در پیش آستانه آینه  
 نموده بود چون پر تو شمع بهیواس سے تخر آسود و لبها مازین بطلان محلول اندوده و تمس  
 کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مجنوب تر زبان سبکه جیا بود و بدوق نشا سے استل  
 ساغر سوا سے پیو و گردش چانه بیان بگرداب گذارش اذاعت تا درین صورت  
 سنگ بنا سے هسته بطوفان عرق در باخت فی الحقیقت تمثال تخیلی ست باین بیات  
 و مانع تشکین سائیده و شخص تو همی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید **مطمئن** شمع شمشیر سے  
 دل تا خون بنیکرد و بجا ست + چون گهر شبنم شود جل معامه حیا ست + لغو باشد  
 بآدمان حال میگوید عرق + عرض اسرار جیا بآب گردیدن خلاست + و در ضمن مطالعه  
 این حقیقت تامل بر طبیعت پیچید و تخر سے حاصل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه  
 عنوان رنگ عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب  
 بنظم معروضه داشته اما در طریق بیان اشارات بسیار است و سبب حرف و صورت عبارت  
 بیشمار **مطمئن** دانا بهمین صوت و صدا سے گوید + اکثر بشارت وادایه گوید

نبی کام و زبان هزار حرفت اینجا به آئینه بروی تو چنانست که گوید چکل کردن رموز غیب شهادت  
موقوف بر تحریک دل است که هر چه نقشگفته این پرده محبوب است و باطل همان حرکت پشیمان  
بر زبانها بیان است و در دیده هاشناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در  
پنجه گیر است بقدر جنبش انفس شامل حرکات نبض امکان است و باز از تامل قطره  
عناصر حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پیرانیش بهدایت و نهایت اوست و  
امواج محیط تا اوارس پهنه سحر انحاطت و سیرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال  
و آثار جمیده و ریشه تفرقش چون نقش و طبع غلظت و افوار و دیده چه غفلت و چه آگاه است  
و چه کوفته و چه آگهی پوشیده سباده که هر جا طبیعت را آئینه تماشای حقائق یافته اند  
دل آنجا بمطالع حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تخیرش و دیده اند چه حکم  
بسیار نیازست نظر بر کیفیت خود نیست راخته جمیع که نقاب امور امکان از پرده تحقیق دل  
کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشاهد و مزاج  
چون توجه اکثر خلایق مصروف اشغال ظاهریست لکن حقیقت دل را از ریزش  
چاره نیست و گرنه پنهان که نگاه محرم است ره نگاه است و دست از ساس و دست آگاه  
و اما نیز آئینه ارواح هم تواند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر تواند کشود و غزل

نورشید عیان بود شب تاریک  
صد جلوه در آئینه بزم نگار گزینم  
اینها همه رنگست که دیوار گزینم  
گل بود که کج نظران خار گزینم  
غفلت چه فنون خواند که اسرار گزینم  
یعنی ز تامل ره گفتار گزینم  
از تنگ دل خانه بازار گزینم

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم  
از غفلت دل سینه بپرده زبان ماند  
در گاشتن تحقیق نشستم بهقتاید  
جان بود که ما بس نمودیم تصور  
عالم همه یک نسخه آثار شهودست  
آواره او بلام نمودیم یقین را  
سودا است و همست تخیل که توان کرد

در عنصر آب و کیفیات ظهور یافته شک محض اند به حکم طبیعت افروزی رواج و بعضی آئینه  
بمقتضای طبیعت لطافت امتزاج آئینه گل کردن بلایع نتیجه رفع حجاب است یعنی کسب و ادای و کمال  
که در دست و سنگ نقش بستن حصول ارزش نقاب یعنی تعلق و امگا صورت در طبع آئینه  
نظران آب غبار خاک نمک است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم آشپز چند فایده نفس بخش آمده باشد اثرش بر صفت شود منقوش است و اینجا اگر همه رقم نخور و سنان است بر لوح بے صفا منقوش غزل غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

گر نگه باله مقابل خیز بهار جلوه میست

هر طیف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است

در جهان بیدار بخت یاس مطلب رو بروت

در بهم آورد و شرکان عیار آئینه است

خوب درشت اعتبار خلق را اگر از نیست

در نگارستان امید انتظار آئینه است

آگاسه صاحب دلان از احوال بهم بنابر است

جلوه در کار است اینجا صد هزار آئینه است

که اغرای آب بے عیار موانع بویسته در یکدیگر می جوشد و غفلت مقید ان غفلت  
اینکه عنقریب سنگ خیز بجا ب و افروزد که بیکوشد اگر بکسر آب حرکت دهند بهر اسر و س و  
سید و و اگر نیز اس سنگ بر هم کوبند بهلویا متاثر جنبش نمی شود آئینه داران یعنی صفا  
اگر از باطن که درت طینت آن نیز اسرار و کشید بصید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت  
هم ستیج مساحت هواست و هم خواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند  
هر چه در آن خانه جلوه نماید انجام عکس است و آنچه در آنجا معرض آید درین مقام شبیه را با عکس  
اسما کے ظهور با نیک ناقوس دل است و اشیا همه اعتبار محسوس دل است و هر ذره  
درین دشت چهره است و دارد و یعنی این جمله چشم جاسوس دل است و هر چند آئینه  
کمال این طائفه به حکم و درستگی تمثال گذارست و آب این چشمه با سبب استغنا از بلند و  
پست امواج بے نیاز اما جوهر صفا س آن بالطبع در امتناع احوال خلایق ناجایز است  
و در افشا سبب هنوز مستتر بے اختیار رباعی آئینه آهن بهر گر نور صفاست و عکس  
صورت است آنچه که در وی پیدا است و بیدل تو بهین بصیقل دل پرواز و کاین آئینه چون  
صاف شاد اندیشه ناست حکایت امتحان مخمور سبب احرام زیارت آئینه مشرب شربت  
ریشه تاس کے در زمین تمخیل کاشت که اگر این بزرگ از منی نشاد دارد و مراد عطای انگور  
نصیب من خوشی رساند و کام ضمیر بے شمار مہیا کرد و ند مجر د ملاقات عارف حقیقت شود و ناد می  
را اما مور گردانید تا طبقه انگور حاصل بنود و عقد با سبب آرزو در کنا طالب کشت و میل ضمائر  
بعضی شامل استفسار گردید که از جمله موظفان مانده انتظار احدی را مخصوص نعمت عطاشناختن  
در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران انتشار توجیه کی را بهر خوش حصول مدعا ساختن با غر که ام  
صلحت پیودن یا گاهی این معنی متنازعند که صفو طینت ما از اقبال خطوط مہا در کمال

و سادگیست و آئینه طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت سبے نیازے و آزادگی  
 بود و این سخن غایت انگور عنان خواطر سخت و ذوق طلب کجاشی خیالی بجام اندیشه ریخت  
 به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواستهای آئینه صافی  
 منزل اینجام جمعی که بر بساط سبے طلعه آرمیده اند از او دیگران را مراد خود نمیدانند کشف  
 قلوب از معنیهای این عبارتست و اشراق ضمائر از صفات این استعارتست  
 رباعی نقد طرب را که شمارے دارد بهر نور و کمال اعتبارے دارد بهر چند تمثال اصفا  
 شخص بود به آئینه برآهے خود بهارے دارد به از اراده حق چیزے لعلورنے پیوند و خلقت  
 حیرت آیات و از شیونات ذات مندرے نیکرود و الا صفات قدرت علامات با آنکه  
 اراده خلق حقست و مراد مقید مطلق رباعی در جائه و لوق نیت خزینه بهمان  
 وین جاسه و دلق نیز در جنبه همان ذات و صفت انیت که در دیم بیان به زمین  
 بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان به اگر بدینے که ظاهر آفاق چیت بر سرچ شے انکار رود  
 مدارے و اگر به فہم طبیعت خلوت خانه کیست از بیخ خطرہ سر طاعت بر نیاری غزل

جگر مرغ که سے نشیند نفس براه که میخراهد  
 اگر باند که بے محابا به جلوه گاه که میخراهد  
 به پرده چاک این کتا نهامش روغ ماه که میخراهد  
 زرم سیاهان این غزالان بے نگاه که میخراهد  
 درین گلستان ندانم امر و ز کجگاه که میخراهد  
 بان به درگ خلق آواره در پناه که میخراهد  
 گلشنی اگر که در دماغت بهیچے چاه که میخراهد  
 نفس عجیب غبار دار و بدین سیاه که میخراهد  
 و گرد آن برق سبے نیازی بے گداه که میخراهد

تمام شود قلم لبک غافل که دل براه که میخراهد  
 نگه بهر جارسا به چشم ز شرم می باید گشتن  
 اگر رنگ از گل تو دارد بهار موبوم هسته ما  
 غبار بر ذره میغ و شد بجزیت آئینه طبعیدن  
 رنگ گل تا بهار سبیل شکست دارد و دماغ تا رے  
 اگر امید من نباشد نوید آفت ز داسے هستی  
 بهرزه در برده من و ما غرور و اوهام پیش برو  
 رواج افلاک گردارے حضور اقبال بے نیاز  
 گر چشمش غلط نکا سی رسد به فریا حال بدیل

فرصت شمارے مدت انقاس چندے در سواد بلده اکبر آباد و لوق صبح خرے داشت  
 و بهرے خرمن آراسے جمعیت تخم خیالے سے کاشت بهشت سبے خله راز بارت دل  
 آسوده برده بود بهارے تشویشے بودیت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات تقوی  
 شوقتهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سر اسر چمنستان احوال بهر نیک

می چید هر چند مضامین توجه مصابر بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلیم بود و متن صحائف اندیشه  
از ورق گردانے پیشکش کے دل مشروح جمعیت کے نمود حسرت دیدار در نقاب اشک  
بال بے اختیار کے افشانہ و آرزو کے نیاز از سر خط پیشانیے خار خار سجود آن

استان مید ماند خنجر	سک دل در حسرت دیدار بایں اندوہ بود
هر سر مویم چو نرگان دست بر هم سووہ بود	دور از ان بزم طرب بر سر چمیکه نظم
دیدہ از بیلو کے رنگم گردش پیوہ بود	اضطرابے داشت در سہ رنگ نفس اشتیاق
ناله نیز دست دیا کرد کوچ اشک سووہ بود	شبی در سہ یک هزار و شستاد و سہ

تلو کے دل اضطراب محل با شوخیہا کے چٹک آبسم مقابلہ پیش شمار کے داشت  
و پر واز عبار کے خودے بہر دشت انداز ککشان علیہا کے شکست رنگ می افراشت  
آہندہ ہا کے شب کہ آفتنا کے سائے بخنودن زورق مشاہدہ صوریہ طوفان لغزش  
نرگان غوطہ خورد و فراہم آوردن چشم چون کام تنگ عالمے را در خود فرو برد و ہنوز  
غریق محیط خیال دست و پا کے نفس از تلاش نا دزدیدہ آئینہ تنشال باین جلوہ  
مقتبس بر تو اسرار گردید کہ در تجلے گاہ محبت آن حضرت باریاب مشاہدہ جام و بکستہ  
قدیم سر خوش کیفیات ساغر وصال قحج آبے در دست دہشتم خواہم باغچہ بین اقدام  
جام آئین ادب پیما کے اخراجات تجرّع ناپسندیدہ و بے قاعدہ حیا کے نیاز معروض  
آن چشمہ قدس گردانید تا تمنا بلبل سبار کش گردانہ و چون جام ملال بلبر کے نور  
خورشیدش رسانہ خطم جامیکہ بکام من بیار رسانے بہ باید کہ گشت بلبل بار سنا  
تا آب دہشوق بر چشم تر بلبل کہہ کر خود ہم آسکیت بگزار رسانے بہ دیدم موسے از  
لب کوثر لقب ستفیض ناگشتہ تا آنہ سرشار کے چون شبنم آفتاب دیدہ رنگ طراوت  
باختہ بود و رنگ حشیدہ آئینہ ہجرت بے نے پرداختہ ہر خند اشکیا کے شوق از ہجوم حسرت  
آب گردید سیرانغ رشخہ توانست رسیدنار سائے رشتہ نقیش رنگ عقدہ تجریر بخت  
و آشفتنے ساز نامل غبار تعب انگیزت کہ باین چہے ساغرے بہ جذب اشارہ لب تہی  
ساختن محیطے را در موج گوہ محو کردن ست و خمنانہ را بختکے خط ساغر بر آوردن غزل

غنرض این جلوہ را خاکے ز نیر کے نیایم	رگ این ساز از ہجرت آسکے نے یام
قیامت ششہمت سے تازہ و گردے نمی نیم	چمن در دیدہ طوفان دار و رنگی نے یام



نذاخم از خودم باده چه ساغر سے بریدیل شکست شیشه ہاے رنگ را سگے نے یا ہم  
شب و دم آن واقعہ شاہ عالم مثال بے نقابے کرد و شوخے این جلوہ بہ عرض خیال  
آورد کہ آن جوش حستان بے متالے و آن فتاے صہاے لایزالے رنگ زکس  
محبوبان ساغر دست و چون جیدہ عرق آلود خوبان شیشہ در نعل از خلوت قانہ غیب مانتا کنگ  
شہد و خرمید و آن شیشہ و ساغر تحویل این مخمور جبرئہ التفات گردانید بطریقیکہ مستان بیک دیگر  
تکلیف دور نمایند و بگردش پیانہ گرد خاطر ہم برانیدہ بتال اندیشیدیم کہ اطوار آن محل عصمت  
از آرایش ساغر و مینا معاشرت و اچناع آن انجمن تکلیف از تمت اسباب بے اعتدالے  
مہر اگل کردن این کیفیت بے فشار و زمرے نیست بہ حکم تسلیم قدح لب بیکر دم و بہرین  
نکاح مستے پناہ آوردیم مود و دور پناہ خود و شیب با خنام رسا ندیم انقدر حسن قسمت تو  
بود کہ بتو عائد گردانیدیم بعد ازین سرخوش قدح میاے شوق میباش و دماغ اندیشہ

بختار ہاے کہ دردت محراثش رہاے	سیر این سیکدہ ہنگامہ دور سے وارد
ہوش ہر کس قدم جاوہ طور سے وارد	ماگد شستہ آرزین ورطہ تو خود را در باب
ہر گریان سر کیفیت غور سے وارد	تردستیہا کے ساتھ اسرار ساغر ہی چند

بگردش ارشاد آورد و از دماغ خنک رمح پیوست ادا ہم کرد و در عین سہابتان خیال  
خود را محیط عالم آب تماشا نمود و بعد از آن عالم قدم بلغزش طرستان کشود دم پس از  
بب۔ ارے تیر مدگنے خرام ستانہ ام برجا بود و بہان کیفیت شوق سدا پائیم نشا  
می میوہ ملک بہ قوت آن جذبہ ہنوز یار دماغ سرخوشے میگذازم و بقدر اعداد و نفس ماعروج

نثار دیشمار منزل	عالم استیم ہشیارے	خواب بادیدہ ام بہیدارے
جلوہ زارم کعبہ موبہ	ہمہ کارم بعین بیکارے	موج پست و بلند کہہ ارم
در محیط خیال مہوارے	در مقامیکہ کار با عشقت	نیست آسانفہ بہ دشوارے
آمینہ طرفہ جلوہ با دارد	مخو خود باش اگر دسلے دارے	ہشادہ کہ این دو کیفیت شاہ

یقین گو ای داد کہ آن تنہا بر صحنہ عزت عباد و ادے اسکان تنگافت و از جولا نگاہ توجہ  
اعیان بہ تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم پیمان در عالم رویا ہشام بہ  
کہ مجھے نورانیان بساط حضور سے پرداختہ و بساے تجلے ضیا محل طور سہوہا ختمہ بود  
این پروانہ چراغ تحقیق از صبا در آمدند و زمرے تفتیش ب و این آہنگ زندگ

اگر تا بنجی در واقعیت حضرت شاه بزبان قلم آورده باشی آرزو سرا پا گوش است و شنیدن  
سراسر آغوشش قهر فواید این صبح بر خواند مصرع یک بے سقیفه ذات رفت نام صفت ۴ گویا  
سختی معروض است پیش ازین به تحریر رسانیده ام و حالانکه مضمون تخیلش در آئینه و هم  
انعکاس نگردیده بجز در سماع جمیع ارواح مقدسه و جدا بگردید که اسحق تارین باین لطافت  
نمی توان گفت و گو هر سه باین نزاهت نمی توان سفت هنگام بیدار سے آن صبح  
مستقرش صحنه خیال یا فتم چون ظاهر الفاظش و اشهر دم رایج به تحقیق واقعیه نبردم بعد از  
تامل بطریق و تمهید رزمی ساعی شکافت و حساب اعداد بمان سال موافق ساخت  
آئینه یقین از رنگ تردید آمد که عمر است مدرس علم سهارم و رود این قسم معانی از عالم خطا  
نخود ابر بود و بطور این جنس مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد شود **خبر**

جوش میافز ز لبی دیگر است	جیش مضمون زبانی دیگر است	بست و کشاد مرقه ام لمیت
روز و ششم روز خوشی دیگر است	کیت شود محرم و رشوق	بی سببیا سبب دیگر است

با وجود یقین مدت شاه آئینه دار سے تمثال تحیر و شرم و گمان اشتباه همای  
ضمیر بلوح اطهار سنے گماشته که شاید و نمود آئینه خیال از تمثال او با هم باشد هر چند  
و هم درین تمیم مقدمات از عقل پیش بین ترست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب

یقین ترست <b>مقطع</b>	زین سبب رفیع شبه و شواست	که دل اینجا دلیل اسرار است
چیت دل قلب نام شتی خون	که از و جلوه سے دید و ازرون	چون عدم شتی خود اندیشید
شبهه هیچ آمد و دلش نه آید	این دل آئینه است شبهه نواز	که عدم را نموده است وجود
غیب بر شد از شهود است	عین غیر آید از نمود و است	دل در شبهه میکشاید و بس
آئینه انعکاس سینا یه و بس	ای دولت دام راه میدل باشد	عقد بگذر حل مشکل باشد
که ازین عقده فریب گین	زندگانیست سدر راه یقین	تا تو در زندگه دوی باقیست

آخر الامر جمیع دوستان از سمت او و یه رسیدند و از تحیر  
آن واقعه دار حسیه تم گردانیدند اسماصل در همان ایام شایباز و ج استقنا بر و از  
بے نشانے رسیده بود و در و گلشن تقدس بقضای بیرنگه خرامید زمان انتظار است  
زمانه افتاد و امید و دیدار چشم بوجه قیامت کشاد و ناچار حسن عبارت را در زنگ  
این تحسیر لباس ماتم بر آورد و در صورت نقش این بطور موسی شاید سنی

پیشانی که در ماریج شکر سر یقین قاسم بود ای که بهشت ذات بخش ملک نظام  
 و باغ بهمت غنائش رسائی کرد و پری فشانند از شو بگاه و ام صفت به حضور ذات  
 می شوق و حدش میوه قنای نو و بر هم شکست جام صفت به باغیت که به غیب برد  
 شمع شهود و رسانند احدیت پی خرام صفت به زمال واقعش بخود می بگویم گفت  
 زبانی یعنی ذات رفت نام صفت به ملک تماشال ظهور احوال در آئینه خیال  
 دیدن کیفیت صور در میوسه اشاده نمودن است و لغت آب آتش و طبیعت سنگ  
 کشودن چون مدر که را باین جنس و قانع اکثر معالیه امتحان است و در عالم میدار تغیر را به  
 تنجیل سود و زیان به حکم تقابل و نشان که یک در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال  
 درجه قوت نتیجه معذله که حصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیت نقش می بند و گام مطابق  
 اراده معبر و گاه مخالف از نیجاست که اختلاف احکام تغیر خواب البسیاض یافت اند اما آنکه  
 این طائفه را در عین مثال روزی که صورتی که بهیست شود دست و در جلوه گاه که کیفیت  
 صور حیوان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی است آئینه دار نمودن صورت تماشائی  
 کیفیت است که تفتیش چشم کشودن رنگ اثر می ازان در می توان یافت و در میان  
 سنگی شکران نقاب تماشایش نمی توان شکافت صورت و شرح یعنی ازان احوال  
 از غیب ارب و قانع فهمیدن است و ظهور انما آن معانی از نو در اوقات ایشیدان  
 قسط شاه قدرت که افتاد نمود او یکی است  
 از ورتی گردانے تجدید پر سگه پیرس  
 بی نیاز میاے اینجا انحصار جلوه نیست  
 جلوه با دارد مقام اعتبارات و جو  
 محرم نم رنگ شوخیهاے کثرت نیست  
 ملک آئینه تحقیق مجربست که هر چه غیب بشنودت خواهد رسید و آنچه از غیب به ظهور  
 خواهد اینجا به حقیقت این کس محیط اسرار است و مرآت علامات و انما و مثل  
 پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ قفسه بر خورشید و طبعیدن دل قبل از ظهور سیاه  
 نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب اکتساب علوم امکانی مملو است از استیاضات  
 شک و یقین و محشا به عبارات او بام شبهه یقین در حکم تحقیق ناگزیر است به استیاضات

و در انکشاف بر مؤلفین بے اختیار سے تغییر نگارے اگر ہے، به خلوت اسرار می شکافت  
حلقه در تغییر نے گردید، اگر عقدہ شبہات سے کشود بر شتمه تقریر نے تنید پس تو آنے  
که جمیع حقائق بے واسطه عقل پر تو کشوف ست و تو بهلت استیاز و شغل حجاب است  
مصرف مانع شود حقیقه همین معلومات عقل بر نیست که از طور یکدیگر کسب نموده عقل  
کلی که بر کیفیت آن اصلاً چشم نکشود ربابا سے زیاد که دکان ستم و اگر دیگر  
خورشید بخاک تیره سودا کریم کثرت پیش از تغییر ماعدت بود آئینه خدیم و عکس پیدا کردیم

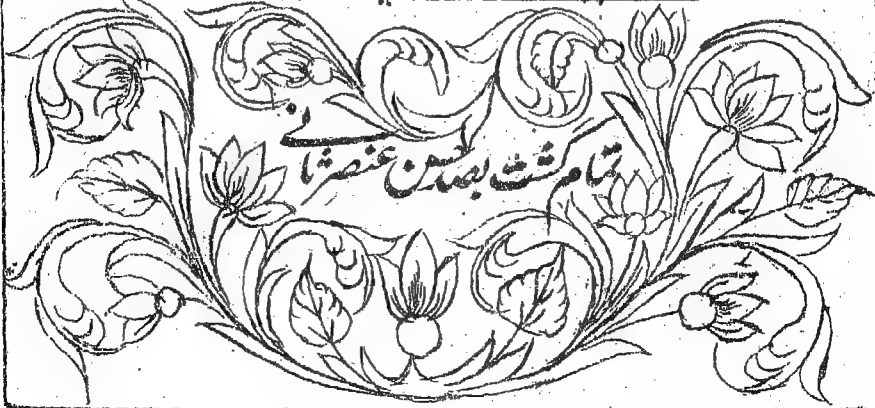
### خاتمه

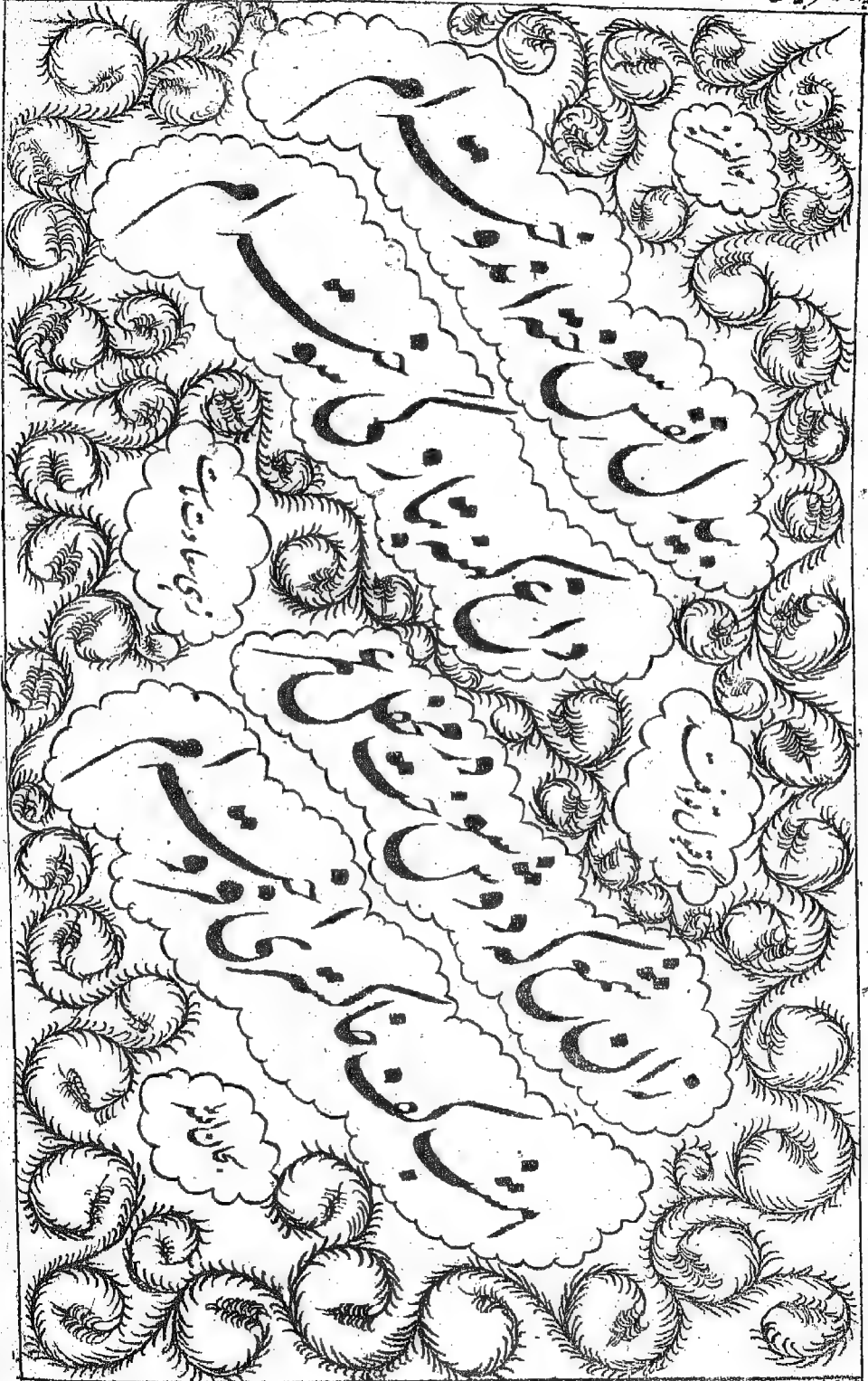
اختصار زمره بیان تطیل شوق استعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر بیاطلوه شکوه  
مطلب بے انتحاست و بچین پروا حق کست و تحریر است پاره بلند بهیا سے قصه و عسا  
هر گاه بے پایا نے عرصه تماشا شنیدن کرد و نگاه رانا چار از حیرت سپر انداختن است  
و چون انخام مرات خیال متصور نباشد اندیشه را بے اختیار بفراموشی خاد محویت  
رنگ باختن اگر از وقایع صحبتها که عمریت شور انگیز مجمع اتفاق ست به تفصیل نگارش  
پرواز از اجزای صحیفه بیان را بجوم حیرت تسلسل میگردد کار با اعیان محفل ظهور ست تا  
شیشه اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر  
گیر و دار هستی خاکسے پیاد بر ساعت بر دور کیفیت دیگر چشم کشون ربابا سے  
تا شفته محیط فروز و جیس که داغ حسیض و گاه محو و جیم بی وصل فنا و ذرق طرفان  
تا غرق گشتیم اسیر جیس این قدر از جمله فوائد نیست که پیش از آشناسے طرز  
سخن در ضمن بعضی احوال بے اختیار روئے نمود و بطریق قدرت و غرابت بیخود است  
چهره سے کشود یا آنکه ثمرات حذوق معانی درین ایام رنگ نیکی بسته است نعره  
نایه کلام امثال کبر سے متناهی نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق ایشیه  
طلوع نماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید سلسله شمار این زمان از محاسبه  
خطوط شعاعی گذرانیدن ست و بر تو تعداد و ذرات اسکان را در صفر باله نشان دادن آما آغاز  
احوال هر چند از عام جبل باشد زمان آگاسه کتاب تصور آن حالیت و بدایت  
اشغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منبر قوت آن ساعت  
ربابا سے مستقبل اگر همه کمال ست اینجا + از عالم ادبام و خیال است اینجا

آئینه حال خلق یا بس نایست نه دماغ تصور بلاست اینجا پوشیده نیست که هرگاه میفهم  
سر منزل وصول و قرائت نامه و انما یغیبه از طیار جاده که سطره نموده است و انخواهد نمود  
داگر جاده پیمای مقصد بلب بر حرف و لجه شش کشاید نقش خربگفتگو که تناسل منزل  
سخن آید سر سود سامان این بهار بیشتر از بهار کمال است یا از کیمیه نقش  
گلها که تابسته طالبان هنوز دریا و زفره است از خود میر و نذر و سلطان همه  
بوادری و قوتای طلب می و دود اسماصل مستقبل جمیع آرزو بار و عن چیدارغ  
امید است و ماسه کل احوال دماغ و فسر و حضرت جاوید همه حال ازین نالها که در  
سر نه خوابیده غافل نباید بود و برین شعله های در کسوت و دود آرسیده چشم تامل می توان کرد

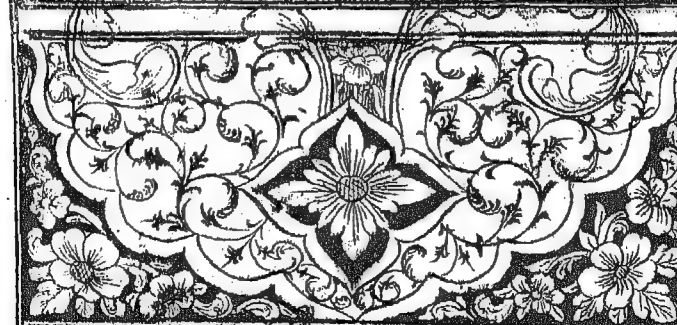
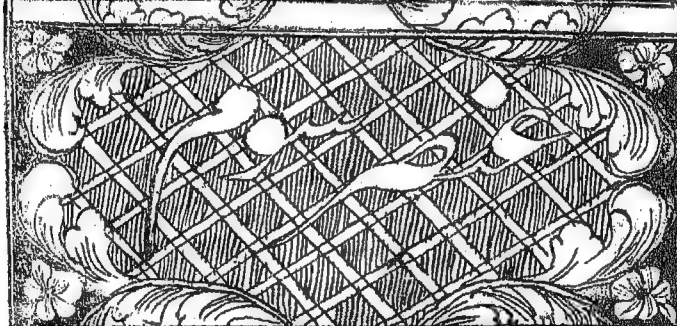
## غزل

هر نقطه که از خانه ام آید بچکیدن در آه و رقم شد زولی و دست و سیدن از بهار که گرداندن هر یک در قیامت گل کرد بر نقطه نه از آئینه چیدن گرام جنون کرد کند برب با طلق قانع نتوان نیست ز باران بطبعین گر رنگ بجز آنکه تفریر بهار است	اشک نیست بیاثره تیاب و دیدن صد غنچه نقش رخ شده نقطه تواضع صد ساعه تحقیق توان ده کشیدن اعجاز خط اینست که باید تبایل چون صبح دماند ز نقش جامه درین ساعتی بجز آن خط تواضع در شات توان اند دماغت ز رسیدن کز یاد تو باید لب اندیشه کسیدن	گرداغ نوشتم ز کتاب جگری بود صد سجده حسین ریخته حرف خمیدن در تخمین قدرت تو ضیع معاشی از جلوه هر اسم مسلمی طلبیدن در سخن پروا نشود وبال شکم وزر در جهان تامل بداند شنیدن بیدل چقدر رشوه کلاست نره دانه
--	--	--



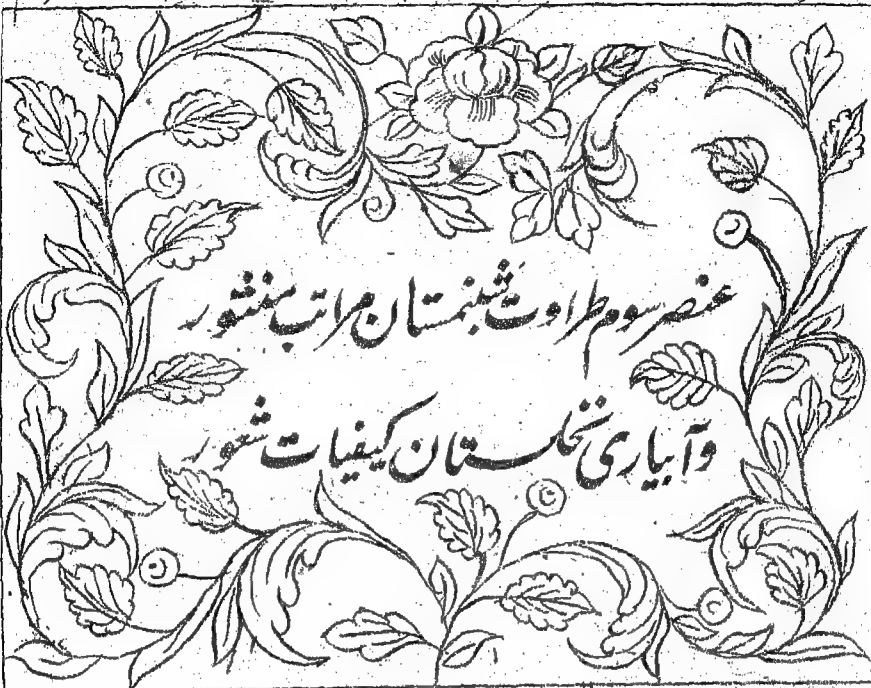


A detailed woodcut illustration of a decorative border. The central element is a large, stylized four-lobed flower, possibly a tulip or a similar floral motif, rendered in a dark, solid color. This central flower is surrounded by intricate, symmetrical scrollwork and smaller floral elements. The design is highly detailed, with many small leaves and flowers interspersed throughout the scrollwork. The overall style is characteristic of 19th-century decorative arts, with a focus on fine line work and symmetrical patterns. The border is framed by a simple, dark line.



در مطبعه می ننشینی نو کشته لطیف بن مقتول حاشیه





بسم الله الرحمن الرحيم

طلاوس نهرای گلک مد عازنگ آمیزی خواندیت که بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار نش  
گلستان و صنوع گردیده بود و بجهت اقتضای فصول اتفاق آشفتهگیهای سبستان  
تخریش مالیده یعنی گوهری چند از فرط غلظتی بسبک رشته نظمی ساخت و دسته گل  
از جوم شگفتن بضبط غنچه نمی بود خست هر چند عرض الوان این جنک گلها در حینستان قوع  
تفصیل رنگ انصارنداشت بقدر شیرازه تاسی رقم اجمالی نشان از اعتنات فرصت  
تحریر انکاشت قطع نظم و نثری کتاب امکانی قبض و بسط تفکر و دارد  
هر چه از سکت و روان خواندیم نگه و تحریر و دارد جولان خیالی از ملاشهای  
طییدن آسود رنگ بنیاد نظم بحیث مذ و پرواز اندیشه بگرد آشفتهگیهای فرسود شور بهنگامه  
نثر انکه فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم غنا نگیر توقفت احرامی ست و فکر وقت آهنگ  
در کسوت ترتیب نثر ایل بے پروا خراسی درین عنصر هر چهار رشته نثر به پیش عقد نظم شسته  
سیکرو مطلق عناینها که قدرت معانی نفسی می آراید تا جوهر فطرت به غارت شوست نزد



و سر کجا سلسلہ نظم شور انگیزی مراتب شرمیکش حیرت آشیانی جمعیت مغنایین بالی میکشاید تار پودا  
شوقها شتم افسر و گے نشود اگر خیال پیرا کے نظمیت از موج خیر جویم لطافت معنی خرام حبابه  
تسلسل و اگر بغور نظم پر دازے شر سے از جنون جولان انداز دانی به فکر افتاده پیش  
مامل حاصل آنکه این نظمها سے متین شرمجل اندوا این شرم را سے رنگین نظم مفصل مقصود  
از مجمل مفصل فرصت شمار سے محاسبه شوق ست اگر ناز پرده بکشاید تماشا شای لی نیازی

تا به حرف و صوت ازین مجمل وے خوش می کنم  
بهر سامان موس باید خیالے رنگ بست  
زین چین زار موس گرد عالم چیدن است  
دولت جاوید سر سندی زوال اندوز نیست  
امتیاز است دام ظلمت و انوار و صبر  
عیش مشتاقی دے از خود بدون آباغ شو  
حبیدے خواهد ایجاد و ما رخ سرخوشت  
فصل نوهار سے طرز اعتبارات

اگر حقیقت بی نیازی نکرده سیر مجازی قطع  
گو نو اسے ساز مقصد خارج آهنگ باش  
خواه لعل اندر نظر خواه برکت سنگ باش  
قطره خون نقش بند و پاسے تا سرنگ باش  
گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش  
ای دولت صافی تصور بے غبار رنگ باش  
کلقت آمینگی زمانی غنچه گرد و تنگ باش  
نقشه منظور است اینجا کو خیال تنگ باش

تا بهر ضل آید غبار کسکی دمیده است و ناز که ما سے درس ما و من تا بکار برسد یاس  
افسردگے سر کشیده از وحشت اینجا سے انداز عبارات بسدا سر این دیوان یک  
قطع ست مفت بیدمان طریقه خاموشے و از کم فرصتیا سے زمان تامل جمیع اجزا  
این نسخه یک نقطه سهوست غنیمت تغافل ادایان کتب فراموشے اینجا سے در زمین  
صورت نه بست که تا بهمیش و ارسند ورق برنگر داند و نقطه در خارج مرقوم نکرده که تا به  
بریم زنده صفیہ سبک زساند مشغول

هر چه دارد جهان بے بنیاد  
میکشاید بدوش غبار  
روشن ست از حقیقت بهم  
حله پوشیم و آگے مغزول  
سر چه از خالق عرض و نکوست  
شخص معدوم راجه ما و چین  
شخص جابیکه کل کند معدوم

بی ثباتی به امتحان وقار  
کوہ بانالہ معنائ ناز است  
همه جدید و مدعا مجبول  
مدعای غبار ناپید است  
خلق موموم راجه علم و چین  
ناز فطرت نبر وے اینهمه پیش

مشت خاکیت در قلم و باد  
لبیکه رنگ ثبات پرواز است  
شمع اندیشه وجود عدم  
جد ماحر کتے طبعی است  
عکس آئینه حقیقت است  
گر فکندی نظر بے غویش

عکس معلوم حکم آن مبسوم در عدم ناز هستی است اینجا	هستی کز دل عدم گل کرد در دل تا کی هستی است اینجا	هم عدم بایدش تخمیل کرد ایجا ممل میستی آننگان محفل
---	---	--

اعیان بونی از قانون وجود نبرده اند تا به نواهی امتیاز سے توانند رسید و خامشی سرایگان چاه  
سو سے ظہور نقد بیداری شمرده اند تا جوش ماومنی توانند خرید و وقتی خامه ناتوانی ضریر باین  
تفکرات زبانی کشاده بود و دبستان صنع بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسکک  
تحریر می پیوندد و بابتیاه تامل سطر حیرت نقش می بندد و قطعه غافل از معنی این سطر مباحث  
که بنیالم نفی سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن دود دل آتش افروخته است

### دبستان صنع

ساکات دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی وانکار دازد عقول مسلم خداست و از  
نفوس صغیر است مشابعت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسبرنگونی پرده نقش است و مبتدا  
نفیس با صغیر در قبول و ولایت اسرار از حیرت سپرد انداختن ربایا سخن با عقل بنگر خود  
گر بیانی کرد و هر چند وجوب داشت امکانی کرد و یعنی چه قلم نکته معنی پرداخت و  
گر در پی نگویند و مشق ناوانی کرد و دیگر نفس کلی چه رمز تحقیق شکافت و خود را لوح نقوش  
امکانی یافت و آئینه تسلیم جلاد و خبر یعنی که ز سر نوشت توان سرتافت و معنی  
در اندیشه تمحیل گردید عالم باطلش مرقوم گردانید و لفظی در نظر محسوس گشت سرشته ظاهرش  
رسانید معانی این دو کیفیت بنام وجوب و امکان و اشکافت و از عبارات این دو نشانه  
مضامین غیب شهادت صورت اشعار یافت اشاره به بنان سربزرگ مفردات اجرام سخت  
و ترکیب جامه تشبیه کرد مرکبات اجسام انجمن تا الما سے نتائج خفا بر قسم عنوان نمود و بویست  
ترکیب ملت به الی و بر نیقه اتمت بار مربع نشست و تا انشاء ظهیر محسن راج بسلسله نظر  
الناس فی کشید ترتیب رباعی عناصر بر صنعت مستزاد انجاسید تعلقات اسباب بتین  
لوح صفت کف تعلیق شکاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط  
علائق بکج پیدای وقت تامل سرشته تحقیق رساند و نشر انتعاش خلایق به بسط توضیح  
بیان دامن تر و دافشاند جریده اجرام سماوی سواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و  
تخلع اجزای از غشجک و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت غشجک

تار شب را ایف کرد و در دوات شام سخت یعنی از صغرا بقدر اعتدال و بے اتمام نشست کاف و نون گل کرد و چندین پشت شوق از بزم خط ساعه گشت تا صیاد طلع و اتمام رخت رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام رخت	آنکه از خورشید رنگ بنفشه ایام رخت نقطه از خود تخی شد صورت آفاق بخت شور هستی و عدم و قف صریح خامه بود ماگر فشاران بمشق بخود آسوده ایم عالمی سر بر خط بکار جولان می کند
--	---

و تامل گدازد در گاه طورش کلمات جواهر و اعراض را تلبیس انتقال و پنهانی ربط مکنون  
و مصرعهای روح و اجسام را تفصیل بین اسطوره مثال رتبه مکنون و هر نقطه سکوت و طبع  
و لما بر داشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگشت و مشق خامه قدرت و لیاقت و طبع کلام  
تار قوم ضعیف اسرار غمان را بطبع سخت محسوسه شوق لبایع جزو استعداد و در افضل تا سحر تقدیر  
چو معنی افاده نماید و اینر که انتظار حواس خامه افلاس در کنار تا دیر فراموشی بویچه بر آید  
فرمایند نفس صبح ازل از کزاک اظهار قدرتش علامت تنگنا سوسه دم و چشمک فرات کائنات  
در کتب آثار و نقشش خود دایره تراشه قلم سر انگشت موج قدرت آنکه در دوات گرداب  
چکانند و اسرار درانی دوام رسیده و اشاره ابرو سوسه فطرت نوید اصلا می باقی رساند  
کنکشان بر سائے جاوید یک صفحه بوسائے بر طباب ابر سطر و از عنوان بهار  
نسق طراوت شکفت و طوالتی بر شحات شبنم افشان نمود و طغرای صبح رقص  
زینت پذیرفت نقاط آنهم بر برق گردون دلیل روشن بیا نیاسه اوست و سطر و موج  
بر لوح محیط محبت تروستیا سوسه خامه او تا ملایکه مطلع خورشید ترجیع بند دیوان بشیرت  
چهرت و تفکر یک مصرعه ملال بسد کتاب مغز از کجاست لب و او سایه گل سر سبز و تار و  
شود که مشتق ترین سوسه چه عالم تقریرت و رنگ آسیر سوسه قلم بهار پیر و نه نامی نیست

که ابر سحاب قابل چه تم تحریر قطع درین زمین همه گرفت و باطله دار سوسه

چو گل سوسه سینه با سوسه نویس چو بوسه گل بهواسه نبسته نویس چو تنیچه در پس زانو سوسه خود نشسته نویس بقدر کای الف آه سینه جسته نویس چو موج سطر جنون عنان گسته نویس	خیال اگر بوس آهنگ مشتق از اولیست و اگر مقید خویش حقیقت دل حبس ز دهم تنه شوق بوس مباحش عجب برنگ نقطه سوسه فسر دگه تا چند ز سبزه شوق خط بهار ریحان است
---	--

توتیر خامه برنگی زلف نکسته فویشن ازین قمر زخودی که چهره کشای آئینه نمودست بقدر جوهر صمد و صورت تنها قدرت  
و جوت و ازین مجبوتی خبر دکنی بمطالعہ تامل شناسست بر مصالح و ستان اتفاق همان اہتمام ناجحد و اشال بی تامل  
اشغال و درق گردانی ست تبدل آئینار بے اختیار یعنی تازہ سانس سپہ از مجبور سر مشقے دارد کہ ازین خط  
در گذشتن زوال مراتب فطرتست و زمین از متے عبرتے سے نگار و کہ باین صفحہ دماندن  
تقطیل سبھامے بہت کم نشان رنگ باخته ہوا کے سطر ساختن ست نقوش طومار  
خیالے تجریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته لہر رخے آب پر دختن سواد لختہ چہرے  
روشن کردنی صحرا از گرد باد و سطر یا بغبار بیاسنے زانو تا سواد و دشتے روشنی پیوند و دوریا  
از گرد آب چھ صفر ہا برقم بطلست قتی نیاد و تا اعداد موج و کھنے کمر افرو نے بر بند و اینجا متن  
جربیدہ خاک مطالعہ حواسے جہات مشروح عبارت و سعت بیاسنے ست و شرح رسالہ  
آب تامل تالیف امواج موضوع وقت گوہر فشانے مہرہ نور شید را سر گری سہی  
لہر و دیدن تا صفحہ بہوار کے جلا رساند و پیکار ہالہ راتر دو شوق بہ خط پیچیدن تا دھنے  
محشائے لطافت گرداند کوہ سا از چراغان لالہ زار و داغ سوز بہا متہد و دودہ کشیدن  
و بیشہ راز واسطہ نیستان خار خار التزام خامہ دمانیدن بہا راز وضع سکوت غنچا  
مولف چمن تحریر کے رنگ و پوست و صبح از ساز میضبطے نفسہا متصف آفاق تسخیرے  
گفتگو آفتاب داغ شعلہ از تماش سوزن منید روتا جوہر فطرت جادات مصنوعون گراں ہا  
نہ بند و دوحاب عرق رشحات از جہہ پاک نمیکند تا شوخے معنی نباتات بہارت رنگینے  
نہ پیوند و ناسیہ راز تخم ریشہ پر دختن خط از نقطہ دمانیدن ست و نہال راز اشاخ و برگ  
طرح فرائد دختن نقطہ از خطا برون چکانیدن غنچا یک قلم زانو سے خیال گاشتن راز اند  
شعلہا یک دست آئینہ حیرت سوز و گداز ہر جا رنگے بتصور آزند از شکستہ نوبان  
مراتب ظہور ست و ہر کجا بوسے گمان بر بنداز آہستہ خوانان یکا تیب شعور اگر ہمہ نفسی ست  
عبارات سے داند و اگر نگاہے جان اشارت سے خواند نظم در خیالت  
ہر چیزین صحرا سیاہے میکند کہ ہمہ اندیشہ محض ست نقش خامہ اسیت و لفظ بیکای  
ندارد و لختہ باغ ظہور ہر میرے آئینہ شوہر سبزہ طوطی نامہ اسیت و بیضہ طوس می خواند  
کتاب گلستان و در عدم نیز از کمال معنوی ہنگامہ اسیت و اما بکام حیرت نگار سے سنان  
تین چندا کہ حروف آیات ظہور علی ست فہم سے محفوظ و سنے ہر کہہ رچا شنی کلمات

معین شورا نگار تندیست حاصل ذالقه و مہنہا نار سائے و گندی سواجے اسم تعین ہمارا نگار گشتہ  
 و انفرجش تحقیق چمنان ناپافتہ افلاس از تراش و سوسہ رسنے آید تا بھر ریشلی توان از سوسہ  
 و تختہ افکار بر بندہ خراش سے فرساید تا از نیش شق تاسے توان گذرید ہرگز از بان عباسی ست ہر سوسہ  
 بہ حرف شیا مدہ خامہ وار سر سہ از گلو سے افشانہ و ہر کس مایہ تیشے دار و ہمان شمرگان نکشودہ  
 چون دوات آب سیاہ در چشم میگردد اند غم فکر و جادہ پیاسے سہ شمرل تحقیق چون  
 سطر استخوان پہلو سے سے شمار و کوشش ادراک در احاطت علم یقین چون جادہ  
 تصرف خود بہ کنار سے گذار و اگر گذار تیر بیاض چشے خیاسے نکند ازین الفاظ قابل رنگے  
 نے توان گردید و اگر خراش جگر سفتہ اندیشے اربے نہ نماید ازین معانی بہت ہم خیال  
 نے توان رسید نفس در سینه دزدین قلم پاک کنی ست تا مشق کدورت سے بیان تبصرت  
 گرداید لب بدندان گردین نقطے تا قاط خامہ سے زبان اند کے محرت بر آید و و ہا  
 از لیفہ ریشہ نگاہ بجوم شمرگان پیوست تا چشم از شونے دو خندہ خامہ ہارا از نال مغنہ  
 مدد کہ در استخوان کو چہ فکر سوخت تا شمع جرتے افروختند ز نیکیہ پیاسے وضع سطور دلیل شمر  
 دام قصورست و چہ گویا سے سلسلہ تحریر شاہد بخیر ہوا سے شعور قلم

نقطہ تا خط نار سائے عرض تحقیق اند و بس	از سر سے تا بہ چشم بکشا و بین
این کے رائیت خبر ہو بدن بر خاستن	آن و اگر بغیر پشت دست برد روی بین

رشتہ فکر تا مائل خامہ مادہ ضعیفہ و ناتوانیت و جوہر فطرت تا لیفہ دوات ہیولای  
 ترولیدہ بیانی دفا تر از اوراق نفس شمار خمیازہ نگار و صحائف از سطور سینه خراش جرات  
 اطہار انجانی خامہ در ہمہ حال حیرت صریح ہوا نیست و تا سطر در جمیع آنگہا عبرت صغیر بھید

میش نوے	آنکہ مارا بدر سن ہستی جوان	ورق رنگ عامے کر داند
بہ نفس و ست گاہ قدرت دان	رمی ناکہ خیر کرد و ایجاب و	نیت حرفی کرد و بین کو نیست
نیت لفظی کہ معنیش نیست	بجز ہستی چکندہ قلمش	رنگ امکان شکستہ شمش
انچہ سینے سوا و نامہ اوست	ہر چہ گوئے صریح خامہ اوست	ریخت عدد رنگ جوہر اوست
از شق خامہ یعنی از دل چاک	ایکہ منقوش سخن نہ صورت	عجز اوراک حیرت فطرت
عرض رازش بنجامہ ناید ریت	از زبان بہرہ حرف خطاست	ورد لبان کنہ نقطہ ذات
خط بجز و میکش نقوش صفا	علیہ جملہ جبل بیانی ست	نسخہ نیست جملت آریست

نامہ مد نقطہ داغ دل بستہ  
از ازل تا ابد شوق قلمی است  
جدایا بجد و داغ منون  
پس تحقیق سخن ہمہ کم  
بہ جبین وادہ عرض پیکو بخیر  
چندہ فرس بکسوت سیر  
کلاک اندیشہ را بہ ترم بیان  
از خطش سیکند سیاہی زیر  
سطر یکسر غبار نادانی است  
لفظ و معنیست عاجز و سحر  
رقم صنع بیکد برق ضیاست  
چشم تصویر و سبب نگاہی با  
کس نہ فہمید این بر قوم خط  
ورق فکر رنگ گردایست  
نیت در خامہ نفس بدست  
کنند از عقل امتحان شعور  
بوجود خیال مست  
نہ تحقیق رہبر نظرش  
شد معین کہ این خیال طراز  
از چراغ یقین بہ افروز  
نقطہ خاک تا خط افلاک  
خبر ہم آفتاب سے گردید  
علت آنست کہ تو ہم خط  
از شوق خامہ بر نیامده است  
کو قلم کجاست تلقین با

خامہ یک تیرہ نالہ چستہ  
کلاک او تا نقوش صنع اکثمت  
کرده روشن سواد داغ جنون  
نقطہ ذرہ تا خطوط شعاع  
پای تا سر قفای زانوسے مخیر  
ہمہ حرف اند و درس خاموشی  
سوزت حیرت چو شمع کشتہ زبان  
حیرت اینجا رسالہ ما دارد  
دل ہر نقطہ داغ حیرت است  
صنم گر سرت خط دارد  
دیدہ با چون دوات نایب است  
نفس از اضطراب دل خوش  
نشد اندیشہ محرم نقطہ  
نہ نور شدہ است بر جبین دل  
رفتن از خویش میکشد قد  
عقل سے پرودہ شد ز جیب جنون  
در کف کاتب ہوا قلم  
برودہ مخبر بلغز نش شہ را  
دور کردیت از قلم و راز  
خامہ تسلیم مے نگار و پس  
نیت غیر از تو ہم ادا رک  
با چنین نقطہ و خط محسوس  
نسخہ ساوہ کردہ ایم غلط  
نقش ذہنی است خارج اندیشہ  
معنی ذہن کاتب است یہا

صنعتش آنکہ مائل رقی است  
نہ فلک یک ورق تحریر حجت  
با ہمہ روشنی مہ و انجم  
معنی اختیار حجلہ و داغ  
محو تسلیم خامہ وقت مدیر  
حجلہ ہوش شدہ گویا بہوش  
لفظ تا سنے کند لغت مدیر  
حرف و رسم نہ نالہ ما دارد  
بی تحلف بہ کتب وقت مدیر  
عرق شدم جہہ سے خار  
این سفیدی و این سیاہی با  
جگر از شوق نالہ بجنون شد  
سبق ہوشها جنون خواست  
سر خط خریطہ پیدن ببل  
خواست اندیشہ زمین نقاط سطوح  
خشک بی مقرر نارسا و نگوں  
نہ ز سنے نصیبہ خبرش  
رنتہ و ہی ز جیب خویش بچاہ  
آنکہ خبر درو دل نیند و زو  
عقل سامان غجر دارد و پس  
گر بچین بے نقاب میگردد  
عالمی رست مدعا سکوس  
رستے در نظر نیامده است  
در دل تخم مید و دریشہ  
فصل وقت

دوستان را بیاور و فرنگان عبا را تا سینه از بنیاد بر خاست و بمطالعہ نقش بامی گذشتگان  
از گزیدن پشت دست لختنا آراست دستی سر از استین بر نیار و در که به فکر چاک گریان  
نبرد اخت و نگاہے آغوش فرنگان و انکر و که آتش در بنای تصور نیند اخت بعضی  
در خیال سر و باے قامت عنان اختیار بر عنانی ناله می دادند و بعضی در حسرت  
طرز باے خرام بشمار اشک قدم می کشا و نذر بر هم خوردن فرنگان با یک قلم سودن  
دست بود و در قوت فرصت تماشا و بر غرور و نفسنا یکسر پریشانی نمود و پشت در مانع  
حصول تمار باے و یاد که در هر خاک عبرت نیرت هنگامه عمر سخت کلفت بخت  
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست سر سوّم آهوسے عبا انگیزست و اسماصل  
بر روی خیال این دشت خرامان بر طرف آغوشهای حسرت کوچ داد و بود و تصور  
پرواز این طوطیان کشش جهت حیرت آینه در باے نفس کشاده در تقاضای کار و اجا  
گذشته آتش یاسی می افروختند و بدو شمعهای از محفل رفته داغ حسرت می سوختند  
قطع چشم بر وضع جهان و اگر ده بسیار باش و کاین همه هنگامه عشرت چشم  
خواهد کشید و حسن را لکین خواهد افکندن بر سر نگه نقاب و قامت رعنا پستی با علم باید  
کشید و میرسد آخر صف برگشته فرنگان سناک و وان در از پیرایه گیسو قامت دم  
خواهد کشید و زار روی پر خم کنان بر جگر با میزند و عاقبت باناخن یا سر بر هم خواهد کشید  
بر نقوش اعتبار آتشی که دار و ماوسن و مرگ از یک جنبش فرنگان قتل خواهد کشید  
چشم و اگر دے زانے گوش می باید شدن و شونی این طوطیانا انسانه هم خواهد کشید  
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشک و کاین همه الفت نجاسے هم بر هم خواهد کشید و بخت آباد  
انجا عاقبت و استغنی است و هر که دل بر این و آن بند و الم خواهد کشید و فقیر و راحت  
بار فتنه که آزاد فغان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود و هر نقشه که می بیند خفیت  
که می شنوے سماع این نکته واسطه ورق سماعش گردید و و جلایان این کیفیت بشنا  
و حبش رسانید و استرا از طبعش برین آورد که این منتخب لختنا تحقیق راست گاہے  
باید داد و ازین محل معنی یقین طومار تفصیل باید کشا و بعضی اسبے آرزوے صادق  
نغمه وحدتی از ساز فطرت جو شید و بکثرت آسنگی تمهیدات زیر و بم نقش بر موضوع گردید

رباسی این خوش و غرو شکیک عالم سید است ۴ از نگاره نشانار بچون و چه است  
 اعیان نعمات محفل رنگ اند چه بے پردگی آینه و هم اشیا است ۴ و جو حقیقی ماده سمع  
 و لطفی است که پیوسته ترغم نغمه میخانه خوش بای بود و همواره نعمات کبریا و طوشتین  
 بایستند و تحقیق جوهر نطق بے آئینه سمع صورت و وقوع نبد و یقین کیفیت سمع بے  
 ظهور نطق به تحقیق نه پیوند اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم  
 ایجاد و روحانی است و منشای اسماء الهی و کیا نای هر چند رموز این کمال از نقاب  
 هر فردی بے لونه میست و از پرده هر شے بے شے اما از مراتب ذات انسان که  
 تجلیگاه نشاء اسم جامع است در عین خوشی کمال جلوه گر است و در حالت سکوت نهایت  
 شونجی و پرده در بے رباسی که حرف یقین و در گمان می شنوی ۴ از عالم بے نطق  
 و بیان می شنوی ۴ خاموش سو و بین که بے گفت و شنود ۴ چیز بے سیکو ۴ و همان  
 می شنوی ۴ در مرتبه خفا لم این دو صفت باراده محض تعلق دارد و اگر بیان فرق و  
 امتیاز هر کس نمی برآورد چون در خارج تقشیش نمایند سرشته تحقیق بسم نطق ظاهرش  
 و بسته است و سلسله وقوع بزبان گوش جنسی پیوسته فی تحقیق عالم لطیفه که می گویند  
 اشارت است بمعنی اشارات او و جهان کشیفه که می نامند عبارات از کل کردن عبارات او  
 هر چند ترمش در تعلق که ساز خوشی با همه خوشی سامان گفت و شنود از عبارات ظاهر و  
 ایما هم است و در غرض آباد آهنگ بیان پرده براندازن از رنگ صوت و صد است و در  
 شاد است گاه تحریر یکبوت چندین نقوش و سطر چه که کشاکش افشار این اسرار بیج صورتی  
 در زمین نقش نتوان بست که نجای جلوه نه نماید و هیچ کیفیت در خیال خارج جلوه نتوان داد  
 که لظا هر جام عبارتی نه نماید رباسی آن تر که سمع و نطق دریافته است ۴  
 نتوان گفتن با صبر و شکافته است ۴ شمعیکه میقم خلوت فانوس است ۴ چون وانگری  
 حلقه بدون تافته است ۴ همان سخن فهم اجمالی خود را بیان می داند و چون تفصیل  
 پر دازد نقوش و سطر می خوانند تا آن سمع مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه نکند  
 قوت تامل آئینه مثال پر داحت و همه توجه مثال تابه ثبوت استقرار انجاسید  
 طرح آب منگ صمدی نفاخت مثل جوهر بود که تا حرکت نمود بمان ترسے رسید  
 و چون ترسید جمیع اعدا آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارجح است



کس تصور آگاہی و جهان صورت و اجسام ثبوت آن تامل بغیر معنی کا ہی ممکن نہ ہو مطلقاً جو  
 صورت کہ نام جسم و نیز گنیم آنسو سے اور اک نوع و قسم و بوسے کلیم و نالہ بلبل یک راست  
 زمین رنگ سب سے ایم برو سے ہوا طلسم و با این علایق است جہات از خروش ماہ زمین بیشتر  
 چہ سحر و شہد ظہور اسم و ہر گاہ قوت آن تامل بہ ضعف سے انجاء ہستی اعتبار یرافنا  
 سے نام و ہر قدر رنگ استقامت سے نیز دیگر دشہرت بقا سے انگیز و ازین فنا و بقا سے  
 خیال سے نہ قوت بے نیاز سے او قسم ربوبیت و نہ شخص کینا سے او غرہ افزو سے شور و دہ  
 ہر چند از بتا بے امواج افزاید سکونت سوچ مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار  
 در آئینہ حقیقت مغیر منزلت و ہر ہم خوردن آثار رنگ و بود و پردہ علم ہمارے متفقہ معد و نے  
 صفات عاید جناب بے صفات است و محویت کیفیات راجع بارگاہ بے کیفیت رہا سے  
 گر کسی شخص باز گردید چہ شد و در عکس ز جلوہ دور بالید چہ شد و حق از عدم  
 وجود ما مستغنی است و خورشید اگر شعاع فہید چہ شد و دیگر با این ہمہ ساگر گیر و دار ہما  
 از پردہ محبت ست نواز سے اعیان و مشکل کہ زلوج باطن ملک گرد و و ہر چند سخن تراود  
 از دل زبان و باید دانست کہ جمیع موجودات عقلی و حسی معلومات مراتب کاف و نون  
 و با ہمہ اشیائے ذہنی و خارجہ معلومات ہما نواز سے قدرت امنون یعنی آن  
 چہ در عقل آید باشد اہم مقام است و ہر چہ محسوس نماید بہ عبارت یقینی سہر افراز  
 اگر آسمان ست بہ تشریف اسم بالیدہ و اگر آفتاب نور اسم تابیدہ دنیا و عقبے ہما  
 است فیض نسبت او نید و نور و ملکیت ہما نواز سے استعار اضافت او چون نقاب اسم و اسکا  
 حاصل صدا سے است از سہ حقیقت کن و اشیائی اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از  
 نسخہ ذات مطلق ہمین لفظ متعین بیان گردید کہ بعض مراتب اسے و کونے این ہمہ نقوش  
 و خطوط ہر چہ یکے را کلمات گفت ہما نواز سے نقش اعتباریت دیگرے را ویرانہ خواند  
 ہمین نام کلامہ اشتہار شکست با این کیفیت و جمیع افراد اعیان سریان حکم آن کیا تھا  
 چون تصرف معنی در اخرا سے لفظ و عبارت رہا سے بر بلوغ تحیر رقم گفت و شنید  
 حریفے جز کاف و نون نگردید بدید و از خواندن این دو حرف اسرار و کون و فہیدیم  
 انجہ ہیچ نتوان فہید و از انجہ تحقیق گردید کہ سخن روح کائنات است و اصل حقیقت  
 موجودات ہر گاہ با خفا سے معنی گو شد جہاں سے رانفس و ز دیدن ست و چون بانٹا سے

عبارت جو شدہ عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب واحدیت و شہود  
آن عبارت از امکان و واحدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن ست نفی آن بے گواہی  
ناممکن و اگر واجب اثباتش بے شہادت سخن ماتیقن عقل را خارج مراثش قدم نبردن  
راہ بجای سے نبردن ست و فکر آتسوے مدرش تر و نمودن عنان غیر سپردن سبب

صدائیت مجیدہ در کائنات	کہ بر کردہ از شوق طرف جہات	کہ امین صدائیت سارکن
ہمان دستگاہ ظهور سخن	با نفا حقیقت با فشا مجاز	بہ تشبیہ عالم بہ تزیہ راز
بیان عجز شوشے جلو شش	خوشی ادب محض غلو شش	ز بس رشیدہ دستکش رست
ازل تا ابد عرض مد صد است	سخن کار و نیست بی کیفیت و کم	ردان از عدم ہم بسوی عدم
جہان کاغذی عرصہ کج و چو ست	عبارت آہ و وقت اوست	عقول و نفوس از دلش تار با
مولید و عنصر زبان تا بیان	تغزل مقامی نفس پرین	ہمارے بطبع ہوا موخران
سہ رفت از کتاب کمالش ابد	ازل را ہمان از سر فرش سند	تا مل مجنون نفس در نبات
سکھوان صد اور انسان لقا	چہ دنیا رہ لفظ سرگردش	چہ عقبے بمعنی نظر گردش
ز اسما اگر جملہ اسرار اوست	چو در جلوہ آید سخن نام اوست	ز اعجاز این عینی انون سپر
جہان زندہ اوست اقرون سپر	نہ بہتی ظهور نظام است ازو	عدم نیز ممتاز نام ست ازو
کہ اہم ست جان ہشتامی سخن	چہ مردن ہی گشتہ جا سے سخن	امہ را رسول از سخن دل
نیار و غیر از سخن جبہ سبیل	بہ فہمی اگر ز لوج و فہم	بغیر از سخن چیست اسخا رستم
بہ فکر محتاج گرت جہت و جہت	الف اول و دوا و در آخر اوست	بوصف سخن نیست بارے من
مگر وصف خود خود بگوید سخن	حقیقت درین پردہ و از خطاب	کہ اگر چشم دارے نم فی نقاب
بہر نشہ وہم و گیر سپر	کہ غیر از سخن در جہان نیست هیچ	پس ہر نفسیکہ مے بینے

حریت کہ مے شنوے والسلام فصل کمال سننے انسانی قوت ست سننے  
عروج مرتبہ اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشتقاق شہد زندگے را اگر  
خام نازیت قدم بر جادہ ایشا سپردن ست و محاسب نفس را اگر فراغ عشرتیت  
فتہ از کویہ بیرون شہد دن شیوہ اخلاق بہر پند شالیستہ احوال عداست  
اما اینکہ جمیع عرفا صاحب قوت باشند اندیشہ ظاہر را کہ معرفت کسی ست و قوت دان  
و مدد فیہ نشو و نما است بعد از تحمل را بہ پراگندگے ز قوم نتوان کرد و ز قوم بسے آرایش نخل

نے تو ان پر اور حلقہ سنبل پہنچ پچتا ہے دائرہ گل نے بند دور نشیہ گل از میج راسے  
 سلسلہ سنبل نے پیوند دریا سے گل گرمہ گوش شد شنید ننا کو + یا آئینہ چشم  
 گشت دید ننا کو + کسبی در جوہر ذاتی در گشت + گر آبلہ پایافت و ویدہ ہا کو +  
 جمعے درس سلوک و معارف سے گویند و بوسے از معنی شفقت بر ذراغ اشیان نوزیہ است  
 و نیناز عالم اخلاق نوشتہ اند و مداحا سے از گلک استعدا دشان نبالیدہ شخص سبے علم  
 و فضل را اگر کو صوف حقیقت گرم دریا کے سبے ساختہ آئینہ فضل رحما سے بایش منصب  
 و صاحب کسب کمال را اگر منوب انما بخل مشاہدہ نمائے سبے شبہ معلوم در گاہ شیطانی  
 بایماندیشید علم در مزاج جنیس خبر بر قوت خست سے افزاید و فضل بر طبع لیم لیم از اساک  
 نے پیامید حکایت درویشے کہ صفرا سے جوع دوداز و ماعش بر آوردہ بود از  
 ہجوم صنعت گردش رنگ و تپش اشیان کردہ کی غیت مستان قدم لغزش سے پیو  
 و بطور دیوانگان ہر طرف دست بے طاقتہ بلند سے نمود بکلا سے چند التجا برد کہ از  
 زربا سے ناتوا سے نکات پری کیستہ غنا سے شردند و نہ نمانا سے بے نمک نور صدیقا  
 مانکہ سیریکہ نہ اشتندی گستر دند زبا نہ با اتفاق سے جسته کشودند و بستہا سے چشم  
 مردت را محضر بے انصاف سے نمودند کہ رنگ حال این شخص پوسے خرم سے آید زہار  
 رعایت خمار سپند نہ تاجریہ کفارہ نہ بایکشد و با عانت احوال مست و بگی سپرد ازید  
 تا طرٹ خمار سے عقوبت نہاید گردید در دیش فرا و در آورد کہ اسے لغت سقان  
 مدرسہ فضل در ہا سے تو بہ بستہ نیست اگر گاہ سے بضر در دستی بکشا سپند و عالم رحمت کمی  
 وسعت ندارد اگر اند کے از دل تنگ بر آید ربا سے حنت نسبی کہ جوہری جوہر شد  
 از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زہر پنهان کرد و حرف غامض منصب + لینے  
 سہ کیستہ بست و مضمون پنداشت + حضرت حق جل و علے پیا مبرا را صلے اللہ علیہ  
 وآلہ وسلم بہ صفت عالم و عارف نستود بلکہ بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از حضرت  
 افضل ست و کریم از عارف اکمل اینجا جوہر ذاتی سے منظورست نہ عوارض کسبی علم و  
 شعور اگر طبیعت از لذت جوہر غافل ست بجد ایشار گوشش ثناء بخل عاریستہ ہا شد + و اگر  
 احسان مائل ست از افزونے شکر حق اما و خواہ مساد و دامن ہمت جاسٹ غفلتہ ہر شد  
 ابریکہ در ترشح عاریست خاکیت بر ہوا بختہ و دستی کہ از کرم تہی ست و با سکہ در گردان

آویختہ بے تکلف فردوس اشارت ست بدلباسے مروت تخیر و جنم عبارت از  
طبائع خست تاثیر در عالم طهور هیچ فضاے بوسعت دل دوست نتوان یافت  
و همچنان هیچ زنداں نے بہ تنگے آین دو عالم نے توان شکافت مشنوی

ای زندان خیال زند کے پر فشانے بیضہ دام راحت از دل سنگین بکلی چہ دست بردل ماندت چون گلستان	خوردہ جام غفلت بایندگے عقدہ بخت ببارشوق چند عشرت سر سبہ اندیشہ تا ازین زندہ در می پیدار کنے	اوج تازی نارسائی جاہست پیش ازین بر خود در زندان گر نہ ساز هستی افسر دست دست دل میباید از هم دامن
زندگانی تارون آید رنگ ای شر در سنگ مردن تہیکے معنیت و اماند و لفظ آرد بار سنگ سستی بیکہ سچیدے نجوش	در فشار قبر بہ از چشم تنگ گر ہمہ یا قوت بند و سنگ تو شد صدا ز افسر و گہا کو ہزار اندکے زین بستگیا باز شو	شعلہ شوق فشردن تاسکے نیست غیر از عقدہ ہای تنگ نالہ و درستی امی جہل کیش در نفس چون گشتہ پر دواز شو
چیت پر دوا و آخر از خست ور کشاد دست و دل بال دست	پر فشانے بیضہ دام راحت از دل سنگین بکلی چہ دست بردل ماندت چون گلستان	گر با این معراج پروا دست دست دل میباید از هم دامن

در کشاد دست و دل بال دست  
و در ہمہ اوقات بر صفاے دلما جو شیدین بے نوا یان را بدر ہم و دینار نواختن و  
بیاران را بر عیادت و مداوہ و ساز سخن ادا و نایبیا یان بدستگیرے عصائے  
و اعانت گم گشتگان بہ تحریک در آئے آلب پایان را تکلیف خار نمودن و بید ماغان  
را بہ صحبت و دعوت نہ فرمودن پیش نا توانان ترک اطہار توانائے و در چشم مفلسان  
تغافل اوضاع خود آرائے بر قبور تکبیر گفتن و فاتح خواندن و در زمین ہائے خشک آب  
پاشیدن و نہال نشاندن غائبان را بہ نیکی یادے و حاضران را بہ مدارا اداے  
القصہ بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیارستن و بوج اسکان از بیکس غیر غریب  
ازین عالم ہا ہرچہ پروا زند از شعبہ ہائے جو و وسخاست و ازین دست از انچہ از دست  
بر آید از شیوہ ہائے مروت و وفا رہاے گر دسترسیت زردارید در مرغ  
از بے ثمران غرمدارید در مرغ و تاہمت خست نکشد ہمتیا و اخلاق زیکہ گردارید در مرغ

دیگر بیدل دار و طبع اہل ہمت ہر بے خبران پند و محبت جان سیم	آمار حسن جب لوہ چنہ دین صورت بر خردان لطف و بانبرنگان حسرت
---	---

ملکوت جمیع خلایق به حکم صلحت طبعی محتاج هم اند و کامروا سے ہمہ حقیقت کرے  
کہ آئینہ ہر فرد سے بظہور پیوستہ است و بغدوق اشغال شوق در کین امداد و دیگر سے  
نشست زبان مطلب محتاج ہووے وصول جمیعت خود سائل وسیع احسان ششم  
ہمان بوقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات  
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوہر ترتیب گل و سنگ بالغ نقت در ا  
از احتیاج سبب سود سے شمار و مشتقے جنس را غنیمت نقد سے چندارد نقد ہا صدف  
جنس شماریت و جنس ہا موصوع نقد انگاری یعنی ہا کار و دیگر سے بنائے چشم و جہول  
مرا و خود کشائے پس کریم در خود ناچار ست و محتاج در طلب بے اختیار رہا سے  
آواز کریم با صلا سے خوانند سائل خود سے زند دعا سے خوانند و یک نشتر  
شوق ست چہ فقر و چہ غنا و کز پر وہ ہر ساز جدا سے خوانند و جہت کہ طینت خان  
از وضع یکدیگر متاثر ست گوئے رنگ کے برودہ اند و گر و ہے کہ ازین کیفیات  
ہوے اثر سے نثارند بے حس اند و مردہ تاثیر در طبائع ارباب کرم چون موج آرباب  
پہچیدہ است و از طینت اہل صفت چون ملائت از سنگ رسیہ طبع کریم از  
فرط نزاکت زبان سائل رنشد میدا و متفاضل شہر طاب زخم آوردن ست و مزاج یکدم  
از جوش خشونت پر و اسے مساس ندارد و توجہ تاج رنگ اثر بردن رہا سے

سرمایہ ہر بخار و ہستی کرم است	پیرایہ ہر بلند و پستی کرم است
گویند کہ انقلاب ہستی کرم است	انیت دلیل آئینہ ہستی کرم است

و ہستی در صفت ایثار فائدہ چند از کلک خیال جو شیدہ بودہ بشرت ایثار ہمہ قوم صفا اعتبار  
گردیدہ درین موقع طرح ستایش ارباب کرم سے انداز و تمبیہ اوضاع اہل صفت می پردازد

### ایثار یہ

سرمایہ کیسہ گاہ ہستی نقد انفاست بی توقف از گنج خانہ غیب ہویت مد و ذرا سے  
تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تر و در غنا بخش بے بضاعتان چار سوی شہ و افت  
او دلیل ست بر آنکہ این نقد ایثارست نہ اند و حقے و دریافت معنی این عطیہ نیست  
مہو ہستی ست نہ آموختنی قطعہ امی آنگہ سرشت شور و سہادان کسب ایثار اگر کسے جادان

آئینه عبرت تو صیغ مست و حجاب به پیشکینه نفس مایه چه سودا دارد و طائفه که از نقب گریبان تامل  
 پله به حقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موم بود از تماچ تلفت کار سے الفاس  
 شمرده اند یعنی هر چه درین زبان کده بدست آورد ایم نفسی در عوض آن تلفت کرده ایم  
 و آنچه درین غار لشر اغنیمت شتاخته ایم رنگ فرصت در برابر آن باخته بیج جسته بجه و  
 نه پیوست تا نقدی از کیه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیب تماشا نرساند تا شکایت از دیده  
 بال جمعیت نیست اندر غزل همچو شمع اول نیا به خویش بایر سوختن به ناتوان بنیاد ظلمت  
 خانه از فروختن به راحت صد ساله میاید بغارت و ادونت به که همه یک پرزدن خواست  
 طلیش آموختن به میر و در باد تخم از دستگاه شایخ و برگ به هر چه سے سینے پریشان  
 کردنت اندوختن به بے تکلیف مرگ هم آسان نماند بدست به از تماشا سے دو عالم  
 چشم باید در وقتن به اگر چون پر تو شمع زر سے فراهم آورد که اخلاص سے رنگت آشفته است  
 و اگر چون گرد سحر خیال سیمی در قطره حیدیه بسایا خانه آرام رفته اینجا بدل به رشتا رخا ریت و مقابل  
 هر آرزو انتظار سے بطلان هر مطلبی از چندین مطالب در حق گردانیدن است دور اندوخته به هر خطره  
 بر چندین خطرات فاتحه و دایع خواندن آئینه در مقابل شخص نیست دارند تا مایه تشنگی برین  
 تو هم نگذارند شعله تا حواله دیگر و در بر بوا دائره دیگر دو و نفس تا به خود نماند طبع تیرگیب حسدا  
 نماند و عریانی هم از سر برین بر آمدن دارد و میرا نماند تیر از بر پشیمان سر بر بی آرد  
 درین سبطیه قطره با که فکر گوهر نیشده و درین مشدیه طبع که با سید خوبه به با هر دو

مشق

عمر موهبت ز سامان نفس  
 رفته و گرد با لے ماند  
 هر چه زین بازار سودا کرده  
 بیش ازین دکان نعمانی چمین  
 جمع مال آئینه است بی نور کرد  
 خاک باد آورد گل کن از عرف  
 آنچه بود آرد نیز و جز به باد  
 حیرت کاند چه فکر او نتوان

ای اسباب من و با هم  
 چون سحر گردیت باز در نفس  
 با چندین بنیاد موهومی خیال  
 خاک از باد سے بدست آورد  
 بجز فرصت میر و باد از رت  
 خاک رنگین زنده است که گور کرد  
 چند فکر سے گنج باد آورد صبح  
 تا کی بر باد و باد دل نهاد  
 بیشمار سے دخل او با هم بوس

آنچه آوردی نفس بود از عالم  
 از نفس بر خود پرستی افشا نده  
 می طبعی در آرزو سے جمع با  
 مایه است آن بود و سودا  
 میکند خاک جهان با رست  
 زین تماش آهنگی حسرت سبن  
 گل نخواهد شد شبنم که صبح  
 چشم بر تفتیش خود با بکشت  
 بیجا به لیک در صبح نفس

چون نفس بروهم باوین پیچ هر چه بینا میخیزد قیامت توئی	اگر نفس خیر از تو توان یافت هیچ از نفس در هیچ تحت اجناس بود	نایب گاه و وقت توئی حیث که ایشا از تو توان برد سود
<p>پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما غافل و مقیوریت آن سرشته فتوح همه بجز دارند اما سبیل اگر بداند حاصل اسباب دنیا فرصت است از ترک ایشا رخسالت فطرت روان دارند و اگر بفهمند گرد آوری زرو سپیم غبار وحشت عمرت دم در کیسه فشارند نظر باری قفاست رفتن را آیدن میدارند و آینه با عکس نماست باغی راست قبل می خوانند ملکوت هوش آینه دار عبرت نیست و اگر نه نفس را انگار قفاست انداختن جاس عرق زیر لیت و هوا را بخود دار سے پرداختن مقام شبنم انگیزنے مجمع مال انداخته رانم المبدل عمر تصور نمودند حنا رسته عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را اولیه بدل شناختند نفع مفتی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعدا و بر بعضی طبائع انفرادی غالب افتادند و سبیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضی اخرجه سبک و دمی هجوم آورد و هر چه اندک باب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی است فیض سبک و دمی سبب شهرت و راستگی انجاسیه و رنگ انس و دگی مبالغ حنت گران جان کشیده مال کار همه را بر پوست اسباب افشاندن است و سرشته قید و آزادی به عالم بی سببی رساندن اما دبستان رحمت و فرد و راستگان رحمت ریاضی جاده و بالیکه در رهت خار نشانند با پیسبولت از بر خویشش رانند چون پیشش شد این خار بدلت جمع و زحمت بینی و سبک خواهی افشاند ملکوت از زیره که پسندید به حکم ان مع العسر یسرا کثا و هر عقده بناخن تدبیر سے باز بسته است و حل هر مشکل و کین چاره گذشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر سببولت پیوند و دوشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بند و فرموده کسب ایشا را باید دانست که زندگی قوت اندیشه است و نظر تعلق اسباب چون پیش موج موجب دگر گرداب هرگاه اندیشه از قوه عالمی برید و اصل بے یقین عالم اطلاق گردید و چون موج از دام چرخ و تاب گنجت نقد تو هم مجیب هموار سے محیط ریخت ریاضی در عالم کون رنگ فطرت و گریست به خلق مغرور و ناز بهمت و گریست به ذن جنس تو هم که مجاوزش خوانند به گریست نشانند حقیقت و گریست پس کس که را که قبل مال بر کاشش طبیعت میفراید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید</p>		

زندگانی را باب سخا بهی است بمهر زیر اشغال دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف  
که در تپاس سرگشته ماده ایتار کجاست و حیا علامت چشم بنیاجل از آثار بے حیایت  
و بی حیائی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا چرخش افروخت از جلوه اسباب خبر پر قوهرت  
نیزد وخت و هر کجا عبرت به آئینه دار سے شخص پروا خست صورت حال خود از دیگران ممتاز

نشناخت رما	اندیشه بجل از یقین مهوریت	با خلق حسد ز فیض معنی دوریت
بر خویش ستم و اندامی غافل	چشمی واکن که تنگ چشمی گوشت	اگر خسیان کور نمی بود

با وجود استقامت قدر احتیاج مثل خود می شناختند و اگر گری میبید شتند از انفعال  
نوی سائل عرق داری میگردد خستند کیفیت سخا به ترا سکتے سرشته اند که تا کریم سائل به منته  
لقود نماید جوهر مروت که باخته است و تا باذل خود را مصدر احسان گسان بر دهنه حیا  
رنگ باخته از نیجاست که برابر خار و گل یکسان سے بار دانا از تخلفاے بار و در خجلت امداد  
به دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست سے تا بتا بر لعل و یا قوت منت تربیت نگذارد  
رما سخن شخص کرم از لبیکه وفا کیش ترست \* اندیشه آب رخ در دیش ترست \*  
سوائی احتیاج گفتن اندر ده \* آنرا که سخا بیش حیا بیشتر است \* دیگر آن قوم که ترتیب سخا  
را نسق اند \* کمیر که شرم و حیا در طبع اند \* او شخه ابر موج در یابید هست \* کاین فیض  
طبیقتان طهر عرق اند \* ملک است روح انسانی شاد می است لاریجی که حال استخوانش  
از بی نقابیهاے جوهر عقل پید است و آفتاب کمالش همان از زمین صبح ادراک لاج  
و هویدا و عقل هر چشمه ایت تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کش  
اگر عقل در عرصه فم ربوبیت نمی تاخت پیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رما سخن  
هر کس از حقیقتش نباشد خبر شنش \* بیپوده به عبرت نرساند نظرش \* از دست فوات یار  
معدومی خویش \* چیزے فهمید دل که خون شد جگرش \* کریمه با خلقت آهن و الانس  
الا بعدون مشعر بر غیر فو نیست و عرفان بمشاهده عینیت اعتبارات شرم و داشتن  
از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بے ادراک این معنی نقش تحقیق نه بند  
و جوهر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوند و ایمان بے عقل چون جوهر  
بے آئینه نقشی است موهوم و حیا بے خود چون آب بی چشمه سوائی است معدوم  
انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است با قلم اسرافت علم از قوم



کسوت بی پروگی و عریانیت و ظهور و رسوم اجتماع کیفیات ماده الفاظ و معانی پس حیا بر عقل  
و لیلی است روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل برتر چون صورت مضمون از کتاب  
مستخفی نقش قدرت اعتبار کاف و لئون و از قلم یعنی ز عقل آمد بدون  
هر چه بر عقل است غیر از جمل نیست و یعنی اسرار یقین را اهل نیست و عالم بی عقل موهوم  
است و پس و گر همه هستی است معدوم است و پس و هر کجا کیفیت این است و تافت و  
خویش را آئینه دار شرم یافت و بر عرق رزیت بنیاد قلم بد سرگونی دارد ایجا در شرم  
از حیا این جلوه را عریان است و حسن این معنی عرق پیشانی است و شرم بیداری نقابی  
کرده شق و آگهی آئینه دارد از عرق حکامیت در خبر است که چون عنصری کیفیت وجود  
انسانی لطاب الفت نفخت فیه سن روحی در سواد عالم ایجا و بر پا گردید و بهار گلشن  
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورتی بشکفتگیهای چمن ظهور رسید فضل رنگبها  
تقاضای شوخی کرد و نیم صبح آقبال نوید میداد آورد بفرمان حضرت رب العالمان  
جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خالص جوهر شناسی آن را  
خبر جوهری فطرت کامل نشاید و سماست قیامتش غیر از خواص مغنی نکشاید بر خوان استعداد  
نهاد و در نظر حقیقت شش و شش عرض جلوه داد تا یکی از اسما اختیار نماید و چون گوهر چشم  
بر عنائی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سداغ انبیا است دوم گوهر حیا  
که شبنم طراوت توأم گلشن اقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع  
مدعاست از آنجا که نشا بنظر نور آمد صفای دار طلیعت او بود و مثال آقبال فروغ در آئینه  
فطرتش بر تو نشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق العقل گوهر عقل را که اصل  
قابلیات ادراک کونی و الهی است قابل پذیرائی شناخت قطعه پوشش فطرت اوم  
نبور پاک روشن شد و بتلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد و بقدر نفسم  
نامی گشت گر حیوان و اگر انسان و کمال هر یک از آئینه ادراک روشن شد و ملک  
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینه غیب بسیار و آب گردیدن  
گوهر حیا طوفان ندامت آنگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عمان ناله به اختیار گشت  
که تا گنج خانه گشت کنز انجمن سر به نقطه ذات بود و عقل پیوسته سرگردان موج بیکتایی  
می جو شد و در موج اسرار قدم با سنگ پرده یکدلی می خورد و شدیم امروز که در چار سکو

اعتبار یقین جنس او با هم رواج افزاست انفصال تخمیل صورتی بر همین القبال معکوس  
چیز است گویم در سنگا هم که آب از گوهر بر داشتند صفت اشیاء را نمی بیند و حساب و فصل ترشح  
از خشکی بر قطرات گشتن نم حاصل نمی چید و قطع جوهر عقل و میا و ایمان و نقش  
آئینه اسرار هم اند و اگر سبکی زمین همه سقوط شود و همه در پروانه ساز عدم اند و جبرئیل است  
خروشی این گوهر را بود تا آنکه از محیط رحمت نداسد و عظم و قبال عقده کامل کشود پیش  
وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر بر فرین مراتب احوال گردید و ذات کا باشد بحسب ثبوت  
این صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن و دانش به شمع افزون  
باط اگهی مایه و موج گوهر حیا بر غصه سیاهش گلاب آنرا عصمت پوشید و صفا  
گوهر ایمان در صدف و لعل لبها مانان انوار یقین پوشید و مشرق  
ای دماغ آشفته و هم فضول و امتیازی تا چه میگوید رسول و آنکه عقل آئینه دار ذات است  
جوش دریای حیات مرآت اوست و معنی از گل کردن لفظش بهار و لفظ از مغیش  
متنزه اعتبار و از حیا و او اگر خواند سبق و نقش این نه صفتی می شود عرق  
در یقین او اگر بالفنفس و غیب را باید شهادت بود و لبس و آنچه او فرمود اگر محرم  
شوی و قبله گاه کیمان آدم شوی و اصطلاح کاملان نمیدانی است و رنگها دارد  
حقن بگویی نیست و اجنبی آدم اسم کیفیت است نصف مراتب این صفات و شجر حقیقی  
شکل ظهور این آیات و تعبیه سائن و مانع شان از نشاء عقل متی است به حکم کالالغمام  
نفس و بوزینه آمد حاج و رباب انسان و گروهی که آئینه سیاه ایسان از طراوت  
حیا خالی است مراب معنی اسلام اند بلبل ایمان و ایمان ~~مستقیم~~ آدمی زاده  
وارث خردست و سپه خرد غیر نسل حیوان نیست و هر کجا عقل کرده است ظهور و  
منظورش جز وجود انسان نیست و شاید عقل چیست شرم و ادب و که زهر کجا و خر  
نمایان نیست و جزو لایفک خرد شرم است و لیک این وصف در حسیان نیست  
کفر محض است بیحیاس و لبس نه هر کجا شرم نیست ایمان نیست به فیض ازل شامل  
دریا دانی که رشته گرم پیران ابراز صفت جبین شان پدید است و جوهر اشیاء حیوان موج او شکر  
آستین شان مبدی یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق در بندگان  
خشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریا است و عسرت احوال خلق خود را

گواه ناشناسانی موتی خلقوا با خلاق القدر در کسب بود و در کم کوشیدن است نه کسوت غفلت درخت  
پوشیدن نظم عرصه و هر غبار موسی بیش نداشت به سفت بردند گریان زمینان گوی سخا  
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک و گرد موج عرق ششم زند جو سست سخا به کار  
مفضل است به تقلید نمی آید رست و طبع مسک چه خیال است بر و بوسه سخا به از لوازم  
اتفاق اگر گاه سے مزل لیم بعارضه تمت مروت مبتلا گرد داده ندامت است مستعد  
جوشیدن و اگر دماغ حنسی سودا سے احسان بخرایش آرد ساز سوای مہیای خروشدین  
که ترشح ہیرم خام سوز دکان ناکر کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چتر لقییر اندون  
حکایت بہ نہ پائے چون اشکستان قطره زن ہوا سے شوق و چون گاہ بی نیلا  
بال افشان کیفیات ذوق جادہ حیا سے بقدم بے مدعا سے میمود و دست  
سودا سے بکام بے سلقے میفر سود از اقیاز لبت و بلند بوارستگیہا سے رحمت پیش پا  
نے دید و از موانع خار و خاشاک بے بے پروائیہا سے شعلہ دامنہ نمی کشید بحسب اتفاق  
ہم سفر سے باز گاہ آبلہ و ارشیم بیالیش دوختہ بود و چراغ حیرت در راہ تماشا  
افروختہ ہر جا خار سے محرم دامن غریائیش میدید عبرت رفاقت گریبان مہمت خوہ  
مے درید و ہر کجا آبلہ سرا ز پالیش برے آورد قطره خون در جگر خواہ گرہ مے کرد و خا  
احسان خرگاہنا و چشم مروت شکست و آفتضا سے مروت تمت امداد سے بدوش  
تغافل بر بست بہ حکم ضرورت کمنہ کفشے بدرویش داد و بار منت ہزار عمامہ بر سرش نہاد  
ربا سے صدکالہ بخون کشد الم پر و روے و تا بر الضاف رو بید روی و  
مینا چتہ ر عرصہ دہ رنگ شکست پتا سنگ بروے خود فشانند گردے و  
پس از وقوع این احسان غریب ہر گاہ درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپا سے  
خواہ چون کفش نوزاد بر می داشت کہ سالکان طریق سلامت را بہ ضبط عنان پر خشن  
دلیل منازل قبول و رہ نوزدان وادی نجات را نفس شمرہ زون شام ضوابط مصل  
یعنی سنجہ کفش چون خیر متقدیش خندہ فروش رسوائے نشود و چون احسان پشمانی  
عنوائش تخم ندامت نذر و درویش ہر تدر راہ احتیاط سے سپرد و خواہ در اندیشہ  
کفش ہمان خون بے طاقتی سے خورد گاہ سے چند بہ تکلف نشمر دہ شجاعتش  
یک کفش تنگ گردید و جلال شوق ہوا مانند گے خواب پا انجامید تا کفش حوا کہ شش نمون

از رحمت و بانیش نیاید و در باسع می آید رهن فقرت مدد دشمن و دوست نیست  
دم تنگ نیست همه گرسه پوست به بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش کلین آلودات زبا  
برون آرد پوست به نکت سخا و ایست از صبا سکه خستان مروت محالست  
دماغ خشک مغزان صداع حسنت را طرف نسبت پسند و کرم نهالی ست از حیدر لقمه  
بهارستان فتوت شکل که در شوره زار طینت نخل بار و قوع بند و اگر شاله سنجید کلین  
گوهر پرده از عرق انفال خفیف می سازد و اگر حباب لنگه و قاصط اندازد و بکرت نفس رنگ  
ابرو سید باز و بگ خزان را هوای زرقانیها می آفتاب اجزای نخه وجود بشیرازه  
با و دادن ست و کاغذ ابرو را ذوق رشحات سحاب نامه جریستی باب فرستادن  
ماهی رانا در می از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه انار که خورده زرباز کرد  
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سر مایه آبرو می بود انگر گری باز اریا قوت فروشی پیشه  
و در ولایت اعتبار بر تر از ابرو می افراشت رباب سع در عالم اعتبار فصل و آمانا  
تقلید به تحقیق ندارد و کار به آتش و گریست و برق انجم و گریست، اگر دون شود و سبک  
لبان شزار به همت ارباب سخا و وجود گر انباری اسباب مایه پیچی نرساند که ابرو چند  
شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب نخل با کمال کسب آزاد می  
دامن که تعلق نیفتاد که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلوان زمین نتواند و ز دیدن گران  
هنر پر فشانی چنان آشیان پرست و نگاه در خواب نیز آسمان سیما تصور چین بر جبهه که صورت  
نهند و خیال شکفتگی بر رویه لیم هرگز نه خند و که آغوش صبح از هیچ المی کافست تنگ  
بر مینارد و تبسم جوف هیچ عشرت می سر او گریبان شک بر نیدارد و از صحنه سر اسب نیاید و از دستان

گرداب نشاید کظم	دلچسپ لیمان کرم خواستن	بود چون وجود عدم خواستن
ز آینه ابرو شال کرد	تره یای هوش ست نم خواستن	نزد و کیسه ایجا بنم و خفته است

ز ماهی نشاید ورم خواستن  
و آب این شیشه شتان فشار مرغی زهر در گلو افکن تهنیکه و مرغ شتان کارند آلود است  
پامال غبار بے ریشگی و نیزه که از زمین شتان روید نشتر در خون نشسته پوست پیشگی  
هر چند نخه ابر کشاید ترشح مطریست بجا آمده و اگر همه جوش پیشگی بر آید تراوشش  
سوجیت خاک خورده رباب سع این سنگه لان خاک اسباب پیشه

یک اشک ندیده شرم اجاب چشم + بخواند ذوق خست آرایینه چون آینه نان در نعل و  
 آب چشم + در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب به چمن شکشایند و بنا موس طرازی عصمت زرد  
 خود نمی نمایند صفت سیم همه را بشجاعت نفس و لیلی ست و در اینجا بهر اس کفیل خاصیت  
 زرجا چشم روشن کردن است و در اینجا کوری آوردن تمام سبت نام زری گرفته است  
 به اندوه غارت مرده اند و مانند سب جدول سیم کشیده جان بکشاکش سپرده اند و زرد  
 درین طبع چون نمودر سنگ پامال گران جانی ست و سبک روحی درین افرجه چون  
 نشاء و در تهاک زیر شق سرگرائی جز طمع حقیقت در گوش استعدا و شان نشسته و  
 احسان نوا سے از ساز طینت شان بدرجسته اگر آینه کردند مثال باز دهند و اگر کوه  
 شوند بجواب گردن نه نهند نشتر را از خون انسرده این مدرکان پای و رگل و بیکاران را  
 از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موزیان بهوس حلاوت رسیدن  
 تریاق از کام افنی کشیدن ست و ازین شک مرغان اسیر سر سبزی داشتن پنبه  
 در آتش کاشتن از چشمه آینه گزشتال آبی بخمال خواند خوردن و از نخلستان تصویر  
 همان صیرت شمره خواند بردن را با سخته زبان قوم دلی که نخل شان آمین ست  
 هر چند دعا طلب کنی نفرین ست + از بسکه فشار چشم شک است اینجا به پیش از خوردن  
 طعام شان سرگین ست + اگر استر و سبک نمی شنیدند بر سالت اقرار انداشتند  
 و اگر لا استر خوانی خواند بقدر آن کردن نمیگذاشتند به فتوای صرفه خرج عیال رهبانی  
 را بر سلام تفضیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس بهیمی را به شیخی شرف عمر بانی  
 تصرف طبیعت از رف و جبر و بویان معنی اغذ و جبر خواندن و وقت اوراک از لطف و شرف  
 منشایان لطف لام و سنی رساندن از فقر مقتدر شان مجذوب و از علما بهمان منت  
 مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضور ست و اگر در تبیع شمار ز محبوب شعور و به هم  
 حال گرد آوری مال احتیاط شایط دینی ست و گره کیسه رسوخ عقاید یقینی حکایت  
 تمسکی که از آثار میوست نامش تری در مغر ساعده سے افشرد و اندیشی و طشکی صورتش  
 آب با صره را بود بعیت خاک سے سپرد و پنجه بے حرکتش احتیاط و درم ناخن و از خون و  
 سے فیه و کیسه بے حرکتش در ضبط گره چون بار بر مهر سے چسب

ز تلمیخ با سکه طعنه زمره سبک با کام

ز تلمیخ با سکه طعنه زمره سبک با کام

بعضی دستگاه بخل شور گوش بهیض	به جذب شهرت امساک متفناطیس سودا
زیرخون زندگه چون دام تو آتش خاک خورده	از بزم عمر چون خمیازه جاش بادده پیامنه

شامی احرام ناز بسته بود و بجماعت سلیمین پیوسته سودای خست و طمع اندیشه اشش طایفه  
که اشب چراغ خانه بے سرپوش شمع مل ست و هوا در میا کیایه زیانکاری تا فضل بیاد  
بے احتیاطی مباد و غن پرده از نقصان گیرد و بشعله بهیرنگه سلسله فیهله کوتااست  
پذیرد تارکوسه بجار و کشتی به طوفان و سوسه داده بود و تا سجود ادا نماید از جنبه  
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بنفخ انخامید و منفذ و نوشکن  
بشور کویچه کشید چون شخص خفته در گرفته بے اختیار و با خراج گذاشت و چون طبیعت  
مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی  
باز بود و کین حلقه ز نور دیده حرمه پیشک دانی نمود و غریب یاس از برین موی مویش  
ببالید و ساز محرمی از بند بندش نالید قطع آن قوم که خضر مقصدشان جودست  
گرد رنگ اندیشگی مفقودست و از بس دل تنگست دلیل مسک و در خانه خویش  
هم بریش سدوست و اگر می باشد تار و زن لغتی بر روی منجوشش کشاید و راه ویران  
بان ایوم شهرت و انما یگفت آیه باش تا پاشنه از دوده نکرده که هنوزم اداست سنت  
دریش ست و خاطر از قضاے قرص تر و داندیش اما چراغ خاموش او لے ترست یا ته  
سر پیش تا اسرار روغن آب چشم مرایه چراغ نداشت ساز و دکاهش فتیله با نرگشت  
که از نفسم چر از د کثیر ترکی از خفته به بریش او فواخت و تله از پاج بر سر و ویش  
انداخت که اسهک دودمان اساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این جت بر  
سافت خیمه کشش بر رو خواجه افشا و در میان ناموست درهای رسوائی خواهر کشاد  
گفت خدو رکفایت علا جان مرض خست تا صندل در دوش نشناخته اند کشش خود را حمل  
بنل ساخته اندر با سعه در مطبخ خست که تریش قاقیت و از سوخته هم دود  
کفایت با قیت و میان خبر خرقه نیت چون پاره شود و پا پوش و میگردد که در قاقیت  
احصا صل تا در پیکر خیمه از موثره پدید است خار خار حصص دام بے اختیار  
چیده است و تار خیمه لیم گره انگشتی با قیت ایست از کشایش بریده اینجا دستها  
در وقت نفع رساے خون مرده ایست بیست و پاسه روانی و استین با

در انداز چیدن گلو سے مستعد فرو کشیدن از نهایت دون بهتی حدود آتش این عالم ان  
چون رنگ آئینه داغ ظلمت تغییر می چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا مسر تا بهین  
نکونند و چون شیشه گرد بیرون نهند تا خانه بوی رانی نرویند به جفت زبور هر چه می کشند  
ذخیره شمارند و بکویت گرم پیله اینچ پس انگشت پیش رو بر آند حکایت حسنه را دیدیم  
سعی کرده بود و آن اجزای معشای را فراجم آورده کس میزند و سرے سے جنبانند  
گفتند اس کے کناس جوک طینت اینچ سو ایت است که در چشم گردانند و گفت ز خرچ  
کرده ام کورے شوم و سے خرم کمال محبت ز در پیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج  
مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی این اشتها اگر گمی غریز ریاضت ست و با این  
شمنه طبعی اگر از بول در میگذرد بهت ربا سے صدناخن تیغ اگر توان انشا  
کرد به از رشته بخل عقده نتوان و اگر د به ریدن حبت رسی دلش بر دکار به کس طبع  
لیم مخبر چه پیدا کرد و اذتاب حرارت آب سے کرد و نام نسیم نغی بر نند تا درین عبارت  
سیکی تلف نشود و بعلت نفخ سے میرند و تیز را نغی کنند تا این آهنگ زر سے  
بر نرو و در هر صورت از او ضایع کرده تغیر پیش اند و به خلعت مخوس عذاب آتش  
قبیله که بر د بے شان خند و جبین شقاوت ست و شر بے که بجام ایشان حشر برگ  
حلاوت اگر بر خود بیالند یکسر چون سو عرض کثافت بدن از او اگر سر از جیب بر آند یک قلم  
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگید و گرد سے از اعتبار نیکیان و توان  
سراین فرقه از دار گردن دام نکند به نشاء عربی نیاویر و آثار علو سے خاک گردید  
تا این سفله با جوشیدن و نشاء فطرت بر د و نجا میدتا این صبر اعمار خوشیدند  
بالذات مختشانند از تصور جوان و می تا اسید و با طبع قحبه گانند حکم پرست امساک جاوید  
قطع زینا چه خیال ست که مال بر د و از فیض کمال اقبال بر د و  
یک عمر گر آئینه بھیرت کا به به مشکل که ازین طائفه مختال بر د و اگر صحبت را موثر فمیده  
ازین مختشان بگریز و اگر عصمت را ختم شناخته ازین قحبه با بر نیز هر چند محتاج نیستی زیارت  
که میان احتیاج کله شمارد با آنکه صحبت لیم ضرور افتد احترام از ضرورت انکار که سعادت  
نظر بر د و هائے شکفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رخ جبهه هائے ترش کشیدن گلی  
که هر ساعت بر سنگ دیگر لب گند سبزه گرم است و تفلیک خربش کستن رو سے کشایش

غنم پیشانی لیٹم درین تنگنا غیر از دست کرم ہرچہ وانگری سبتہ است و بجز پیشانی سنا  
 ہرچہ نظر انگے بچین پوست کشادہ رویان عالم اینار چون صبح مانع خواب غفلت انداز  
 غیب شان بستگی در ہائے فیض می پسند و تنگدلی ان فشار خست چو ان اشکگر در شستہ  
 گاہ انداز حضور شان تحت تابانی بر خود می بند و گسٹو ای سپہ اسے دو عالم اعتبار  
 جو ہرے اعراض چندین نور و نار خاک ہوا سے بدامن چیدنت آسمان یک پہرین  
 بالیدنت ہرچہ وار و جلوہ مرا آتش تو نے دستگاہ نفی و اشتاتش توئی بگر  
 میرنگے بعد و خان ظہور بے نیاز ست از کمالات تصور چو ش گوسہ در کنار او  
 چہ رنجیت گریب و موج باید با رنجیت این بد و نیکی کہ گردانگہ خستہ است امتیازت  
 رنگ و ہی رنجیت است یا غبار نیک و بد از دل برآر یا تیز و دم خود را پاس واریت  
 وہ اقلیم سار تیز خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز بچیان زنجار گاہ امتیازت و خلیت  
 تنگ آرد هیچ سازد کشش جہت فرش ست مهر و کینہ ات تا کجا رو آورد کینہ ات  
 سوئے غمت گر رجوع آوردن ست با ہمہ نیکی بدت گل گردن ست در مقابل کار با  
 گشتہ گر ہمہ غیرے از ایشان گشتہ تا توان از سیر گلشن رنگ برد پاسے  
 در گلخن چہر ابا بد فشر و تا توان چون بوے گل و است زیت ہر سنگ بودن  
 خفت ادراک کیست عقدہ تنگی کہ ناش خست ست اندکے گر با بگر و دہست ست  
 ماہ صبح نفس سرمایہ ام شخص موہوے ہوا پیرایہ ام چون سر و برگ نفس  
 و استنگی ست پس چہ چیز آئینہ دل بستگی ست ای کریم بے نیازے بارگاہ و داغ  
 خست بر جبین ماخواہ از مزاج ماہرون آراے صمد کلفت و تنگی و سخل و حد  
 جملہ از خست بخود و ماندہ ایم بال و پر در شیان افشانہ ایم پر نشانہا نفس پر در سب  
 موج ما ز ندانے گوہر سباد و فصلیکہ سہارہ در محیط اعظم نظم ترتیب سب و بختان  
 فوایدش بہ نشو و نماے تحریر کشید بر نگینے معانی ہر اکچمن شکفتہ در تصور آباد  
 خیال نازش داشت و بگل فروشے عبارت کیمیان آب و رنگ در جلوہ گاہ نظر طراوت  
 مے کاشت تظم تحقیق گلشنے کہ تماشا پرست اوست از التفات حیرت  
 فروس تنگ داشت تا شوق بر سید بہ حرف و میدنش چون صبح ریشہا  
 نفس گل چنگ داشت نظارہ گر موبے گلشن مے فشانہ بال و مرغان مکبوت



چرخاوس رنگ داشت به بعضی دوستان که مقتضای میلان طبیعت از غنبت نظم  
 بدوق انشای شریک بود و اختصار جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل غنبت  
 می شناختند متفق بودند که هر جا شکوه پایه شرباط رنگینه پر داز و نظم را از خیالت و رات  
 تنگ الفاظ خریدن است و هر کجا شور و استیگیا موج بال وسعت کشاید گوهر از حیا  
 و طبع قطره نفس در ویدن شاه معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قیامت در  
 لباس شتر تراش آغوش کشای یعنی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته  
 باشد از گل کردن شربط کیفیات نظم راه بدون ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت شتر  
 و اشتر دن ربا سخی آنجا که نیز مهمم جزو کست بیشی و کمی لازم انگور دولت و در  
 گلشن اعتبار قدرت سنبان و آرایش نظم غنچه و شرکات و محرک سلسله شوق گردونه  
 که ازین عالم شری اگر برتم تواند آمد نوک خاکه باید افتاند و بریزش این جرمه بی پروا  
 فیضی با شفته دماغان نیز می توان رساند هر چند ازین حدائق برنگی نمیتوان شکافت  
 که بهار خیالان در پرده اش جولان معنی نه نموده اند و ازین ریاضین بوی نمیتوان افت  
 که چین دماغان جاده مراتبش نه پیوده اند به تکلیف اعزه ناچار رنگ سودای از کلاک  
 خیال بیرون رحمت و آب تنگ بهارستان جنون شور تحریر برانگیزت باره بود  
 انشای رنگین کلامان تهیه جنون کرد و لبودای سودا دانش رقصان دود دماغی بفرش و در

### بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صید گاه عالم موش و بهار میر سدا از موج گل کند بهوش و بدوق  
 وصل جنون در فضا دشت چین و هوا زابر بهاری کشوده است آغوش و پی حبوس  
 ساغر کشان محفل شوق و نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش و دوامده است بعد  
 رنگ ریشه امواج و زو جبار رنگ گل بهار طوفان چش و زگر مجوشی رنگ هوا عیان  
 گردید که در گرفته آفاق آتش خاموش و نوای سلسله شوق پرده دارد و چو شیب  
 توهم بر جنون زن و مرغش و زگر بساز جنون پوشش برنی آید و نگاه آئینه شو کسوت تیر پوشش  
 نسیم عشرت این فصل غنچه و رنجل ست و نفس موج هوا محو سازد باده نیوش و لغت بر  
 چشم کشودون طرب قبح پیامت و خواب اگر مرده و اگر ده بیستی کوش و بیابان

فرصت که میرسد چمن و بهای رنگ زبرگ گل آشیان بر دوش و نه برگ دانم و فی رنگ  
 اینقدر دانم که صفت کشیده و هجوم غبار رفتن موش و زساز انجمن را از تاج می شنوند و گل  
 زغچه سرگشت خود کشیده گیوش و کدام رنگ و چو گل جوش حیرت اینجا و قبای ناز در دست  
 خاک آینه پوش و حدیث پرده رنگ از که باید پرسید و زبان بوس گل آواز می دهد  
 که خوش و حدای خنده گل از نعمات ساز ازل زمره ایست شرد و ایما که نازکیا  
 ظهور و شوخی نسیم بهار آنگیاسه عیش ابد نوای بال کشا که تجوید سرور غنای اوج  
 تقدیس در کسوت رنگ آشیان طالعوس طراز و بهای عالم تنزه در نقاب ابر آینه سایه  
 می پرداد و تزل شا بهر رنگ را بقدر گریبان چاکه تبسم سحر بایعروج رنگینی است و تعین  
 بے نقاشی را با ناز و شوخیای موج گل خرام قدرت آینه اگر از اسرار نفس رحمانی  
 بوسه پرده سوار در باب و اگر برهنه تعین اول رسیده کشیده و بسیر رنگارنگ صبح تاب رچین  
 یک تلم بر افشانی کیفیات ارواح اند و نیزه با کیم منحنه کشا که خاصیات اشباح از بے  
 پرده گیاهی ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بوها معنی مراتب  
 استعداد مهربان صدور نقاش این صور تبار رنگ آمیزی گردش افلاک و میوه ای پیکار این  
 جلوه با نیرنگی طبیعت خاک را سحر خاکیست که صد درس جنون می خواند و از سر  
 نزار ناله می روید و یک صفحه ساده دین به نقش فریب و این بیرنگی چه رنگ میگرداند  
 منکر احیای موی را از برق ظهور این رنگا آتش در ناله اعتقاد انداختن است و غافل  
 زبان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی با ختن شکسته رنگی را این زبان با چهره  
 اطلاعات نسبت غبار کیت و منوره مزاجی را با طبع اعاده بهیبت ناز که چمن تارنگ  
 را افکار نماید از رنگا که گل دام نهاد و بلبل تامله رسید را در کنار گیر و از شکار آغوش کشاده  
 گردش چشم ز گس نگاه رفته را از عدم بر می گرداند و جوش زلف سنبلیله سرشته نفس  
 گیسو باز خود میرساند افواج بهار بے یقین غبار قدرتی نه آینه که خاکساران بنفش  
 بمصاحبه سیاهی نبو شد و شکوه نشا ربه نیاز سایه چشمتی نیکنده که برهنه سمان غنچه  
 بکلمای ناز و شنید و تاب سلسله ریش با ممکن نیست چون باله بر فرق هوا چرخند احاطت  
 آغوش رنگا محال است چون قوس قزح حامل در گردن آفاق نیکنده تا بخار و جنس برنگ سیر  
 بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامن بر آورده نازش داغ لاله قدم بروان

شفق میگذارد و بالیدن حلقه سنبل دانه خیار از لوازم دام گسری می شمارد و هر قطعه زینت  
که از ناسه خلد مقابل اندیشند تفاوت آرایشی عالم خیال و شنو دست و هر کس فاکس را  
که با بهارستان ارم و اسبند فاصله پیرای نسبت عدم وجود غبار که از دامن صحرای بلند  
گرد و جوهر آئینه گل ست و دو و یک از حبیب بجز با سر کشد شکن طره سنبل منظم بیکه چش  
رنگ بر آفاق و اگر دست بال به خازن شک امر و منی بالدرگ گل در نعل به اقتضای ساز  
عیش از لب ترخم پرورست به مید و وضبط نفس متعارف لبیل در نعل به تاتره به هم نمی خواب بر نشان  
سنبل ست به ساینه دیوار خوابیدست کامل در نعل به اگر از تراوش شیشه سار و زنی بیانه  
چون نفس به شحراب زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آنها نویسی خطوط چون جوهر در دست  
آئینه نهان از طلیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بند و از شوخیهای بستیگی بصر  
موج سگانه خویش نمی پسند و به بشرین آرایه نامیه وقت ست جامه از پیکر شخص برود و به پیش  
هوا و نیست سایه رنگ ز آئینه بشوید سنگ با همه آن افسردگی از دوسته نهان گلهای  
تارست و غبار با وجود بی طاووتی نزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن  
رشته نسبت گیسخته که میراث رنگ شکسته خبر به ککشان غیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی  
دست بهم داده که سلسله توهم غبار خربار میکشند **مشق** درین موسم از صفیروز گاه

نگار و بجز سبزه خط آشت کار	به تحریر اسرار عشق و جنون	سیاهی لاله آرد و بیرون
اگر خانه ایجاد خط می کند	لفظ را به ششم غلط می کند	شبستان کنون کاغذ اندود
اگر شمع خامش کنی و دودی ست	سمنها ز لب گلکشان رسته اند	به متاب روی زمین شسته اند
بوی صییت کاری طاوت بلند	که از ابردار دیگر دون گنند	هو اسبکه رنگ جنون ریخته است
شفق نیز در لاله خون ریخته است	چنان بگذرد از فضا به چین	صفای غرضی خورده از سرن
گل و لاله حیرت بچنگ اندوس	چو آئینه گرداب رنگ اندوس	همه پر نشانند پروانه نیست

همه ساز شوق انداز نیست غنچه تادم رنگت ز نعل دل از دست داده است و ز گس نظر  
بر رنگ کشا پیشم با ختن آماده اهل چین را با که از رنگ بگردیم گردیدن ست و از پو  
هوای یکدیگر بالیدن هر جا که به نیم رنگ ساخته لاله پیرانش دمیده است  
و هر کجا بر گس که نمکته پرداخته ریحان از سایه اش پوشیده اگر غنچه دسے گس  
بزلت سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنج بر باد و در شاخ گل راه خسته شده

از خود بر آمدن سر و میدان خطما سے لب جوست و آغوش تخی کردن گل صفر اعدا و رنگ  
 قدرت رسائی اگر قاصدت سر و ستون خیمه ابر گرد و بجاد و خم او بر شانه هاسه رتبه  
 کجکلا سے آشیان پرواز و بر عنایه هر نهاله شباز نشاء و نگاسته تخم پر و از علویان تا  
 بوضع چمن زراوان بر نیاند گل اعتبار فطرت و سفته نه نماید و افلاکیان تا رنگ گلشنیان  
 نه پذیرند و امن نسبت لطافت تکیه انداز چشمتی داغ لاله ساغر آفتاب را تو اسے هاسه  
 نور مسلم و از هم بستی تبسم گل خنده صبح را دستگاه گلاب فروشته شبنم تازه با در سنگ  
 جمیعت کول از آئینه داران غنچکها سے گل و ماده در دایره طبع باله از کرمیان حلقه  
 سنبلیل سخن آرا سے پر کا ہے که گرد باد از خاک چمن بر دارد و کشت زار کماشتان تبسم که  
 زعفران کاریست و بزم گشتی منت رنگه که هوا از لباط گلشن در پیوز نماید و و شگل  
 قوس قزح حمیده گرا نیار سے سیاه سستی سالیه گل نه بجه سے که شبنم گلاب بیدار سے بر پیش  
 تو اندا فشانند و دیوانگی چمن نه بر تبه که در سلسله امواج رنگ درس ایمنی توهانند  
 شبنم از سوا تا که در صبح از نکست گل با چمن به هر که می بینی برنگ رفته است از خوشن  
 نخلها را در شب قباب فتور عرض خندام به چشمه باراد و هجوم موج جوش بر زدن به  
 شور قمری حبه چون آتش ز خاکستر برون به ناله از بلبل پریشان بهجو و دو و سوختن به  
 فصل طوفان جفون ست آرمیدن شکست به بال خوابد شد شر در سنگ اگر گیر و وطن  
 تار بود کسوت ماحله در رسن به است به بی تا که میکند از چاک و دامن از شکن  
 از جذبه تکاشا سے بهار دیده بهما شبنم هم پرواز طائر نگاه و آبشش هاسه گلشن و سیا  
 تا غنچه به خان قاصده ازین نزاکت که اگر تغافل کند از وی ناله بلبل تا گوش پیشین زنجیر جلالت خنده یا سمن  
 بال نظاره به شیرازه بوس شکریان حمیده و شور تبسم سخن زخم جگر باراد رنگ لعل و نظر  
 خواب سیده برین جلوه بهام از شبنم دلی بهشت و آسمان نیز از کتاب زلزاله سسته  
 نه در خیال اینکه تکه دیده بار از زار سب دی رشته نگاه سحرچین و نه در هوا  
 این صفت خانه ولسا را از قوس نواز سے شعله آه نفس در ویدن شبنم تافنس بر  
 خود طبع در بخود نغصه غلطیه است به تا نگه بر خویش جنب حیرت بالیده است به این  
 کلزار سے خوابد که بیان چاک کن به بهج بر خور دار سے ما غافلان خندیده است به

باید از خود رفت متعبد و گرو کار نیست به هر طرف ترکان کشتائی رنگ مینا چیده است بدین  
 فصل از هجوم شکفتن بر غنچه چسبان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت  
 هر چند بخواب روسته ترکان نمی توان بست و اگر همه سبزه از ای ازیانی توان نشست از خود  
 برآمدگان نیز چون نهال از چمن گسسته اند و خاک زود فغان هم ریشه دار ازین طلسم رسته بهانه جویند  
 شونجی غازه تحقیق بر روسته تقلید کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز بالیده از نام گل رنگ  
 می چکد و از حدیث سنبل آشفته می رسد و در کاغذ بر سر بارش دارد و قلم زنگ نگاه می نگارد  
 بهر جانقار بلبل تصور کند بهم خوردن رنگ ناله می فروشد و هر کجا طوق قرصی خسیر  
 نمایند از حلقه قاف کو کو میجوشت چشم کشوده در غلا افتاده تر گسست و ترکان خوابیده  
 بنیال تنیده سبزه اگر خوشی زبان کوسن معنی ایماست و اگر در جری سیرمن آئینه  
 تماشای نقش صبح کرم ریشه درآورد و اندین است و تاثره تصویر بیتاب سرشته نگاه رسانید  
 مرد شعبده باز یک آئین مقلدی پیش تواند برد تا تماشا ساعه که عکس را غیر شخص تواند شد  
 ربا سخی امروز که انکار جهان تصدیق است به آئینه و سطح آب بی تفریق است  
 هر جا است اثر رنگ موثر دارد و تقلید چه می کنی همه تحقیق است به با صره را خیال طراوت  
 بر شونجی سیلاب ترکان کشودن و سامعه را تامل رطوبت درآورد آب شستامودن  
 اگر دامن مثال افشند آب آئینه مجموع آید و اگر سرشته با هم تا بند موج گوهر طوفان  
 هر جا غنچه را سرنگون نمایند در زیش گلاب بست و هر کجا شبنم را حرکت دهند عالم آب از  
 وقار آرمیدگی هواد و دوجمر لاله تیشین و از تمکین استال فصل آتش چراغ گل یا قوت  
 نگین بنای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا بیا نوسیش بر سینه آید و تیشیکه  
 رگه های گل با شونجی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر بر و غش سینه آید کار نشو و نما افتد  
 بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایا سبک روسته بان مرتبه بلند گردید  
 که نام گران نقش نگین سبک نمی توان ساخت اگر نشا سیرا به باین عروج و مانع  
 آرایه کشتی در شتا و روسته هوای افشان تراز کاغذ باد تواند بود و اگر جذبه لطافت باین  
 تصرف بال کشاید کوه در سهدوشی صد سبک عنان تراز سپند خواهد بود و اینجا سایه  
 از با افتاده نهال بر سره خیزد و عیار از زمین خسته بوی گل فرو می ریزد و از عینک آرایه  
 لطافت خاک نقب نگاه نقلس شماری با سینه زمین میکشد و از زردبان پیرانی تبسم صبحی تقیم

بر غرار گاو آسمان میرسد بر خود چیدن نفس طبع گرو باد ریشہ دارد و دہم پوشتن شرکان سرانجام  
 ابر برے آرد پای و در و پن کشیدہ از جنون تازان و سست صحر است و سر بگریبان دزدیدہ  
 از دماغ آشفگان اوج ہوا خانہ ہا ما پر تو رنگ پر دہ فانوس بر آوردہ و دیوار ہا از عکس گل  
 بال طاؤس گل کردہ نالہ بلبل شمیم است از آتش گل فنیلہ نفس افروختہ و اشک شبنم جابے  
 چشم بہ حیرت طوفان رنگ و دختہ جتہ توان یافت کہ دامن برگ گلشن پوشیدہ و  
 طرفہ بقصد ریتوان آورد کہ از گریبان شوخے رنگ نہ پوشیدہ فقط ہم این زمان  
 شمع ہم رنگ و چمن فانوس ست و سطح تجانہ ہمہ خندہ کل ناتوس ست و کسوتی  
 نیست کہ بر رنگ توان پوشیدن و ذرہ موج ہوائی بر طاؤس ست و خاک یک لالہ ورق  
 چسب یک انداز شفق و عالسے در دل یک قطرہ خون محسوس ست و وسعت آباد  
 عرصہ امکان بآن تنگے لبریز رنگ و بوست کہ تا نگاہ دامن چیند زمین ہاے رنگ بطلاق  
 شکن خفتہ است و تا شرکان بر خود جذب با طموج ریاحین رفتہ اگر ہمہ خار شکنی رنگ  
 شکن ست و ہر چند نفس و زدی غنچہ نفس بہ تن مومیت کہ چون شمع از خار در شکستہ  
 رنگ ہر دوسے آرد و چون شعلہ خاشاک در چشم افتادہ بال نگاہ سے کشاید از شوخیہاے  
 بالیدین ہر گریبان دامن ست و ہر شتہ پر استے تنگے حوصلہ بوست طرح مسرت اندازیت  
 و وقت قطرہ لبان آنغوش پروازی سایہ کل نیز سحاب داخیمہ عیش زمین و زمان و بھا  
 آئینہ ہم کہ نیست صبح نور دیدہ آسمان قطعہ گر این نکست جوش اقتضاے نو بہا  
 گل گردون میرساند و ریابان گرد باد و نیز سے بالہ اگر بر خاک افتد سایہ و رنگ گرداند  
 اگر آید بدوران گرد باد و بہ حکم موج خیز طراوت عرق از جیبہ گل کردہ چون شبنم از سر سے گذرد  
 و اشک از شرکان چکیدہ چون گرداب دست بگریبان سے برد از اقتضاے قدرت نو  
 بہ نفسماے سوختہ عثمان رعناے نالہ بیرون و از خطماے پیشاے ہلال واریشہ ہر فلک  
 بیرون عقدہ نیست کہ چون چشم گل صد رنگ شکفتگی و نفس ہمارد و ہمے نہ کہ چون جیب  
 سحر نیر آنغوش بجلوہ نیار و چشم چون بقیہ طاؤس آئینہ خانہ است و ربتہ و مفرہ  
 و اگر ذہ بر رنگ آنغوش گل تاروی نفس شکستہ و دود بر سر ہوا چیدہ و سستہ ریجان  
 سے بند و آتش و رخاک شستہ جوش لالہ سے خند و خار خشک را در بحث رطوبت ہارک  
 ابر ہنر ہاے ورہ خوابیدہ را دعوی رنگ رعونت ناز خیابانی حرف لب جواز سبز تر زبان

و در بان چشمه از سنبل ساسل میگوید سر و سر بر او ای دو د که گل آزادی زریب دستار افلاک است  
و بیدار زندگی انتظار میکشد که شرابا هنوز در دل خاکست قلم کینه معنی این جلوه باقی  
کن که نیست هیچ یک از پرده ظهور برودن و تو عرق حیرت اے بنخیر و و گرنه هنوز پیکره  
شده طوفان سر از تصور برودن و هزار رنگ بر افشانده چنان باقی ست و چمن طراز  
آن حسن از تصور برودن و بعضی بخود ایں عقد و وا شود ورنه و تحقیقی ست که گل کرده از شود  
برودن و زریق و هم حیاتی و مانع می سوزد و چراغ علم باین رنگ داده نور برودن و ذخیره  
مواد رنگ از طبع چنان نقش می جو شاند و وزویدن آثار شگوفه پیکر سرور آلبه می پوشاند  
شگوفه هارا چون غریقی از طوفان بسته جامه بر درخت انداختن شکست است آتاریست و  
غنچه هارا چون غواص سر از محیط بر آورده به ضبط نفس پر و خفتن تسبیح عافیت کنار  
به فرط که ماسه آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل شستن تدارک آفات تفسیر و از  
پیشاب جذبه کند و لطافت را دامن بدامن رنگ بر بتن احتیاط سلسله تفسیر برگ  
چهار از زبردستی قوت نامیه پنج بر پنج خورشید یابزد و آثار شگوفه بقدرت جولان سبک و حی  
سر اسرعه صبح یبازد و لعل قطره شفق از صدف شقایق سیردن ریخته اند و لاجور و صدف افلاک  
بحر بر اوراق نیلوفه بختی اگر بستی ست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلند می همان در فضا  
هوای چمن بالیده نقطه نیم دینا کر این بزم زمزم صافی رنگست هر سوخته بر بزم و شیشه  
سنگست و گلزار در آغوش سجوابت جانی و اینجا ست که حیرت برده آمینه رنگست  
از بکه هوا آمینه در رنگ نهان کرد و صبح از نفس خود بر طاقس چنگ ست و از ششبت  
آغوش کثودت طراوت و بر خشکی زاده چه قدر قافیه تنگ ست و امر و کیفیت می آتش  
و آباب روشن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه های سنبل رستن از بی نیاز بیا  
رطوبت هوا خنجر سوسن زنگار نیست و از تافنگیای کوره رنگ پیکان غنچه گلزار  
نیو بازان سر و از طوق گردن قرص حلقه می رانید و تیغ دندان شلیخ گل و پرچیت ب  
نال بلبل جوهر شمشیر می نمایند گاه چون طوطی هر قدر پیر و از آید محو سبز زار ست و آتش  
برنگ طاوس چند آنکه بال بر بزم زند تقیم گلزار نیزه در جلا نگاه نشو و نما به بیتا بے حجبته  
که در پای ریشه آلبه شمشیر رنگ بر رنگ بر صحنه تلاش نفی سوخته که در سایه برگ لاله  
چراغ و اماندگی نیفر و خسته شکفتگی در میدان جلوه از لب خشن تازگی و دانه است

منور و امن از گردنک نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بے اختیار از برگ  
گلشن مروجه باید گرداند و تیز رفتار بیا که لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنم شمع متساب با نیفشانده  
آبان آب جدد و کوچه شاخسار و وید که انجام قطره زودنا بنفش زون بوسه کشیده و مویا با  
متاب فضا که پیچوده که سس مال افشانیهای بیهوشیان پردازی شبنم غنچه  
سجاک پهلودادن بنیل گواه تردد های دماندگی آثار و زانو سر نهادن بغش شانه تاشاک  
پیچوده در بار غنچه با بے اختیار سحر جیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و  
گلها ناگزیر چشم بخت با ختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان  
در یاقنی ست و لقا مقصد این بے تقابان و انگار کفنه

بیا ای تماشا لعلی باغ رنگ درین سازی پرده آنگار است زهر ریشه بنفش دلی می طپد چو گل حسن تحقیق بی پرده است به زکس نگر از یقین جام گیر چمن نیست آئینه خندیده است درین شبنمستان حیرت بختک هجوم طپش کرد آسودگی درین باغ اگر گل و گرانترن زهر عضو جیب سحر می درند نزد اکت شریستان جنون کرده اند ز گل دامن با نذر غنچه جیب اگر صفحه گل و گریزگ تا ک همه موشهای جنون گشته اند مامل به تحقیق تا میرسد بلکنج عدم نیز آرام نیست گل دلا زین دافع آماده است	که عمر است چون لاله دافع رنگ بهار این چه آشوب پرده است زهر برگ گل بسط می طپد هر پرده این نقشه دار و گمین به گل بین و از معرفت کام گیر زمانه بکنه تماشا رس پارشان بوسه شکست رنگ نظر تا کنی از نظر حبه است نمزد غیر از خراش بدن گذرگاه هستی زین تنگناست کزین تنگنا سر برودن کرده اند چه بویک قلم کرد غارتگر است خیالیت جو کشیده از طبع خاک عبار خیال ز خود رفتگان ز ساز بهار این نوا می رسد ازین رنگ و کج و حشت علم که در خاک هم آتش افتاده است	چه میگوئی این برق نیزنگار است که خاک انقدر بهار یون تا غنچه است ازین آب گل هر چه گل کرده است که آئینه ام انچه خواسته بین چو زکس چه گل میرتی چیده است گر اینجا به تماشا ز خود داری نشانه است از عجز فرودگی بهان آشیان از عدم بخت است مکوشا بهان پرده بر می درند چو بهار این اینجا به تما قباست به بیج و خم خارستان غیب کجا رنگ یکسر گریان در است همه آرزو های خون گشته اند باین برق تما زلیست مطلق عنان که تنها جهان و حشت انجام نیست همه حله دود دار و عجب دم پس از سال این قاصدان
---	---	--



بقدر نموی کثافت پند بال زین تو سنن عجز می کند بصید بید یک کام طعنه  
از ان دوست با این دنگ آمدن که از خاک باید برنگ آمدن و نگامی که این  
نسخه داران راز و چه دارند بر صفحه دست یازد ز خاک اندیا از هوا میرسند و باین پیوند  
از کجا میرسند و درین کار و اینها دنگ و نه پوست و دل چاک حاصل کیش آرزوست  
اگر نه بهار غریب است از وطن پریده پافتا نه استقبال نیم در هواست پیش احوال  
کیست و اگر نه رنگ و بو با سافرا نند از عالم آشنائی رسیده آهنگ از شاخ و برگ را اینقدر  
تنبیه آغوش حیات جمعیت خرمی وقت سر نیز ای که این عشرت خرامان در هوا و شش و آب  
کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضائش گسترانید  
اما آئینه امتیاز چون شبنم از بزم نیاشنیده است حضور این جلوه با مفت فرصت و اما اجزا  
تامل چون گل میاد و قفره زرقه است سیه این رنگها منتقم جمعیت سبزه با شمره از خواب گشوده اند  
شیدا را بر بزم نیازند و غنچه های سر تماشا برداشته تا بیا لکن نگذارند اعتماد بر رشته نفس از جوش  
برق و رنگ شتاب تشنای است و تکیه بر فرصت نگاه از شوخه شرارت قیاس  
باز از جوشیدن آتش چشم بکشتا تا آئینه شبنمی بر تراشه و بقدر گل کردن آب از خود بر آتا  
به تحمیل نهان نشاند و باشه اینجا چشم از خواب واکرده ساغر پرست و سر از جیب برآورده  
گردن مینا در دست نظم جوشنم بر تامل یک نفس سجده دار و در زبان خاموش  
رگما گل خمیده دار و در سحر جان در فیض آئینه استقبال می خوا و  
سجود غلطی می نالد شفق ترسیدی دار و نباشد که سر بر ناز آواز بلبلها  
کم از رنگ نه آس بجبر گردیدنی دار و چه لازم چون سحر ستا قدم آغوش  
جوشیدن و گریبان چاکلی نظاره هم بالیدنی دار و درون خانه تا که چون  
شرور در سنگ افشردن و بهر کم فرصتیا یک نگه کلجیدنی دار و در شبستان طر  
سنبیل در سلسله هیچ قباب راهی دایم نماید که جاده پیای تراکتش بدلیل  
شمع مینا از خیال تازان کوچی محال است و اوراق نسخه گل در غبار رنگ خطی نشان  
سید که روشن سواد لطیفش سیوا طه عنیک جام از سبق نهان عالم و هم  
و خیال از کم فرصتیا زبان طرب تا بطر می در جلوه تمکین اند بسا غنچه بدل  
افشاند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صبا در گردش تامل نماید گل رنگ می گواند

به رنگ تافصل بهار تصور شد چون گل بے پیاله بودن طلسمی است بر اعتبار است مراتب ظهور  
 و تاجوش گل در نظرت چون بلبل از ناله آسودن است بر نعمات قانون شعور جنون با آنکه  
 شمع انجمن آزادی است درین موسم زنجیر و دوداے داغ است و شعور هر چند آینه  
 محفل تربیتی است درین فصل محتاج عنیک داغ را سحی این فصل سر عقل گون میخواند  
 آئینه هوش عرق خون می خواهد پدید است ز گل کردن اسرار چین و کاین من شمرنگ و  
 بوجون می خواهد تا که از جوهر خرد آبیاری تمامه سنبستان ناله زنجیر داغ بالیدن  
 ندارد و تا دود و خانمان سوزی هوش طناب نکش خیمه داغ جنون سراف و دقتن فرونی آرد  
 تحت آس که قران جنون اشک بر دوش آله طرازیست و تهر پیراے خاقان سودا چون  
 شعله سوختن داغ پروازے چاک گریبا نئے ضرورت تا در اقبالے توان کشت و و خروش  
 ناله در کار تاج و شمشیر جشتی توان نمود قنارستان خرابات هوش را کیفیت جنون و  
 رسیدن سخت یخبریت و شعله نظرتان و پرستان تهر را بر سائے دود سودا پیچیدن کما  
 کو تهر نظرت شعله افروزے دود سودا شرارتیه فرما و شمع انجمن شیرین پرواز نیست  
 و به صنعت آس که قدرت سودا جیب تامل محزون کارگاه لیلے سازے مختاران قدرت  
 اعمال اگر خوب نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر متست نمنوده اند  
 چه صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغرے چشم دانا کرده بینه چمن رسیدن غفلت و از  
 داغ جنون کلید است نیا و رده کیفیت بهار جنون خلعت طمس چمرای جنون دیوانه سالار  
 چمن دارد و چون ز گش چشم جیرا نئے چو گل چاک گریبا نئے دل از جوش سودا و دست بند لاله  
 سکار بهار و سر از موسمی پریشان ریش و از سنبستانے و جگر و زخم خوابان بهار آس که  
 رنگینه و بناخن سینه کندن تیر انداز خیابا نئے و هجوم کرده و حش مطلع صبح طرب خیزے و  
 خروش دل طبعیدن عندلیب شوق دستا نئے و طراوت در حواس و حش آس که عرق کران  
 و ویدین ریش پروازے شکفت وضع عیانے و بهار دعا خون گشتن و در خاک غلطیدن و  
 سحاب آرز و از دست طفلان سنگ بارانے و مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با  
 زنجیر پیانے جدید بند و چون لاله با داغ تازگے بیعت پسند و امرو ز خانه نیست که چون  
 خانه زنجیر شوهر و سر ندارد و با خیمه که چون چشم آهوسر به واسے بیابان سر بر نیارد  
 سایه خوابیده از شعله جوشماے و دود نیست هوا گیر و غبار آرمیده از برق تاز بهای و حش

ناله پرافشا نے تعمیر چمن دیوانہ الیت از بوسے گل خرقہ رسوا ہے در بدوشت مجبونی در  
 انبوسے ابر موسیٰ زولیدہ بر سر اگر بوسے از حلقہ گرد باد زنجیر لیث و اگر سحاب از قطرات گرم  
 آبلہ تعمیرے آسمان را از کما نشان فستیلہ بر داغ آنجم گز اشتن و آفتاب را آئینہ صبح سیما  
 ز داغ شب برداشتن دریا از موج موسے سرے بلندے رسانده نالند کی بوضع آشتے گ  
 دیوانگان بر آید و صحر از ریگ روان ریشہ در آبلہ دوانده تا قدرے جعنانی مجنون روشن  
 کشاید کوہ از صند با سنگ بہ فلاخن بستہ وزمین از غبار دامن بجولان شکستہ حلقہ زنجیر از  
 ناله چنگے دارد کہ مقیدان این سلسلہ آزاداند و نقطہ داغ سیاهے سر مرہ سے نگار و کہ فلکان  
 این رستمان خاشے سواد اندہر جا جولانے عرصہ جرات تنگ سے یابد در حصار آبلہ گیرد  
 و ہر گجا جہدے از عمدہ رسائے برسے آید کمند نالہ سے آویزد و بید ماخان عالم پذیرانہ یاد  
 جمعیت بر آبلہ پاگذاشتن ست تاسیل ہرزہ دوہیائے کوشش بطوفان شان ہر وقت  
 حستان داغ بخت داغ اپناشتن تا جوش افروز گہائے جوش از سر گذرد یعنی بر سلسلہ  
 نفس کہ ہر شتہ قید زنجیرست حلقہ زنجیر سے بیقرارے تا خجلت گرفتارے او ہام ناشی و بر  
 نارسائے طاقت کہ تہمت آلود خواب پاست ساغر آبلہ بہ ہیائے تاجرہ کم خطرے ہمت  
 بجئے ریائے ہر چند بہار فصل ہمواری نیست + یعنی سبب فسر وہ آلودہ  
 نیست + اما ہر گہ وزد نشے جنون + آسود گے تبرک خود دوا سے نیست + ہماوس  
 اقتصامی این موسم اگر ذرہ از ریشائے باز ماند آفتاب حجاب ورق ست و اگر قطرہ از  
 طیش فرو نشیند محیط غرق عرق تکلیف تکیہ دیوانہ در خانہ زنجیر صدائے ستہ از خود  
 رسیدن ہشیانہ زراویہ غبار سے کمین گیر داغ آرمیدن و جہاک قلم بغبار رسید  
 شورش لیتی ست و پتہ یک است بطوفان خفتہ تلاطم اوج موجا گریان جنون جوشے  
 قمر اند و قمر ہستی کہ دیدہ از خود رفتن موج لالہ با بند داغ بر ہوا انداختہ اند تا جہدہ ابر صوت  
 بستہ است و سنبہا شوز زنجیر با و دادہ اند تا سلسلہ آواز عدہ ہم پیوستہ تا نسیم فرودہ جنون  
 بجوبار رساند موج آب زنجیر کینتہ و ما ہوا پیغام آشتے گہوش گل و بد و ستار غنچہ پیرانی  
 آوینتہ خانہ پروازے درین ہوا حباب و ارشہم کشودن ست بانتظار گرد و ہوا سے فکر  
 سامان برنگ غنچہ گرہ شدن در جمیع اسباب پریشانے ہا این گلستان را شگفتا  
 عریانست نقاب رسکے باید دریدن و سواد این چمن رستہ گلستان پریشانی ست

نفسار حوشتی بادی چسبیدن چو شود گر بدست گاه جنون چشم بخواب و این همه تپید غیر از سر و گیسو روبر نالہ پیش ازین بسا رگبر	قطعه زین هوا باز و خطا نیست عالم بخودے کنے لتخیر خاک کن بر سر کلا و ریا هر قدر خاندان کنے تعمیر ز دیوان عروج آنا و لیت	کامی صفت آرای عرصه تدبیر جو هر ت فرو و ایتقدر تشویش چاک زن حیب و خرقه زویر وشتی چند عذر افسردن چون صدا سیر کو حیرت زخیر
---	--	---

طپش آنگه بعض ذرات باین زمره تحقیق نواست که از هر طبع امکانی تا از  
هیولایه چو هر سودا و دیگر دیکر امتیاز صورت نمنه بند و معجون کیفیات عنصر تا مجهر نشان  
جنون منگی و ترکیب معنی اعتبار نمنه پیوند آتش را از ششیت گردنگاه چشم داغ گشته است  
و ابراز جمیع جهات سلسله موج بچشمه آبله پیوسته اگر بود است از آه سودا یا ان نفس پرور کو تا  
وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر داغ در یوزه میوست **منطق** کمیت  
از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن دارد و  
خط در زنجیر + خامه زرنجه سودا چه نگار و اینجا + چرخ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ +  
پیش ازین شخص تامل چه شمار و اینجا + اگر آفاق از سودا یا ان نیست طبعی دارا اشفا  
مصلحت را در عنق مهاب بر اعضا که امکان مالدین دلیل چه احتیاج ست و با و ام  
کواکب در بنفشه شب پرورون اصلاح اندیشه که ام فراخ زمین را تا شور جنون از جابر ندارد  
سایه گل داغ بر سرش سیگزار و آسمان تا هوا که بهار از خود زباید سرشتگی به حلقه  
زنجیرش راه مے کشاید صبح داغ مجنونیت به نسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودا  
در طلسم سوید اخفته سایه از زنجیر هموار مے داغ سوده راحت العاشقین دارد آفتاب از  
سطر آواز و زنجیر سلسله الذهب شعاع مے کفار و دیده آهوان لبود مے چشمه داغ  
خاندان سیاه و طره امواج در خیال هم نشین زنجیر مسطر پریشان آه لباط آئینه تپید  
پر داز مے صورت داغ تمکین طراز مسند حیرت و داغ گوهر بتقلید پیاسه وضع آبله ساغر  
تحقیق جمعیت اگر ذره است هوا مے چنگ داغ احرام پرانسان لبت و گر قطعه  
همچنان سراپا مے خود در قدم آبله شکسته جانم به مشابیه حلقه زنجیر دام نصر نمنه  
منی چند و نگیں را تیر به مناسبت و نشینی داغ نقش اعتبار نمنه نشیند از آئینه دار مے تناس  
داغ شاد مقصود و بگردم رویا مقابلست و به تخم هوا مے آبله مربع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزاد بیا که چون ناله سر بگر فتاری شوق زنجیر کشید و چه و غمتها که چون شعله در ساق  
 الفت داغ نیار مید **نظم** الفت زنجیر مار این قدر دارد اسیر و در نه ما آزادگان یک  
 پریشان ناله ایم و گریاشد حلقه گشتگی آئینه دار و محو مثال هوا چون شعله جواله ایم و داغ  
 گر پوشد ز غرض گرد و با چشم سراغ و چون شراره زنده از خود سخت بے دنباله ایم و شور و خشتا  
 نفس در آبله دزدیده است و روزگاری شد چوبت مجنون این تنجالت ایم و اگر کوشش  
 دود سودا بجل آرائی خانه بردوشان بردار و ابر رابی دست و پا در کوه و دشت که می گرداند  
 و اگر کوشش زنجیر جنون بفریاد گشتگان نرسد گرد باد را بے زبان بعرصه آسمان که میرساند  
 اینجا مجنون را از جوش آبله پائے استنقا برسد جام جمست و از شور زنجیر کوس دولت پایدار  
 که قدم در چار سوسه جنون زار هستی جز داغ کیت تا دستان بارشش دکان شعله تواند شود  
 و در سبستان سواد کده اسکان غیر آبله چیت تا فانوس خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل  
 سرشته تدبیر کم کند کند دود سودا تمت شکار نار سائے مباد و اگر هوس دامن تصرف چویند  
 آستین زنجیر جنون چین کوتا بے مینا و **مشنومی** تالے اندر طوفان بهارت  
 که چون گل شش جبت گل در کنار است و اگر خاکست جوالا گاه سودا است و اگر آفت  
 سواج طیشهاست و زنگ و بوجونی خفته کیبار و بشو خنده گل گشته بیدار و گریه  
 چاکیه آئینه خاک و سحر جوشانده از مثال افلاک و بهر سو میرتے و اگر ده آنخوش  
 جهان در حبیب و مجنون مینرند جوش و در دشت از هجوم رنگ باغیت و چو گل کسیر  
 جنون تر و ماغیت و طراوت لبیکه شوخی کرد دنیا و فلک کشتی بطوفان هوا داد و درنگ  
 جابر چینش را نقد رنگ و که چون موبه و ابست آشیان رنگ و بخود پیچیدن دارد  
 مشوش و نگاه از رنگ گل چون موز آتش و خروشی کرد دل بیرون شتابد و زگر درنگ و  
 بود و سرده خوابد و جنون بیدلی بر جوش مالید و سودا دستگاه ابر گردید و نئے از  
 دامن مجنون فشر دند و شفقها شعله با فلاک بردند و کجائے اسے ز ساز رنگ غافل  
 ز چشم بسته نشین دست بردل و دو عالم نیست غیر از یک جنون خند و شکفتناست  
 شرکان بختت چن و رنگ تا حبیب شرکان آفتد نیست و جنون هست انیکه بازار جزا  
 نیست و تبسم لبیکه مے بار و افلاک و سحر گردید و چین دامن خاک و زعفرانست آن قدر  
 سربایه گل و که بوی مشک دارد و سائے گل و بوجعت این بیار رنگ و بو خیزتر و

نفس چون شمشیر بخت بگل ز  
ساز اینجا شد آئینه پرواز  
ز سر کیفیت آئینه دار  
بهر جا نشینم واکر ده ترکان  
مگر از آینه رنگی زدودن  
متاع حسن کیسرباب عشق است  
ز شمع سرود و دود حلقه دارد  
نواهاست بے نقار لبیل  
ز بوی گل نکه در چشم شبنم  
سوا هم تاب گلشن راه دارد  
چو شمع از غار پاگل میتوان چید  
درین گلشن بهر جا آرزو نیست  
ز الفت رشته شیرازه دارد  
پرافتشان ست شوخی رنگ و بویت  
فره باید کشودن جلوه نیست  
بعشق قامت خود سر و آزاد  
ز خود در گردن یارست و دست  
نشاید از خیال خود دهر و نجبست  
همان در دامن خود پنجه گل  
تا مل کن اگر نهی بدنی هست  
که اسی عقلت نوا یان خون ساز  
مبعض را تا سوسن ز ناز خوش  
سبادا گفت و گو در کوه آرد  
بخون خود همان دای طبل رنگ  
مواهم در پی خود رفته از خوش

قلم تا حرف رنگین مے نگارد  
مگر در کسوت کیفیت ناز  
مهمه حسن ست از حیرت خبر گیر  
باین رنگست حیرانی پرافتشان  
درین حیرت سرا دارد و میا  
جهان آینه سباب عشق است  
و گر پروانه داغ چیده باشد  
صدای چیده از تار گل گل  
سحر را از هجوم شوق بقیاب  
شفق در استخین آه دارد  
ز سبابان جوشی عیش سرب  
اسیر الفت این رنگ و بویت  
کشاید رنگ و بویم بال بل  
تساخیر حصول آرزو نیست  
چمن را و دان همه حیران خوش اند  
نار و از سباب رنگ و بو یاد  
باحرام هوا دیدن خویش  
بجوم حیرت ست آئینه در دست  
حامل دستها در گردن خویش  
که با هر برگ دست و دامن  
بفکر غیر که آهنگ داریم  
زبان در سر می غلطد که خاشاک  
بخود پر نیز نکت که بس کن  
که شوق برق نازت جهان رنگ  
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش بر طاق سوس دارد  
تر اشیدست حسن گامدار  
نگه مجنون کن و سلیله بیکر  
که مار نیست بر شوخی فردن  
نگاه از جلوه سبابان تماشا  
اگر بطو قے ز قریه سر بر آرد  
چرخش بر تو بخشیده باشد  
نفس در دیده دارد و شوخی ام  
نفس در رنگ شبنم میو آب  
ز بس شوق ست اینجا عیش  
چو گل خمیازه دارد و جام رب  
همه گردشت اینجا سر بر آرد  
بیا که رشته اش نبود رنگ گل  
نگاه از خود تماشا آفرینست  
حباب جلوه طوفان خویش اند  
ز بس رعنائی خود کرده شش  
ز ترکان چشم نگر یک قدم پیش  
بدام خویش پیچیدست سنبلی  
ز شاخ و برگ هر گلین کم پیش  
ز جیب عنجه بوسه دارد آواز  
بصد آغوش خود را تنگ داریم  
جهان گوش سخن نمی ندارد  
خرد و یوانه شد ضبط نفس کن  
بضبط خود و سحر واکر ده آغوش  
ابطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر گل خون آہنگ خویش است + دل ہر لالہ داغ رنگ خویش است + درین فصل  
 نشاط مستی آہنگ + کہ سے جوشہ جنون در کسوت رنگ + ولی داری تو ہم یک غنچہ خون کن  
 بحیب خویش طوفان جنون کن + ہرنگ گل زوایاں قبا گیر + زبجیہ پارہ و اماں ہو گیر +  
 چہ لازم باخرد ہمنانہ بودن + دوروزی میتوان دیوانہ بودن + چو گل باید شاد از جام ہوا  
 مست + دے چون غنچہ باید وادون از دست + بکھر خانان پر دشت چند + متاع و ہم وطن  
 تا با حقن پسند + چو بوسے گل بہ پرواز جنون آسے + بخود تا وار سے از خود برون آسے  
 اگر گیر و درین باغ جنون خوش + بہار از چشم شہنشاہ بردوش + طرب دارد و درین بہرنگ  
 سترل + چو شہنشاہ گاہ گرم محل + نشاط امر و در گن جنون است + خدا از جگرہ عشرت  
 برون است + بہر پیکر کشا کشا سے تدبیر + مبادا بکسلانے ربط زنجیر + بہ فرق ابہ  
 چہ از دو سود است + ہوا از بوسے گل زنجیر در پاست + سے جام گل آشوب و مانع است  
 متاع رود سے دست لالہ داغ است + کنون اندیشہ فزائے چیت + گل رنگین ترا و ہو  
 چیت + بہر رنگ از بہار زندگانے + جنون دستہ کن گریوانے + بے ہر سازی آہنگ  
 مشتتاب + تو اسے بلبل زنجیر دریاب + نہ از نالہ زنجیر آگاہ + کہ بر آہنگ ساز  
 خود کشے آہ + کجا آہنگ کو سازے جنون ساز + بہر زنجیر پر افشانت آواز + نہ زنجیر است  
 اینجا نے جنونے + خیال از وہم بخواند فوسنے + نفس زنجیر و ما آواز زنجیر + تحیر غمہ ایم  
 از ساز زنجیر + ہم زنجیر از نالہ بیش است + سپند از شعلہ آواز بیش است + تو خواہ  
 زندگے خواہے فکا گیر + صداسے موج زنجیر ہو گیر + زنجیر سے صداسے وام کردہ +  
 خیالے راتعلق نام کردہ + تعلق چون سنون و ہم وطن نیست + جنون فرصت است آہ  
 ما و من نیست + چہ فرصت فکر او با ہم تعلق + چہ ما و من ہمین وام تعلق + تعلق محشر بلو  
 فروشی است + بہر زنجیر این قدر غوغا فروشیست + جہان زمین ساز دارم یہ شور + آہ  
 خانہ زنجیر میر + **فصل** اعیان محفل امکافی رات شمع و اسیر یابل پائنتی میسگر +  
 تشویش ہرزہ نگاہ سے باقیست و تا سر اندیشہ زبافوسے ساغر بنے رساند گداز کلفت  
 ساقے اگر بوسے از بہار منے سے برود عبارات این ہمہ رنگ کے ریختہ + اگر بہاصل  
 کار رہے سے شکافتہ شاخ و برگ این قدر عبارات کے انجمن ساحل گریبان  
 پیوستہ موج و کف سے شمارند و فرورنگان از محیط ہم جنبہ ندارند تا محرم گریبان

بصورت اسن دست التجا ہے پرونا آشنائی خویش نزار بیگانہ را در خیال سے پرور و نخل  
تو کر خود را بہ بنیہ نیست عالم غیر دیدارش  
چہ لازم مائل نیست و بلند و ہر گر دیدن  
گمان برودہ گویا بہ تقدیر است با رخود  
منو سے این قدر ہا کتھا ہی مجمع امکان  
دکان صبح چیدن جنس خلعت در نظر دارد  
شرارت فرصت و انگاہ ذوق ہرزہ پرداز  
بجی تسلیم شو تا واری از این و آن بیدل  
خودی آئینہ سے دارد کہ محو نیست انظار  
تو خود اینچنانہ تا بایست نہیب بقدر ارش  
کہ بر ہر جنس ہے پیچی و سے گردی خریدارش  
کہ اتفاق سے بچندین جد و فکر خود بارش  
نفس بر خود فروزش اتفاق آتش میازارش  
باین حتی حیا کن از خیال حسین دوارش  
بدریا قطرہ چون کم گشت دریا داند و کارش

ملکت سر بگردان نذر دیدہ چون گرد باد ہوا سے سودا سے تحقیق کر دید و تبو ہم بسط  
فطرت بر خاشاک وادے او ہام چید گاہے در خیال ہیات فلکے گردن ہوش بہوا  
سے افراخت و گاہے بتال سلح ارضے عرف جہد بخاک سے انداخت اگر بہ فکر ہزار  
سے بیند از ہر گلے بگرداب رستے غوطہ اش میداوند و اگر خزان سے اندیشید از  
ہر رگے رشکت گے برویش میکش و ند ہر مایہ غبارے کہ از راہ تخیل برے خاست  
طواریے مشتعل خطوط چندین شبہات سے آست تر صد کہ فقیر بخواب اقبال نماید  
تا زور قی تقیتش از طوفان گمانا بر آید رہا سے ہر چند توان ز چرخ و انجم گفتن  
صد نسخہ ہما خروقت قدم گفتن چون بر باد افساف روے و شود راست یک حرف  
بقبر بر فہم مردم گفتن چہ ناچار و شکر شوق تو ہے بر جیتل آگاہے گماشت و  
ازین ہجوم حیرت متلی آئینہ مقابلش گذشت

## ہجوم حیرت

مشاہدہ نگارستان صد اعتبار تکلیف حیرت الوالہ اعتبارست و تصور رنگ آمیز ہیا سے این  
این ہمار غبار دیدہ ہا سے بیدار ہر را ہیکہ قدر تامل گذارے میسر و پاسے دیاست و بر صورتیکہ  
سعی توجہ گماری نا شناسا سے بقتل آئینہ پیش در عرض تمثال یقین حیرتکدہ عالم مینا نیست  
و شمع دلش بانڈیشہ پر تو تحقیق خاموش نگاہ انجمن و اناسے کہ ریت ساز افلاک پستے و  
بلند سے از زیر و بم آتیا برداشته و قہیل طبیعت عناصر فوق امتیاز در خمار وستی نگذاشته



در خطیر کار هر جانانیت گمان بر بند بداریت سے جو شد و سر کجا آغاز تصور نمایند انجام نمی خورند  
 هر فردی از افراد و دیوان نمود آئینه دار سے تحیریت و هر فردی از اجزای نخله نظور  
 شیراز بند مجبوره تفکر سے رباعی است که خیال میش و پس سے بند و احرام یقین یا  
 بهوس می بند و با این هستی چه فهم و کو آگاه سے به پوج ست طلسمیکه نفس سے بند  
 گفتگو سے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جها سے فعل و گیر و دار عالم احسام بی نا  
 مثال ارواح محفل جسم را قبل از آثار بیدار سے در حقیقت روح متحققه میست چون کیفیت  
 کوزه در گل و روح را بعد از نشا سے ظهور در اجزای جسم متروی دیدن چون صورت خیال  
 در دل تا صورت و بعض جلوه نیاید معنی میو له موهم و مایه میو له نقاب است از کشاید عبارت  
 صورت نامعلوم میو له را در جهان صور باطن اشکال بود است و صورت را در مرتبه میو له  
 معانی همان کیفیت کشودن اگر میو له به به صورتی متصف است صورت کجای میو له  
 و اگر صورت از لباس قدرت عاری است میو له را که سے پوشیده قطع هر چند  
 خاکساز میو له سے گلست و گل نیز تا مید میو له سے خاک شد و بر صفا سے آئینه را در شکاف  
 اسم که در نیست که از سنگ پاک شد و چون باز عرض نوبت زنگار و رسید و آئینه را  
 سنگ همان اشتراک شد و عورشید اگر چه شب به سمک بال سے زند و روزانه دیده که باج  
 سماک شد و یک رشته بود و با دست سبزه و هر خلقه به بختیاب توهم پاک شد و پوشیده  
 نیست که نقطه هر تخم عنکبوت و از خبط و دریشها آستین ست و تار هر لیش چون رشته بتبع  
 بعقد با سے تخم فرین تخم را به ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را به تخم  
 پیچ و تاب رشته نمود و هم و خیال گلهای سیرنگ و بود در بهارستان عدم توهم کردن ست  
 و در رنگ و پوهای سے به گل و خیال آبا و طبع هوا پروردن آب با در هنگام لطافت از هوا  
 نفس میبازند و هوا با در حالت کثافت سر از آئینه آب بر سے آرد در عبارت هوا ابرار حکم  
 معنی نکاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن باین گفتار کجا در آب غوطه باید خورد  
 تا هوای خنای سے توان پیوست و باین تر و تاز چند بر هوا طیران باید نمود تا بال مو به در آب  
 توان شکست رباعی هر کس ز کمال نش در سر دارد و شکل که ز جیب خویش سر  
 بردارد و از نو که تسلسل زبان با گذر و دریاب که در و توچه سر دارد و اگر بنفشه را  
 شب سیر نما سے شرکان آفتاب بر هم تنیده است و اگر به تماشا سے سمتان زور

برای نگاه شب از آغوش فرکان بیرون خوابیده مطلع صبح در نسخه شام نگاه است در مردک  
دیدن شکن و سوا است تمام دریا صحرای هر سر در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن  
افشای روز سمره واری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طره شام نیم شکن تبسم  
یعنی تند و درین صورت خیال ازا و را کلفت هم روز بر شب جز درین حیرت چه آموزد عقل در  
بیان تا غریب از روز غیر از شمع خاموشی چه افروز و ثابت قدمان و او کس تا مل را با آنکه جاود  
نگاه بمنزل نشسته است در وصول تحقیق این مقام لغزش گری و بلند فطرتان مراتب انکار  
را هر چند کند قدرت عویش نگاه هیست در اوج یقین این نگاره اعتراف کوتا به **مغزل**  
بر در کارگاه ازل کیست و ارسد + ما خود نمیرسیم مگر عجب ماسد +  
هر شیوه کمین گرا ایجاد رتبه ایست + شکل غبار نباشد + کس بر بوارسد + فهم شتاب  
قابل تحقیق صنعت نیست + پیرست فطرتیکه بقدر و تارسد + مارا چه شمع کشته اگر  
افزینش نیست + کم نیست اینکه سسنگه تارسد + در وادی که منزل و ره جمله رفتن است  
اندیشه رفت است ز خود تا کجا رسد + آئینه را به منت حیرت قناعت نیست + زمین جوشن  
بس است که رنگه بارسد + تا گرد باد من بهوایت پریشان + بدیل مکنه ذره رسیدن  
کجا رسد + اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر آینه و لفظ و معنی چون ترقی  
و آب بے امتیاز نسبت یا و سلفظی نجو شید که معنی نه نمود و معنی کل نکر که لفظ نبود و سرب  
رشته چون موج گوهر از یکدگر میش میگذارد و قدم سچکس بر سچکس چون خطیر کار راه سبقت  
نمی سپرد اول و آخرین رشته با چون تارگاه یکتا به نسبت و لپست و بلند این را چون موج  
گوهر یک است درین وادی جود و قدم بهت و جو نکشود که چون زبان لال به حکم الفعال  
نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب است و تا  
زمین از جاد در نیاید پرواز این توهم و نفس بختیاب و اگر چشمه کشود و سحیرا نه باید ساختن  
و اگر شعور بے اندیشه بے شعور بے پروا ختن سیاح با و به تحقیق را و وصول راحت مرز  
و اثره حیرانی بودن است و خواص دریا سس تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچ نادان  
فرسودن لسیطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بنجود و کرانه است  
و رساینها سس شاهباز اندیشه با همه لامکان پرداخته چون نگاه حیرت آشیانه هواها  
این وادی در عجب پرواز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از گره رسته است

بهجوم حیرت می طراز و همه حال بخودی شیراز و اجزای بفرقه بچسبست و چیرانی تسلیم کرد  
 اضطرابها و بهم و قیاس ربای سحر کار که دشوار بسیار گردید و در آئینه تحیر آسان  
 گردید و از نور کجا خبر و دسایه مگر در دیده آفتاب پنهان گردید و فصل تا نشود  
 اندیشه از هستی رقم تو سحر دارد و با هر زده سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچار است  
 و تا غایب ما و من از نفس سطر خیا لے نگار و بهم شقی اطفال این و بستان فرسودن  
 بے اختیار که در آب افتاد و راهی دست از خشکی نشستن تری فطرت است و در  
 آتش شعله را دعوے دامن از دور کشیدن و آغ خجلت ربای سحر هستی خبر جان کنی و  
 خون خوردن نیست و از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست و در خلق برون خلق بودن  
 خلط است و صحبت باز نگیت با مردن نیست و حکایت سخنه از بزرگے فاخته امداد  
 خواست تا غزل اختیار نماید و از تشویش صحبتها براید فرمود مبارک است بشیر طلیک از  
 صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شک و اختلاف طبیعت برآنی زیرا که تخم مزج آفات شود  
 و تا تو با خودی هزار انجن آفت در کنار است و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پس شسته  
 بیش و کم توان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزاد که نه تحقیقت اصل ندارد و نقوش  
 الفت این و آن محو نه توان نمود مگر تصنع بے قیغه و سادگی که آن نیز مع تحقیق  
 نه نگار و ربای سحر و ناتمامت کین غفلت نشود و یعنی در بزم محو خلوت نشود  
 تا که خواهی چشم ز عالم بستن و کثرت به تکلف تو وحدت نشود و عالم ایجاد سپرگاه  
 اصدا و دست و تماشای خانه بود قلم و قیاس مراتب است و تا بعبارت پریشانی نکوشی  
 وصول جمعیت معنی نوم سوم است و تا به تامل غیر بچسب فایده حاصل گریبان خود را مفوم  
 عمر با پیوده باید تا ضمن تابلت پاسبی در دامن کشیدن توان رسید و با عا لے صحبت  
 توان داشتن تا قدر تنها بے باید فهمید بے تجربه سود و زیان این دو کیفیت اختیار  
 یک بر دیگر عرض مراتب جلست بے امتحان نفع و ضرر و دوا و التزام واحد است اقبال  
 نمودن دلیل فطرت سهل هر که بصحبتاے مخالف منع نمود و ابواب جمعیت تنها بے  
 بر ویش نشود و هر که خار که در راه نشاندند از زندها بے ترد و شش را ندانند اگر صحبت  
 بهزار رنگ فواید آبتن است اما خلاصه مجموعه قدرات و ادراست فطرت هم چو یکس  
 بے شور و کثرت طالب وحدت نشود و رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است و بهمانینگی

نتوان محرم راحت شدن و طینت بیاورکیت در روان صحبت است و قطره از تشویش  
 موج آخر زمان شد در صدف و گوشه گیر بایه خلق از افعال صحبت است و چون نگذرد  
 باید وید عرض خوب و زشت و تا شود روشن که جمیعت بوضع حیرت است عالمی چشم از تماشا  
 جهان پوشید و رفت و زین ادا معلوم می گردد که هستی عبت است و واقعه در بلده  
 اکبر آبا و منظور بار میر کا مکار که بدلیل سعادت از لی اوقات گرامی مصروف خدمت نظر  
 داشت و در آخر امیکه لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب ممدیت واجب دقیقه  
 فرو نیک داشت به حکم حسن اعتقاد فقیر این ازین فرق تصور فرموده و راد است شرط التماس  
 مبالغه با می نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمی فرمود و دران صحبت موزون  
 نشسته چند مضمون انقاسی بهم بسته بودند و امن توجیه ببارت الفاظ و مضامین سلیف  
 بر هم شکسته معنی بیگانه بطور بی انصاف شان معنی بیگانه بودند و متکلم دیگران طبع منقزل  
 از صفت زادن خانه سخی خوش لهجی مایه نظم با تیار نشر رساندن و جهد مقام شناس  
 حرف مرتبه کبری تنیست نشان دادن گوهر را هم قافیه صدف بر آوردن غواصی سحر کمال محبت  
 محزون بکف زمل سالم فصدین تعدیل اوزان مقابل با این دست گاه خاقانے رایجا پوشی  
 یاد نمودن اوبار مناصب فطرت و خسرو را بخادم قبول فرمودن منزل مراتب است  
 قطع ناقص چند که در تفتیش گاه امتیاز و آدمیت داشت از اوضاع شان  
 سنگ خرس و بوسه گاه فطرت اصلی سیم گاه زمین و گردن دعوای ز شاخ تور گردون  
 بر ترے و بال و پر شتی خس و پرواز اوج کمکشان و جاده با سبے سپردانگه دماغ مجری  
 بے خبر گشتگاه یک دو لفظ معمار پیش نتوان برد با سبے سپاهان همسرے و اگر  
 بود عرض کمال آئینه و ابرو کشتن و از غم هم می تواند جوش زدا کند و  
 از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن و ثرا له بیش از یک دو دم بر خود بخیند گوهرے  
 رتبه معنی بقدر محبت و دست و بس و اگر به بند و آبله از پائے آید سبے  
 هر گاه با اعتقاد فاسده خود طرح غرض می انداختند و به تقریر بوج مغزی کوس مباحات  
 می نواختند فقیر پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع می فرمودند و بمبالند آفرین نظر  
 نغزین طلب می نمودند به حکم ضرورت و او و اسب متصدع نفس میگردید یا بهیچ تشویش  
 می خندید چون عنان و خلق بیدارے با دعوای شاعرے نسبتی نذر و آئینه فاضل با قضا

مثلاً نامی هوش نیکر دید و بیدار غیمای ذوق و ارستگی قید محطی نشان نمی پسندید بایه کما نشا  
 بعرض یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور انکار با آن قدر بعد بیگانه گشت که بوسیله بی بی پسر  
 قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جهته فکر می گردانند اما ناسا سبب تو اندیشستن اکثری از  
 فحوا می ادا باشد نشان استنباط این گمان میکرد و از منما می خود ستائی ایشان ابهام  
 این ضمایر بر می آورد و رباعی بیدل که خلق محرم کار شوند چون سایه  
 پای تو نگونار شوند زین لفظ که از نسیم وضعت پدیدست و معنی گردند اگر خبر دار شوند  
 و دیگر جمعی که درین بزم تامل سخن اند از غنچه نقاب برگزینان فلک اند و ضبط نفس نکرد  
 شمع روشن تا در یابی که خاموشان پنجن اند و روزی بحسب اتفاق سیب باغ دهر  
 که در نزهت کده آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بے درد آبیاری سحاب طوبی  
 نال اند و در بستان نشو و نمایش چمن زردان سر و گل بے افاده میله بار میوز و نغز  
 کمال دامن آرزو کشیده بود و دماغ شوق بے نشاء رسانیده کیفیت هوا شکر یک  
 سلسله میوزون ادائی داشت و در گلیه فضا بکے تصور برضامین تازه میگنداشت روانی  
 طبع آب روان از بحر طویل جو میا مبتدے انداز نماز دیدن و بدیه امواج به ترجیع بند فواره  
 منقش بر دواز با لیدن رباعی وضع حوض از البرز می معانی آید اراکل مستنار و رسانے  
 و قصیده آفتاب از هجوم سلامت زیرش سحیح طرز مسلسل توای نفس صبح را در سر صرعه  
 پیچیده غنچه شکسته تامل جا زداشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی به صفای آفتاب  
 طبع سگم گدازشتن شوخیهای مضمون نکست را بر عبارات رنگ بے نیاز می هر طرف غالب  
 ظاهر شدن و رعنائی تر سبلی را با نظم لاله و گل بیدار می سر زلف حرف زدن کوکو و  
 قرص از تنگیهای عبارات ناگزیر قافیه مکرر بستن و چو بیدل از بسط عرصه محاسبی پسر  
 بے اختیار عنان غزل گستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت در هر خیالان  
 ترکیب بند می نشان در رباعی هر بنده زبان نکسته پیرایه بود و هر برگ لب  
 حقیقت ایامی بود و گل آینه وضع معینا داشت و شبنم اثر مل معانی بود  
 ناگاه جنون جوانان طبعیت نسیم غباری از کین بے اعتدال می دماند و نظم ترتیب  
 این چمنستان را بشوخیهای مراتب نشر می شنید سر سبز افراختن تماشا یان محتاج کسیر  
 گریبان گردید و وسعت آغوشه نظاره با مضمون ترکان لبین بجا میدی پس از ساعی چند

که آرمیدگیهای طبع هم آئینه جبات از رنگ پرداخت و حسن رعنائیان گلشن بوعلی تازگی  
 مقام جلوه شتافت سیر چنین ضمیر فرمود اهل معنی و دمع و ذوق هر شئی کمین گر نه بانه اند اگر در  
 ماه غبار نظم و شعر که بگوشت خورده باشد سر سده واری نصیب چشم تامل باید رساند یعنی  
 ایجاد این کیفیت دامن ترود و باید افشاند هر چند در پرده خیال غبار انگیزتن بے ملائ  
 نیست آتانی اقیقت مقام طبیعت آزمائی است و معرض قدرتها و رسائی در آن حالت  
 برق آسنگ شوق تنگ آفر دگر که پندید و طوفان نواز سازه بیان بساط تغافل تجرید  
 نظم امی با سینه که فیض یک شکر گل کردش + برق خرمن سودا نکار جان  
 می شود + و سبب طلب که در شهرت که عرض بجا + گر همه یک حسرت باشد و استغنا  
 می شود + ناله بے وقت از تاثیر محرومیت و بس + چون اثر باله جنوشتی هم فغانی  
 می شود + پیش از آنکه این سهرزه تازان غبار و سبب بر انگیزد بسبب عنانی خانه بیدل  
 بمنزل آرمیده بود و قبل از آن که آن تیره در و نان دماغ سودا بسوزد بر تو این چرخ از  
 خلوت با نغمین رسیده اگر چه ازان عالم معنی نداشت که معنی طرازان را تصدیق تو بے توان کرد  
 اما به زبان بند که بجهو که چند افشون قدرتی به آخر رسانید اگر تو چه طبیعت اندک  
 به دراز رفتی می پرداخت از جنس این عبارات طومار با میا می باخت باره وین  
 صورت خاکی کچشم بے بصیرت ان افشاند و به سبب اعتبارش موسوم گرداند

### سر سده اعتبار

نظم نه غبارست کزین دشت پرافشان برخاست + نگهی خال تماشا زد و شرکان  
 برخاست + بجز آید بجنون موج گهر در آغوش + حیرت جوهر آئینه بدامان برخاست +  
 حسن گر موج زندان قدرش طوفان کو + شوق اگر ناله زندان این همه نتوان برخاست  
 سببان التذلل نشین غبار می که تا تصور خیال نقش تقویرش می بند و صفیه اندیشه آئینه  
 حسن مخطط پرداخته است و تا خانه فکر بهوش تحریرش گردن افرازد و سر رشته تامل و بیج قباب  
 زلف سلسل باخته هر طرف چشم میکشاید نگاه با خواب بهار مقابلت و بهر تیر نفس  
 میکشید بوسه گل بدماغ حاکم هرگز از نو بپیش بهره است سواد پرست خطا غباراوست و  
 هر کس بارشته نفس پیوندی دارد و بدوش اندیشه شکارا و دیرانی بنیاد امکان بصرف

تعمیر آبادیش و خرم جمعیت این خاکه ان بیاورفته وضع آراویش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه  
 کنند و است و برین طره اگر از گماست گل شانه زند بجا نطیم این سلسله گیسو  
 پریشان که دارو این مستند هوای سردمان که دارو و تاج چشم کشا است و سره نهان است  
 این دیده فریب خطریان که دارو و پیراهن بزرگ هو است عبرت + یارب خبر است  
 شو می ترکان که دارو و چشمیکه چون حلقه دام از عید بصیرت خالیت گرد و غورش میداند  
 و دیده که چون گرداد عبرت نگاه دست صحت جوهر سره این می خواند اینجا چه فکر است  
 بلند عان خودار می گیسو و چه و صفای هموار بدامن میرو پائے نیاورخته اگر آب گوهر پاش  
 نزارتش زبان کشاید گردی می عرق خجلت است و اگر موج گل با شوشه لطافتش طرف شود و  
 رنگ سیلی ندامت تقبالتش جوهر لطافت خواب طلسم فلک و بر و از کیفیت بیالت  
 بال مقصوره زرقه و آباد جلوه خیالش زخم سینه بانک سود و پنا ملکه هو می اندیشه  
 داغ و لهما پنبه اند و سبک و جی چون بوست گل از خانه بدوشان عشرت همنایش و اگر اینجا  
 چون رقص شراز سبک سوزان محفل ریاضتایش اعتدال نشاز و ازش صبح طراز  
 و جویم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شور است از طبیعت خاک سر کشیده و نمک مانده  
 هوا گردیده هرگاه مندل آید اینست در پرده لطافت روان و چون عروج گیرد و صبح  
 مندل پیشانی آسمان خطیم حسرت و اماندگان مرکز خاکست این +  
 کر زمین تا آسمان بال متنا ریخته + با نگاه درویشان زیم افلاک است این + گاه  
 نور و صفا بر روی و تیار ریخته + دیده داغست از تصرفناست برق آهنگیش + هرگز  
 ناحیه در چشم ثریا ریخته + صفای آئینه صبح نفس در عرض جوهرش می گذارد و کین  
 آب گوهر عرق پیشانی باین گرد خاک می سازد و تشنگیهای در آتش مشت سبک  
 سره نواست و حشت آغاز می و بتیا میایست غبارش جوش شکیلی عشرت ایماست  
 بے مدعا و از ری رقص این سپند با چون دل عشاق همواره فعل و آتش هواست  
 نه تسکین است و پریدن این چشمها چون بال لعل پیوسته مقیم آشیان بنی گینه  
 بتا ملیکه این قدر چشم در هواست که می پرواز این همه سپند از چه آتش گرمیان می در  
 قطع اگر جوش دولت این اینقدر با دل نمیشد + و گرنیل زمین تا آسمان لعل می باشد  
 اگر دریا گشت دریا از کجا دار و فلک تار است + و اگر ساحل طیش و طینت ساحل نمیشد

جنون نذر شنید نهانم و رفت و پنهان کردین زمین بجز برق نظر حاصل نمی کشید آئینه با ناز  
در عرض تماثلش چهره پرداز چهره فروخته ساغر با نقش پاسه از رنگش لبر زده اسے خاموش  
از جنون پردازے صبح بهارش خواب آسایش زمین را بپلو سے ناز گردانیدن و در طوفان  
چو شے عروج اندازش کفت دریا سے قدرت را دهن بگردون افشانیدن با وجود نا توانی  
تا بر خود جنبه زمین را از جابر پوشتن ست و با کمال زمین گیر سے تا دامن از خاک جبین  
پاسے بر آسمان گنه آشته کثافت اجزاسے از فی رابو سلطت دامن افشایش شو شے  
اجرام سما سے و پستی و نزات اسکان را بجنبه خورشید کندش دستگاه عرش پناهی صاف  
حکامه خاکست به بلند ریاسے نشاء رسیده یا در بتیابے افلاک جرعه هوا سے ته نشین  
کشیده قلم قیامت کرد صبح این فیض جولان که نے بیرون زمین شد آسمان این گرد از راه  
که نے خیزد و آچمن خواب بطوفان آید و با جلوه کش رقصه بهار آید که شو شے گرد و با  
رنگش آمیزد و خط حیرت سوادش فتحه گردون کند روشن چو گل کیفیت او سے  
به مینا سے هواریزد و رفت سر بر کیوان طوفان پرده شکوه غبارش غرت اکیلل ثریا  
خاک کمال خورده اوج اعتبارش ابرایت نمره از کسب تهمت تر دامن وسیلی بی پروا  
کلفت خانمان بر پهنے الفت سر به که گردش را آئینه دار بهوار سے پردا سے چشم بپاید  
و لطافت طویا نیکه غبارش را چون سوا با وراق نفس سے توان پیچید در داوی مقصد  
سراسر دلیل شلکه کم کرده را بان و در انجمن حیا پردازے واسطه ادب سر زه نگامان  
گنجینه سدا رخا کساران با قبالی طلقتش آئینه احوال در مند و شور خود فرو شے فضولان  
با فسون پرده دایش چو ش محیط در زبے کلامان عالم تا که را اقبال سایه ها و مایوسان  
کوچه انتظار را اجابت قرینی دست و عاظم خیره چشم نرم عجزت را فسون چشم بند  
نکته چین در نگاه لعل را مهر دهن به در بهار حبست و جو گل گردن رنگ مراد و در جهان  
انتظار آغوش بو سے پیرهن به جوهر آئینه فتح آبرو سے سخی مرد به بیکسان را سایه رحمت  
شهید از اکفن به شعله آواز بلبل بر سایه ها سے دعوی پردازش افسرده بال روز نخست  
و شو ضیا سے رنگ گل کیفیت شکستگیش در نسبت نا توانی دست نا توان تخم که در  
جنبش نفس هوا چو آب کند او ست و شراب حرفیکه در گردش ساغر نقش با نشاء بلند او مشا  
عروج ناز و سمنه آبروی ملال و به آئینه دار بهاسے انداز و حش سر به چشم غزال صفا سے



آئینہ بنیش تباہ زین سر رنگ نگیرد بے اکبر دست و پا کی نگاہ آفرینش تباہ بن عمارتیم تباہ  
 بے وضو **م** برقص حیرت اوج گل ہوا گیرد ز شوق جو ہر ش آئینہ صفا گیرد  
 بجلوہ آتش نگہی کہ ہم زندہ تر کہ سواد عالم بنیش چو تو تیا گیرد جگشنی گشتا بد نقاب گردش رنگ  
 حیر از پڑاوس رونما گیرد ہوا را رنگ صبح بخود رون او کیفیات شوئے نقاب اوست  
 و صبح را در شیشہ ہوا حل کردن از صنایع طبع بیتا بے رواج او اگر نقاب فروشد چہرہ بشوید  
 تو ان پوشیدہ اگر در رخ حجاب کو شد بکنہ پردہ خاک سے تو ان رسید صورت انجام  
 مرچہ خواہی از آئینہ معینش روشن و سمنے سراغ ہر کہ پسی از گل کردن لفظش سرچین لوج  
 حسن را رنگ خط یک قلم سرشق رعنا کے آئینہ عشق را چون داغ یک دست چہرہ بڑا  
 رسوائے باغ و در بصرہ تا از ان سرکشیا پیش صد سر و گردن بالا و با طریق آرمیدہ و ضعیف  
 فرو تنہا لیش تو ام نقش پایکد عریان تیان عالم قناعت را خلعت کفایت حید داغ  
 پوشیدہ حالان لباس فقرہ اوست حمایت موسے مجنون را بہ نسبت آفتنگیش بلکہ  
 خیمہ لیلے رسیدن و داغ خاکسارے را کہ در اندن پہلویش آسمانی ناز بالیدن +  
**عزل** این موج بہر اودہ عرض سیاہ کیت + این رنگ جبتہ از چہستان  
 راہ کیت + عالم بزر بال طہیدین گرفتہ است + این رم سرشت شوئے اجزائے آہ کیت  
 ہر سو نظر کنے گل رنگ شکستہ است + آفاق سایہ پر و رطرت کلاہ کیت + در ادب گاہ  
 عرض اقتدارش بیچ و تاب جزاٹ نفسا جو ہر آئینہ محتجب نقاب رنگ و در سر نہ زار  
 جولان شکوہش پر کشائے اضطراب دلہائے خداد در ساغر شکست رنگ انداز جو لا بہا  
 امواجش ہجوم و شے ہام افتادہ سوداے از خود رسیدن و چنگہائے پرواز و زشت  
 خیل کبوترے در کند خفتہ اضطراب بر خود طہیدین دیوار شیشہ خانہ بہ ہم شکستہ و ناموں  
 یک عالم پرے از پردہ بیرون نشستہ **م** زین تماشا کہ ہوا موج گہر سے پوش +  
 شش جبت آئینہ در جوش سحرے پوشد + آنکہ در کسوت شبنم عرش بود نقاب +  
 حیرت ست آنکہ کنون شیر و شکرے پوشد + این حمایت کہ در عالم بڑا از یقین +  
 ہمو غنقا ہمد را در پرے پوشد + بے تامل تماشا نگہ و اگر دن نیست + برق  
 کیفیت این جلوہ نظر سے پوشد + فروغ این ذرات چون شہار کاغذ چہرہ اغان  
 ہوائیت و طیش این امواج چون خلوط شعاع کاروان آفاق پیامی چتہ در بال

ربط جمعیت گسیخته است تا این پروانگه و شوشه انگشته و پندار کینه بنا به حیرت برم  
 شکسته است تا تشال این جوهر را بر پویش لبه سواد انجام هستی تامل این رقوم روشن  
 و معنی سوخوم ظهور مطلق این نقاط سبزین **نظم** هر نقطه تخم خیرت نظاره آفتاب  
 انتخاب بهار لطافت **+** چون آبرو زلال صفا جوش یافته **+** چون نور دیده آینه بی کثافت  
 اینجا که خوان قسمت نظاره گسترده **+** زین رنگ میسر نه دار و ضیافت **+** عایه مقام  
 زاده که هنگام قیام مصلای طالعش را با بقع گردون سحر و شسته است و تسلیم عابد  
 که پیش از قود و چهره اش را با هجوم سجده هم آغوشی قیام از سر خاکدان هستی بر خاکستن  
 و قعود آئینه نیستی آرستن در عروج میزانت سر بلند **+** چون نشاء و مانع بے اعتبار  
 و در حقیقت تا تسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** ناله مادر سر موسی بال در موج این  
 غبار **+** کاسه بخود و آماندگان هستی نفس فرسوده نیست **+** در جیون زار که کوه ازناله  
 آن می پرد **+** فکر بر جانختن سن جز کوشش بیوده نیست **+** به راحت چپ و باید رخ  
 اندر دن کشید **+** دشت آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست **+** کشاکش سلسله  
 جوشن نهین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالها که گردش رنگ شیشه نرم کما شان  
 شکسته گرم آغوشه انداز تلام برودت مزاج بهار اسویر می پوشاند و بهینه کار به  
 امون ملائکت در شتی طبع خاک را در فرش حجاب می خواباند **رباعی** زبال افشار  
 اسباب بستی حمایه عراب **+** بهر سبب و نقش پاس **+** یکدم تسلیم ما به **+** نظار  
 ناگزیر است از حجاب برق پوشیدن **+** که شد زین گرد حیرت کشش جیت و کان حلاج  
 قماش کارگاه نظر از حیرت نقشندان تار بود لطافتش و خواب مغل خیال از حیرت با فان  
 حریر کار زار کش با وجود طوفان جوشه چون موج دریا **+** خیال یک قلم جوهر آئینه همواری  
 و بالکالی برق تاز به چون جولان پر کار اندیشه یک دست مرکب سوده ز قمار **+** آبجوار  
 طینتش موج گهر ترست از بال و دعوی کشودن و بلا ملائمت طبعش جوهر آئینه متغیرش  
 آب روان نمودن عروج پایه رسائیش نتیجه از خویش بیرون اختن است و دست نگاه  
 دست از ادیش بانگنا **+** ضبط خون و اختن زنده و لان را از وضع این غنبار  
 عبیر سیرت و پیر این دیده سخن و باتیان مرده **+** نظرت را خاک پاکس بر سر  
 بے مغز بختین از نشر تربیت این کیفیت نظم و سبقتان معاش خواند نیست و از مطلق

مهوری این شعله دردی در شقیهای طبع گرداندنی یعنی هر چند خاک شده باشد غبار آئینه  
 کس مباحث و اگر همه بر باد روی گرد برود من ولی میباش و اگر نایه افتخار اندیشه جز باستی  
 عجز مسازد اگر نقد آبر و خوابی غیر از رنگ اعتبار ساز غزل برودن چو گردان اعتبار نشین  
 سرت اگر بنگ سود خاکسار نشین و چو سنگ چند گران خیر بادت بودن و سبک چو  
 رنگ شود برین بهار نشین و تمام خانه چشمی ست این تماشا گاه و بهر کجا بنشیند نگاه وار  
 نشین و جهان صفا که دست اگر ز خود رسته و دگر بدست خود در دل غبار نشین  
 کم از عیار آبی بخود سدی مشتاق و ز خود در آسیر چشم روزگار نشین و احتمال  
 چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سے تامل کرد و متفکر شد سخن و اشکاف  
 پر افشان رنگ افلاس آئینه خیال سے زدود و فرا سم آوردن لبها خبر چسیدن  
 لبها طوس بود و غزل پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اعتبار و شونے گرد سے  
 ز راه میرزای کامگار و خادم اهل صفا و دم از باب وفا و ناظر حسن ازل منظور  
 فضل کردگار و آنکه در اندیشه عرض تنای پیش او و تالفس بر دل رسای نه رفته گیر  
 از دل غبار و آرزو سے نظم و نثر و داشت طبع روشنش و شوق گرد آید بخت تامل  
 جلوه داشت آشکار و عالم موهوم بهم شونے نیرنگ نیست و لب لببها اینجافلک سج  
 قناعت و کناره و فیه با از یزدون خورشید افشا کرده اند و سخت سامان چرخان پشت  
 این شست و شوی و مدعا این بود که گرد خیال آید بختین و دید که غفلت نگاه چند گرد و سر مدعا  
 دوستان را جواب گل زمین گرد و ترکان پرورست و خات ایجا سونش الماس کو در وید  
 کار و زمین غبار چند گردان گل نشاند ایم و چشم اگر باشد لبها مان ست یک  
 عالم بهار و یعنی آینه قدرت نما سے فطرت و هر غبار سے توان یافت  
 صد گردون و قمار و در وقت نعل کرده از اعتبارات جهان و آسمان با این بزرگیسا  
 نیاید در شمار و از زمین تا گاو ما سے از فلک تا اوج عرش و اعتبارست  
 اعتبارست اعتبارست اعتبار فصل معرض آفات عرصه گیر و دار سخن ست بخت  
 بهنگامه اشتها رپید و مرکز راحت زادیه بے تشویش خاموشی یعنی خلوت گسای  
 و چون و چرا سے چون طابع را در احراز کسب آفت ناچار است و بر غایت وضع بهدیت  
 بے اختیار سے تفاوت سخنان مفضل میبازد هر جابان مراتب و قمار و غفلت در میان

ساده و اندک تمکین کرده خموشی هم بر زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدر و استیلا  
 جمعیت باطنی است و شکوه سخن از افعال بای اسباب کلفت و نالینی اسواج این محسوس  
 قطره را عافیت می شمارند و گلهای این بهار غنچه را عافیت می پذیرند و با سحر  
 ساز و حشمت حقیقی ساکن نیست و ظاهر هر چند پر زنده باطن نیست و گوهر دو جهان بگفتگو  
 خون گرد و در حرفیکه بخاشته رسد ممکن نیست و وقتیکه خامه بنیوای صریح فقره چید در  
 نوای خموشی برقم تصور آورده بود مقتضای مقام شناسی و ختم مقالات این عنصر متناوب  
 تحریک نمود و نظم این گاستان یک گل رعناست هستی تا عدم و باطنش خاموشی و  
 ظاهر هجوم ما و من و خاشته اسم سخن در زیر لب در دیدن است و گفتگو ربط تامل نهی  
 به پهن شدن و نیست گفت و گوگر ساز و دواغ خاشته و نیست خاموشی مگر از کفایت و گو  
 غافل شدن و این دو کیفیت که از آغوش هم جو شیده اند چون شب در ویران دایم  
 یکدیگر را پیرهن و چون خموشی سکت در و میدرد و خورش نقاب و در سخن میر و دوار و غیر خموشی کفن  
 و سخن گراشگانی جز خموشی هیچ نیست و در خموشی گریه پرستی کیست گوید سخن و داغ  
 شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت و از منون خویش یعنی اعتبار و هم وطن

### فوائد خاموشی

خامه نقاش کارگاه صور در رهن جنس سخت و کرده کیفیات حسن معانی در پرده خموشی  
 بے ما و من ماده شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیت و استعداد انسان  
 ناشی از تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا به حکم تصویر کیه محض آن صورت  
 به نیمه جی مثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشای  
 شهرت مستقبل حیرت نگار بهایه بنزد صغیرو ن این دورنگ نتوان یافت و سحر طرازیها  
 مانی قدرت آن سوے این دورده نمیتوان شکافت هر چند پردگیان خلوت کرده حقائق را  
 خبر در انجمن عبارت از آرایش شمع حال متصور نیست اما چون به جلوه آید بے اختیار بے  
 شکست رنگ جو شید نیست و با آنکه نقات قانون معانی باین مصل بیان میسر و ج مراتب  
 کمال صور نے بند دهر گاه پرده کشا نیند ناگزیری بمضرب آفات خورشیدین شوشه  
 آسنگ در جمیع مقامات محکوم پخته است و گل کردن رنگ در همه حال تابع گروه

قطعه نوایست شور افکن این محیط به که خاموش اگر مدح است به مشغول دستگاه و  
 ظهور به عیان هر چه باشد طبعش سکوت است به هر رنگ زمین بحر عبرت خودش به نمودار گشتن  
 غم خجالت است به ز طوفان ظاهر باطن گریز به گمراهی کسب جمعیت است به هجوم شکست اند  
 موج حباب به ظهور آفت است آفت است آفت است به معنی زبان این لفظ گو یا است و لفظ  
 به قانون این معنی اشارت نو که سخن از دلائل دعوی می هستی است و دعوی هستی در حکمت  
 کبریا می حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع میستی است و شخص رحمت پیوسته باین وضع  
 مقابل حاصل تمایز فرزند نفع و ضرر هر جایشه زبان دوانیده اند چون شمع آفت  
 در دیده اند و هر کجا تخم خورشید کاسته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه آهنگ  
 عجز پر داز و جرات نواست و لفظ سکوت هر چند با ما شوخی نماید و ضوح معنی حیال آرایش  
 زبان شعله و آتش بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اخراک ناز فرام آردن  
 دریا بهر رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس به بند و ناقطره و آری بوضع خوابشان  
 بر آید و کوه بچندین سازه تا مل سر بر آید و می کند تا ناله از یاد آید آتش کیه به زبان نشد  
 زبانه یا قوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صاف آینه پذیرد و دریا به عی تا از ما و منت  
 پیشمانی نیست به جمعیت آبرویت ارزانی نیست به ضبط نفس است درت  
 تسخیر است به تسخیر مواجیر مسلمانی نیست به در میزان آتشیان ز پله سخن با هوایم آهنگ  
 و گفته خموشی با کوه همسنگ نفس از یقین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه به شرف  
 منصب خاموشی تا پیراهن جیاشکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگی است  
 سپید بجز دریا و داغ نداشت حباب را جنبش نفس صرصر حیان زندگانی و گوهر را  
 تهید سکوت لنگر آبرو به جاودانی به فضائل پاس نفس آینه را چون دل به کسار  
 خوابان پیوستن به خاصیت منع سخن سر به را چون نگاه در دیده باشستن عبارت و زمین  
 معنیست نیزه از اشارات و معنی در نسخه بیان لفظ غبار اند و دهر استعارات  
 نقد کیه خموشی از آفتاب سرقت مامون و خنجر و کان سخن یک قلم غارت مضمون  
 خموشی بهار الفت یک رنگ نماه فتون جمل و دانای دامن جنون و حشی غبار آینه  
 هزار رنگ رسوایی منزل دبسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار کنج خانه است و حشانه  
 در شکسته را هر چند گنجا دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن است و

سخن خود را نیز از خود بر آوردن مشنوسے درین مفضل از شوخی چون دیند + سخن گاه  
 پست است و گاه بلند + خوشی که آسودگی جوش اوست + بلند می و پستی در آغوشش  
 اوست + اگر بوش مبداء معادلی دارد میوشی است و اگر سخن را آغاز و انجامیست خاصه  
 ماده شوخیهاے رنگ و بو و بزرگی کیفیت و میوه و صوره گفت و گو غیر خوشه چیت  
 تالپس زانوے خاموشے نشینے اود بستان سخن بهره امتیاز نه بینے فهم سخن سبے نموشے  
 صورت نه بد و وغور مئے بے تامل به حصول نیویز و ناسامه در اقبال کشاید راه بیانها  
 مسدود است و تا با صره سواد جاوہ روشن نه نماید جرات جولانها مفقود و رباعے  
 به جرح بساط ثابت و سیار است + خاموشی مرکز سخن پر کار است + بی تخم بود و دیدن ریشہ  
 محال + یعنی بے نقطه سیر خط و شوار است + سخن بهر چند و لغزب شاید است متعجب نقاب  
 صوت و صدا خوشی الفت آباد عالمی است سخن آرزوے جلوه باے بچون و چرا فائده است  
 خوشی بے واسطه تقریر هم آغوش شاد بیقین بودن و بے غبار قیل و قال چشم به جمال  
 مئے کشودن حاصل اشتناے سخن سیر نقابے جو هم جلوه بهجواب و تماشاے پر تو بهنیل  
 بے پردگیهاے آفتاب پس از جمال یوسف ہوے پیرا من ساختن بے بصیرت و از  
 حضور بهار رنگ شکسته چشم و دختن کوته نظرے طبع بے مئے هرزه در امیت که غیر از مرگ  
 هیچ تدبیرے به خاموشیش نمیکشد و پیمانہ خالی قلم نوامیت که خبر پیچکیس بفریادش نرسد  
 هر جا صد امیت از شکست میجو شد و هر کجا شکست به پیقدش مینو شد از کتاب نموشے  
 مضمون متواتر قبل ان متواتر بے بیان روشن و سماے من صمت بنجاشکا فتنه بهر من  
 رباعے هر کس مضمون عافیت ے داند + از سطر نفس در رس قدامے خواند  
 راحت میخواسے از خموشے مگذد + کاین وضع موضع نیستی می ماند + اگر زبان بهر می بکلم لسان  
 بسمل تیغ اضطرار بش تموان یافت و اگر نفس معنیان گفت و گو تراز و معاسے چ و تابش مکتوبان  
 شکافت سپردار خوشے امین است از آفتهاے تیغ زبان و خنجر گذار سخن است الا نشانه فداکار  
 بیان خوشی باش تا مخاطب جلافتوشے و سکوت اختیار کن تا بیا د هرزه و رے نزد  
 شیراز آرزوے حواس لب از حرف سبقتن است و آشوب بسخنه جمعیت و امن تقریر شکستن  
 عتیا و فصل خوشے بهار خیال اند و نهنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تان و شی  
 دارد از بحر جد است و چون زبان بکام دزدید عین دریا تو صبح سخن با غیر است و معالیه خوشی

با خویش از نیجاست که خوشان و صحت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی  
 سخن بعلت قوی ظهور است و جمعیت نموشه بالتفات باطن بے تصور **عنصر**  
 در حکم از انداست بیچسب آسوده نیست و جنبش لب یک قلم جزوست برهم سووہ نیست و  
 راحت آبا ویک مردم جنبشش نامیدہ اند و بے تکلف بے سخن غیر از لب نمکسوہ نیست و  
 گریبان از شوئے اظهار دوز و نفس و صافی آئینہ مطلب غبار اندوہ نیست و پیکام  
 ناموس سخن در بیزبانی روشن است و بیج مضمونے درین صورت نفس فرسوہ نیست  
 قطره با از ضبط موج آئینہ و اگر گوهر اند و تا شود روشن که سخی خاشے بیوہ نیست و  
 گفتگو یکسر دلیل بر زہ تا زہا کے ماست و تا جرس زیاد دارد کاروان آسودہ نیست و  
 حکم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قتل از شیشہ با جزبامان ہمفرے نمی خندد  
 حال شعلہ سیاہی و آل سخن تباہی می آید و یککہ از خاموشی روشن کنند با حقیقت امین از توهم  
 افسردن و شعلہ کہ از گفتگو برافروزند شدہ اگر کاغذی نفس شما کین مردن ضبط سخن و نقطہ  
 گوهر برے معنی بقا پس نبرد و نفس رون از نقطہ حباب صفرا عدد فاسے آئینہ و صفا  
 شکفتن شکل و طبیعت رنگ شکست سے پرورد و بے صدے ساز کو طریش اطمین  
 موج سے بر غنچه را از بے سفسے بہار و پس زانو نشاندن و شمع را از زبان درازے  
 ریشہ بے حاصلے برز وے ہوا دواندن از میاض روز کہ مطلع انشاے غرویش زمانہ است  
 جنس گرم بازارے مرود بیتاب رواج افزاے و از سواد شب کہ سرمہ فروش غلغلا آفاق است  
 نقد کامل عیاسے راحت در تماش محاک اشتناے زمین باد و جو دیتی فطرت از وضع  
 خموشے صاحب وقار و کوہ با کمال درجہ رفعت و کینہ نالہ نفعت ثکار خموشے دلیل  
 وصول سنازل و غرویش با پیسیا سے باطل بنجیر را بجرم نالہ در پا افتاد و طوق را از نشا  
 سکوت پسے بر کردن نهادن صفا سے صفحہ آئینہ بشیق زبان آراے عرض جو ہر سیاہ  
 و طومار کا بشہا سے شمع بمطالعہ حرف نموشے کوتاہے **ر م ا ع** اے محرم  
 موج و طیش آموختنش و غیر از کف پروج صیت اند و قندش و غافل شوا تا مل  
 وضع صدف و خیر سے دار و لب از سخن و خوشنش ابحاصل نموشے چہرے انجن گنایت  
 و کنای از مژدہ عافیت انجاست سخن جرس کارون شہرت ست و شہرت از آوازہ  
 استقبال آفت تخم نموشی النفس دار سے ریشہ سخن کافیت تا نہال اعتدالی بموزوئے

توان آراست نه طوفان بوج آهنگه که بابک دشت خاشاک چون گرد و باد باید از جار بست  
 سخن از غبار با سه برون درست و خموشی از صفای خلوت پرور بارش بساط گفتگو  
 آن دست غبار بنیاد نگینت که خانه بنارت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه  
 منجمد توان بود که شعله طبیعت با نبرد که متعین شود منصف بهار اعتدال بآن مرتبه  
 محو نشد زگر و دو که مغز ریگ تلف گیر و دو با مغز خندان خنک نه پسند و که صورت فشر پذیرد  
 نکته سبجان اشارات سنی با چندین رنگ گو یاسی چون نگاه خموش اند و ادا همان نزاکت  
 سخن با هزار زبان بیان چون خرگان بے خروش اگر پوشش است از رعایت اصل  
 در گذشتن غفلت کمالیست و اگر مغز نیست از مقیدان پوست بودن بوج خیال بهایلیکه  
 مغز چیست و نگاشته که فشرده گیت هر گاه و انگارے هجوم احتیاجیت بنیاد غنا بباد  
 داده و چون باصل تامل نمائے بے نیاز بهای غنا از تو هم احتیاج اراده غزل

کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد  
 کدام نقطه که جمیعت کسب ندارد  
 بموج غلبه که نسبت حساب ندارد  
 که پیش شوخ میوه محیط آب ندارد  
 غبار و دود غم ریزش حساب ندارد  
 درنگ هیچکس اندیشه شتاب ندارد  
 بصفر دیده اسعی که حساب ندارد  
 غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد  
 سوال اگر زخموشی بود جواب ندارد

کدام قطره که صدر رنگ در کاب ندارد  
 کدام غم خیمه که جوش بهار نیست بجنبش  
 بجای خود همه آئینه حقیقت خویش اند  
 چه ممکن است نگویید حساب با همه خنک  
 و لے تمیز بهر جا کشوده است نقاب  
 دوران مقام که موج گهر تمام فروشد  
 بعالمیکه توان جوهر نگاه ششرون  
 سخن اگر همه معنی است نیست بی کم و بیش  
 حدیث جوهر آئینه نیست غیبه تجسم

تجربه کاران امتحان کرده شور متفق اند که سخن بموقع خموشی است و خاموشی بمحل هرزه فروشی  
 پس سخن خرقه ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید گفتن که بهیچ سخن یا و نه خجسته  
 بایشورست و بوضع آب گوهر جوهر هینش در طلبگاه فتور حب عصمت خموشی در پیرن خطای  
 که هزار عرق انفصال یک بنجیه علاج نتوان کرد و بر بزدن نسخه تامل دبا که با صد هزار لب  
 گزیدن صفحہ شیرازه عقیقہ ان آورد کفاره این عصیانها بنیان نیست که هر چه بجال خودستم  
 اندیشیده فائده کس در نظر داشته باشی و به خار یک دهن جمیعت خود خراشیده گل فتنه در راه



مخاطب پناهی یعنی در صورتیکه صغیر برے آئی براعتبار کلم فیض اعمان میفرماید و در حالت سیکه نزد  
 سیکا ہے پیر کے تھی مایگان مدد فرما کے کہ آواز جس تا دلیل سہ نزلی نباشد کلفت  
 سراغ ست و در و سپندی تارخ گزندے بخوشد آشوب و مانع عنہ ان بحضرت سیکه فوائد  
 حصول معنی نیست + ہزار پاست حدیثی کہ مے خور و برگوش ہزار چشمہ کہ بخوشد علاج تشنہ بی  
 فسر و گیت جو آئینہ خوشترست از جوش + ہزار گل ز لب ہر زہ گوشت رنگین تر + چشم  
 لب زخمی اگر کشد آغوش + و میکہ ربط سخن صرف تراو نما بہاست + زہم کشود لب  
 عیب فطر نیست بپوش + فواہی سخن حفظ آبر و اینست + کہ ہمچو چشمہ یا قوت  
 خون شود مخروش + جو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان + کہ از تو آئینہ کس سنے شود  
 سفوش + زلفت و گو اگر افسانہ مدعا باشد + نفس بہ پردہ غفلت لب ست باد فرو  
 کہون لباز ادب محو این نواست سخن + کہ مدعا ہے بیان وصف خاموشی ست خموش  
 غرض ہر جا سخن ست بے سنے افادہ مباد و ہر جا خموشی ست الفصال گفت و گو بیداد

### حاصل

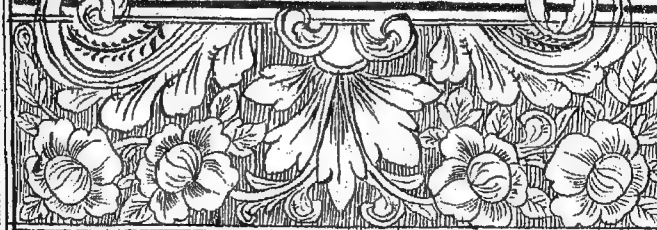
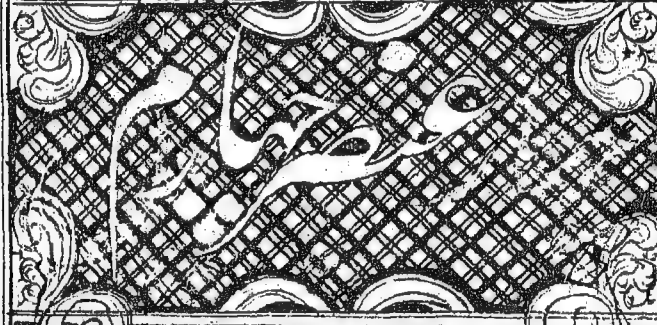
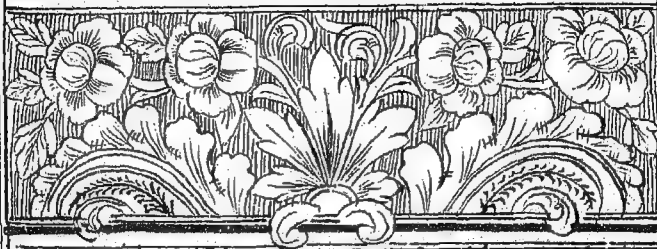
تردوات انفاس سستی موجودات تحرکی است از سرانگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات  
 شگفتی است از ابروی اشارات او مرغ نا طلقہ ہر شاخسار زبا نہا مال نشان گلشن عجزنا خوا  
 دوست و طائر باصرہ در آشیان حیدرہ رشتہ بر پاسے چمن صیرانے آواز جرات سنبھل  
 نو بہارش موج چشمہ تازنگاہیت پر ویدہ مناک پیچیدہ و در حسرت پرواز گلزارش جو گل  
 رشتہ آہیت ادچاک دل سر کشیدہ مانع دل نبود اسے حلقہ دانش چون دایرہ چشم  
 مروت اماں اسیران فراق و پاک سینہ بہ جیازہ جہنم ہمش چون نقش نگین جو بہر جا  
 آئینہ اشتیاق طرہ سنبھل بدان پیشانی سطر آشتیگست از دستہ دیوان بہار  
 و برگ گل با آن لطافت زیر شوق نظارہ ایست از دستان شبنم گلزارش از ہوا خواہان  
 رویش چمن سحر ہے پر شدہ کہ ٹہیل چون دو در شعلہ آواز بچیدہ است و از  
 طوق داران ہر و آن کو شش عرصہ گلشن بر تہہ شک گشتہ کہ قرے رنگ خاکستر سراز  
 حلقہ مانع بر آور دو تا و حد آتش گواہی دہد غنچہ از تحت دل زبا نہا در دامن میا دارد  
 تا بر شمع یکتا شش چشم خورد لالہ چون زروشت دست بر آتش مانع مے گذارد و عین  
 محبت ستایش در آہیت خون ساغر بزم میکشانش حلقہ داعیت شعلہ پیا

نقد داغ سرشته گمان محیط از مے کده الغاش پیکار سیت باده فروش اگر نه جذبه  
 آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ دیوار بال پرواز بخت ریشم از رنگا  
 برگ گل چون دانه در از رشته روئے اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم به تیش بر آسیران  
 زاویه دل در رحمت کشاید گل لبه در تنگنا غنچه برنگ برنگ پیچ جوهر در میف  
 قولا نشیند و تیکده پستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنا بدو سے ست و موج  
 از مهاب ناطوس نواز در کارخانه ظهور گلشن جالش بهار از خون جگر غازه فروخته و شبنم  
 از گلزار دل آینه ساز رنگ در بواے سحاب پستش تخم سبر روئے هوا سے افتاند  
 و آفتاب به تنه حاصل معرفش ریشه شجاع در خاک سے دو اند صبح صاحب نفس  
 سجاد طاعت بر روئے هوا سے انگند تا از سلسله صد فیان خافقارش داند و بهار  
 مرتجع پوش دانه های غنچه را در رشته شاخ گل مے کشد تا در سلک سبجان معبدش  
 خوانند جذبه تشنگان بادی وصالش چون ساحل دریا را بام موج کشیده کوشش افتادگان  
 دشت خیالش چون جاده منزل را حبیب کند خود دیده سلسله بقران دریا سے  
 طلعبش پیوسته موج بتیاب و نبض تب زدگان سودای هتیش همیشه چون نفس در اضطراب  
 و بیچتاب در اظهار پرواز شنایش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اظهار  
 گوهر از موج زبان در کام مشنوی از ہی گلشن طراز بر زم نیزنگ و نمان چون بوی  
 گل در عالم رنگ و نفس موجب ز بحر حیرت او و نگه تار سے ساز حسرت او و فلکها در ره  
 حکمش شتابان و ز سه پاکر ده چون یک بیابان و ز بس خورشید شنش بی نقاب  
 نگه در شبنم موج آب ست و ز شهر جلوه اش عالم سواد سے و سپهر از دشت  
 صفت کرد باده و و دای صافی دریا سه را سر و ز بحر پاکیش یک دامن توده  
 باوج کنش از بیدست و پاسبانے سخن را نیست پرواز رسائے گل از گلزار حمد او کی  
 چسبید و که چون زخم از دل خاموش نالید و خموشی دار و اینجا عین آهنگ شکست  
 بال پرواز ست چون رنگ و در و شاد به که فروغ انجمن شهود پر تولیت از شمع  
 اود انتظام گوهر ظهور و بسته سر رشته نمود او را با سه آن آینه تجله شاهدات  
 رنگینه نو بهار اسما و صفات و تا خازن جلوه اش در گنج کشود و کومین نبض هستی آورد  
 هرات و فیض صبح را با خاک آستانش استخراج شیر و شکر و کلام ربانے را با لب

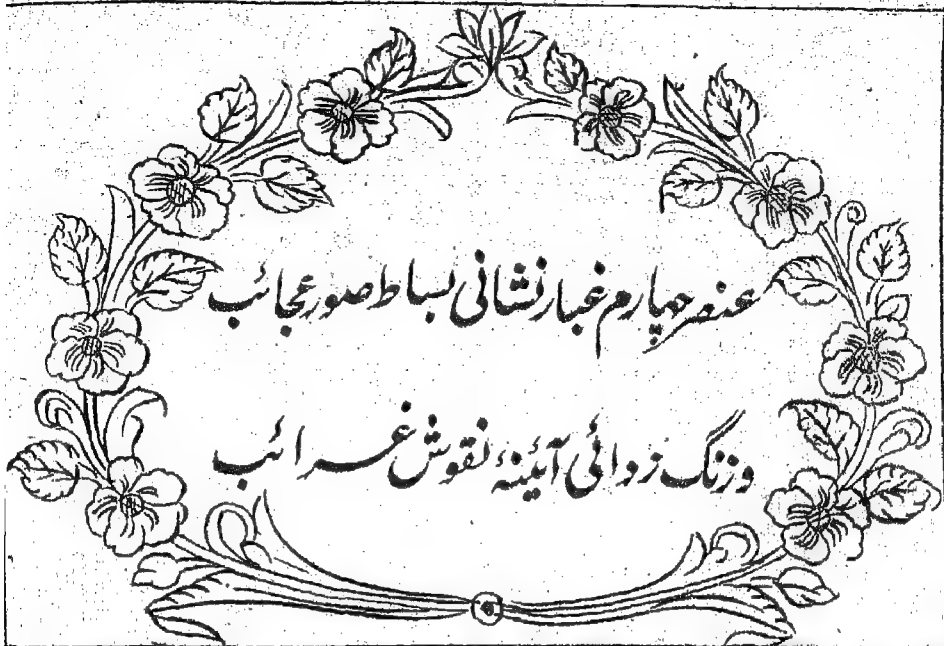
معجز بیانش التیام آب و گوہر نقش پاسے اور با چنین سعادت جو ہر افتخار و گوہر کلیم  
 اور ابر قماش طلسم گردون شرف اعتبار یا فروغ خاک در گاہش یا قوت از آب خود  
 بر آتش غلطیہ و از طراوت عنبر و اش شیشہ اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده در و  
 اسجد معرفتش خط جوہر بلوچ آئینہ عقول سر مشق نادانے ست و در جلوہ گاہ پایہ نبیش  
 ہلال برباب ہم سپہر انگشت نمائے ناتوانے تا عالم شہادت نبوتش منطبق آموزی نیز باہان  
 پر داختہ سنگ را برنگ آئینہ گویا ساختہ و تا معاون فضل و مردتش دست بہر ہمتا و کان  
 گداخته سایہ را نیز چون آفتاب برداشتن آفتاب وحدت نہ و آئینہ تنبیش شہستان  
 کثرت سواد کیسو عنبریش اوراق گلستان کمال آئینہ وار رنگ آں او حضور گلشن  
 جمال چہرہ نمائے اصحاب و حال او شلے اللہ علیہ وآلہ در صفی اللہ عنہم و سلم جمہین  
 اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذہن ستقیم اصحاب و راست محتجب نمائند کہ ریشہ ہر ہر  
 در مبادے نشو و نما برنگ نفس صبح از ضیفے ناچار ست و شعلہ ہر کمال در آغاز جوہر آفرین  
 چون ماہ تو در ناتوانے بے اختیار سخن یعنی نہال گلشن طبیعت کہ سر سبزی ہم تیش  
 مرغیہ قبول عوام ست و گل افشانے نہایتش در تجسین خواص تا از شجاعت تربیت  
 فکر کہ چین طراز رنگین خیالی ست با دوا دیارے طبع روان ریشہ عبارت در زمین ستانت  
 استوار کند گلہائے مئے را در نظر امتیاز بہار طبعان جلوہ ریگینے محالست و شعلہ ادراک  
 تا بدامن زد و نفس نرود کہ مجلس افروز روشن فطرتیت چون ماہ تمام اوج کمال نگید و  
 پر تو مضامین رجبش اعتبار غور شید ضمیر ان رنگ و وقوع دشوار اجہرم بیتے چند  
 کہ سطورش چون نہال تازہ ریشہ تحریر در زمین این اوراق فانیہ است و خوشتر  
 برنگ برگ سبز از شاخہا خط مسطر نسیر ابے معانی سرکشیدہ بعضے ازان بجد  
 سر مشق بیداریت در کسوت جل مرکب خارج مجمع اخیار و از غبار حیرت نادانے آئینہ  
 تصویر پر دازا کہ چہ از سبے طراوتے در گلشن قابلیت باز داشتند اما محقق آن کہ  
 بہار میراے فکر را در تربیت انتظام آہنہا فصلے بر آب و رنگ خیال پوشیدہ چین آرا  
 خامہ را چون گل بہار در تر و تربیت و کفے عرق سے از جہین چکیدہ غلہ اوراق ہمیت  
 از موج حسد و شان صاحب جلالت و بیاض ویدہ صفحہ بدایت از الفاظ شان  
 ہر صے آشنا و حال آنکہ از سستی غبارت معرفت نار سائے و از صنعت عنایت



صنعت ساعه مکین و مکان فضل خلائق ازین دون  
برخیزد و این دوین درین دوین



در سطح منشوی ال شوطی و این دوین  
در سطح منشوی ال شوطی و این دوین



حیرت انجمنی قلم بدایع رقم تامل انشای حقیقی است که نقطه شهودش انتخاب موزن یقین میداند و خط موهم  
 نفسش بطالع معنی تحقیق میسراند یعنی اینتر از عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی است و  
 مشعر امر ارادوت الله که آتیا پیچ یکی ازین بستر و افشای وضبط خفای آن بر نغز آید و  
 بی انقطاع سلسله قدرت همه را در پیش خود و مخدوم می نماید از انجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق  
 آئینه ندرتی می پردازد شخص بسیار اندیش را با عالم غور و بازی اندازد خواه بسامان استمدراج بر آید  
 خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشانی شخص عدم بدخیره مراتب او با بساط تفاخر  
 برهم نخیزد که نفس زبون را از تنگام مجرات عیسوی شمارد و طبیعت فسرده لغبار انگیزد حرکات  
 سامان بالیدنی میانه نموده که انجمنی نسخ بریاض عتب بار سحر و انگار و فطرت خاک را بگردون افراز  
 سبایات فلکی انداد و هوا کفایت عرض کمال است و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای  
 استخواند پری دستگاه پرواز استقلال مشنوی عیب مارا شهادت اندیشی  
 از کمی برده آن سوی پیشی و تا عدم را و جو و یافتن ایم نه جیب چندین بیوس شگافه میم

در نفس نیز غماز عجز است. و در قدم می نهیم پرواز است. و پوشیده مباد که متعلقان نشای  
 ترکیب جسمانی یکفلم آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدرا آثار انواع  
 تعین حکم مقتضیات خواص اتفاق خفاطت این مرکبات هم موجود وجودی دیگر است و آن  
 وجود جدیدی از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فنیله و آتش که ناگزیر شود  
 انوار است و در هم آمدن اجزای بدن حیوانات در عمل مدح بی اختیار و قوع باران و  
 سحر بقا است شان نیز چنان مستعد نشاء جدید گنجین است و همیای تازگی رنگ کیفیات  
 ریختن مثل سایه همارا دم و اسطه اقبال و دولت و التفات بوم عکس آن باعث ادبار  
 و کمیت مرغه عصافیر در خاک پای خشک بسیرانی فصول شگون و آشفنگیهای بالی دم  
 نفس بقرب زبان سپهر را هم چون اینجا تعزیر وضعی اینجا و هفتی دیگر مال صحت و استخراج نفسی  
 آئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معاملات متجانی بسیار است و مکاشفات اتفاقی  
 بیشتر که تسلسل و در فلکی بساط فطرت ما پیوده است و می پماید و تمدد فرصت اوقات  
 در تقسیم بروی تامل ماکشوده می کشاید قطعه روزگار و در غبار و هم وطن جا کرده ایم.  
 تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم و عمر با در خون تولید آئینه پرواز خیال و کاین قدر موهومی  
 خود را تماشا کرده ایم. و آدم بیچاره که به تکلیف صدای سر تنگ می گوید و به تشویش غباری  
 خانه چشم از نگاهه گیر و بدرخت نیاج نادر همی رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آوردن  
 است و در رجوع تانانی بدست آمد و عرق ریز هزار خاک و گل خمیر کردن اگر مختار مراتب  
 کشف و شود می بود یا رتق و قبول نفع و ضرر دست قدری می کشود یا بستگی تدارک  
 امراض و آفات خود میگردد که بیان سلامت از جنگ مرگ و هلاک بر می آورد پس از چنین  
 شکله ضعیف فعلی که آثار قدرت پیوند و از امور اتفاقی شمردن است و ازین شخص بدست و پا  
 تشال که نقش نذرت بند و جرات تسلیم راه بردن قطعه حمل آرائی چه عزمی لای  
 پرافشان غرور و کز غبارت هر طپیدن کار و اسل و دیگر است و چار سوی و همی و بر خود  
 جنون با چیده و مایه بے قدرت و نه جنس این دکان دیگر است و گوشتی خاش  
 نموشی تابع سعی تو نیست و در سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر است و غیر علم نیستی و چ است  
 سامان و در این علومت که فرا هم شد جهان دیگر است و خاک ناگزیده نتوان بود  
 ساحل یافتن و بحسب موج حقیقت را گران دیگر است و در رنگ آبا و محفل ظهور طلسم

بغایت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این مہیات عجیب بسته  
 کہ ہر جا تماشا کے انداز نوادیشان دادہ اند بے آئینہ نہ شود و امرئی نگہ دیدہ و گجا صور کے  
 از بردہ و خفا بد آوردہ اند جز در صفحہ قدرت نمود و او بجای نہ رسیدہ اگر از حقیقت پرے  
 نقاب تحلیل مرتفع نمایند جو ہر اسرار اوست معرض بی نیازی پیوستہ و اگر کیفیت مینا بیند  
 تحقیق برداند اعراض بیدای او دامن آسایش شکستہ نہ شاید ان سداوق غیب را بیزن  
 این لباس میدان چشمک شہود و تصور و نہ اشخاص انجن شہادت را آنسو سے این کار گاہ  
 آرایش آئینہ نمود و در نظر مبالغہ حضور این لفظ از تامل وضع ہر کرد و ترقی رمز معنی صفا و اندکی  
 و بدو را اصول این سافر از فہم کیفیت بہر قصہ و باغ تحقیق رساندن فی ششوی مجہر عرض  
 ناز و دست بستہ این پری شیشہ در نفل مست ست پادہ راجہ نشاء کاری نیت  
 رنگ ہر جاست بے بہارے نیست بہر چہ در پیچ حالتی از ترجم کہہ تجدد و انقاس  
 نوای بردہ می کشاید کہ شور قیامتے نیاز شنیدن نماید و در پیچ شقے از نگارستان  
 تغیر احوال نمی بگردش ہی رسد کہ طوفان حیرتے بر تامل نہ نماید اما درین مختصر مطرب  
 انجن تقریر را با نقاشی رموز بعض مقامات آہنگ منتخب نوای است و نقاش صورت  
 خانہ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال نگے بگردش ذوق رنگین ادا کے تا گوش اثر  
 اسرار نقوش ہر غمرہ قانون بیدلی بساط تغافل خمیدہ و نگاہ معنی آگاہ ازین رنگ شکستہ  
 بال غبار انجہ اوت نہ بیند اینجا بے توہم حاصل علم و عمل ذکر لغای فصل باعث ست و  
 بی شائبہ اظہار نقص و کمال اثنال امر غایا کیفیت را یک فحش قطعہ سر گذشت ما  
 نہ مطلب بی نیاز افتادہ است بہر حریفان گر بخو اہم آفتدہ با فرض نیست پاید ہن منہام  
 و شعی صوای دل + انجہ با پیمودہ ایم از ملک طول و عرض نیست + معنی چند ست درین کتاب  
 حاشی + گر تقریر سے او اگر و ادائی فرض نیست + نالہ داریم و مجو پردہ گوشش نمودیم +  
 شوق نار ابرستے دیگر و باغ عرض نیست + فصل و تامل کہہ تلوین اعیان روح مطلق  
 کیفیت ست متضمن بردہ ہوا و حقیقی مادہ ایجاد و بقا و آن سجا ریت لطیف کہ از طبیعت خال  
 می جوہر و بقدر درجات نموکوت اسما و صفات می پوشد خواہ نفس رحمانش خوانند خواہ  
 حقیقت ساریہ اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجن اظہار فلاح ہر چہ از و خالی تصور نمایند  
 اہل ست و مجہول از تمیلات عقول و نقوشن تا محسوسات عناصر و مواد الیہ و ہر چہ از و نال کنند



غیر محقول که همان خمیر یا به قیامات ارواح است و همان گل تعمیر جسم و اشباح رباعی  
آن اصل بقا که دو سه در همان دارد و به هر سو نگرسی جمال تابان دارد و به طبیعت ذرات  
چیدمان به همان بی حسرت نفس چه امکان دارد و به بال افشانی عنقای تنزه پروازش  
مصرف آتشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر ابد و عنای پرورش  
جستجای آاده و در ساقی نیناز لایزال سگر کم تسلسل پروازی است و صفت کارگاه  
بی تعینش ابد امانل ارواح و جسم طرازی صعود این بخار پیوسته جزو تریابی و فیصل دارد  
ما در آب و آتش را که محجوب پرده خاک است بحسرت می آرد و صفت روح طبع  
از مقامی که آثار قدش منصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم است و مجمل تفصیل  
کمالش درین جریده مرقوم از بخار طوبیت با خاک همانقدر ساخته که ربط یکدیگر بهم خورد و اجزای  
خام آمده متلاشی نشود و پوشیده مباد که روح مشتق است از ریج و حرکات ریج از اثرهای  
ریج در جاد قوت حرکتش آب را بصفت جلائی که از جواهر نمودار گردد و روشن نموده و کبوت  
رنگی که از اعل و یا قوت بیرون ناید رنگ آئینه آتش زده و چون تغییر وضع هیچ بهرشی بی سعی  
مهر که تحقیق نمی پویند و بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی بد و هوا صورت نه مید و اما هنوز  
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر بر نیارده و بال نشود و نما جز در مضینه باز نگردد یعنی  
اجزای تریابی بر بیات افسردگی تمام است و نقل این جوهرش مانع حرکات و خام درین مرتبه  
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که مهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز  
هم ساده اند و بحکم اتفاق عنینت که تابع تکلیف هو است در بقای یکدیگر افتاده و تزلزل درین  
پیراهن می برد و تخیل آدرین ترکیب و رنگ می پرورد و هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و  
نقص و کمال مخصوص عامه این مقام احجاست و خاصه جواهر و فلذات اطلاق رتبه خاص بر فلذ  
نسبت ظهور علمی است که بعضی آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که نشانه حقیقت  
ایجاد است چون توجه به این مقیاطیس خواه آنرا جذب مقیاطیس شمارند خواه آنرا از این بخارند  
و مبادنت که دلیل نسبت ارضا دست چون رم سیاب از آتش خواه شش ان خود دور میراند  
خواه سیاب که از آتش رو میگردد اندر رباعی فضل و هند آئینه بر دار نشد و اقبال درش  
بر روی کس باز نشد و فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت و بی علم نجس خویش ممتاز نشد و  
و صفت غالب و مغلوب نیز در نیمه گواه ضعف و قدرت است بعضی از آنها بدیهی است

چون غلبه حکم جدید بر فلذات و اجزاء و بعضی طبیعی چون شکست الماس از مسرب ملائمت آثار او را که  
 نفع و ضرر بر طبیعتی در برده باشد حسن مستتر میباشد و در جاد و قوت مژده که بر لاسه که اصل جمیع خواص است  
 منحصر بایشی آن نشانه کل که بر لاسه است به در بر خردش ظهور غفلت گاهی است به هر جایانش  
 که میگردیم به در رشتۀ افهام همان کوتاهی است به آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حاکمیت  
 اما در تیز آید و قدرت احیان ایجاد جواهر و فلزاتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات  
 و شاید قدرت همان مقدار حرکات صدف روح نباتی در محلی که در طوبت آن تجار بر اجزای تری  
 غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینه تحقیق نیز فایده قوتهاست صفات سبزه را درین معرض شوی  
 افزایش است و علامات ظهور را سبایی پر دیکهاست آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بر سبزه  
 ایجاد عرض سبزه نمونیکند از خامه قدرت درین دبستان عبارتی چند و استیغار و هیجات  
 از گستاخا چشم از خواب عدم میکشاید تا معنی بصیرت ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها  
 می آید تا بر آید و فصوص تقریر آید سدا حیات در ساز یا حین نفس نیز در حقیقت کلام در  
 شکستن گویا بسدا بر باغی که تحقیق این بهارت نظر نیست به هر سبزه زبان شرح  
 و بسط و گریست به در برده گوشش گل و چشم ز گس به آرایش کارگاه سمع و بصیرت به  
 هر چند اینجا حکم غلبه جزو مانی آتش در زمین هوا و خاک مستور می باشد و بعضی قدرت اشتغال  
 معذور دلیل روشنش تا فکیهای چیده بهارت و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت چنان  
 طره های سبیل به و پدید آید مثل اندود اغمای لاله آئینه سوختگی در فعل رباعی چند لاله  
 بهار رنگ در جلوه گریست به از شبنم و گل داغ خجالت شریست به میگوید لاله که ای تامل نظران  
 در آتش باسیای آثار تربیت به تصاعد بخار تا بجای مثنوی نشود آثار حقیقتش صورت وقوع  
 نگردد و اراده طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی مدعا رقم نموده پذیرد در نباتات سرهای  
 شاخ بمنزله داغ است یعنی مقام ششامی صعود و معرض کیفیات نمود در سبزه خواه اقسام گل لاله  
 بهار آید خواه جناس شکوه و شمر عرصه دارد خار اشکافی ریشه با در نیمه تیره و اشکاف زعفران قدرت  
 و شمر آوردن و تخم سبقت خلا فیهای صانع ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بمال انگشتان  
 چون خاصیت شکل خرد و از بعضی مثال جوارح انسانی در نهایت بی بقایای مثل کیفیت مردم با  
 رباعی از سر به سر صحنه می آید به یا آنچه بسیار گفت و گو می آید به چشم کنی باز جانش  
 پدید است به و گوش نمی صداست او می آید به ظهور علم آید از سبزه تا نهال عالم است

و اتفاق ذاتیه بالا مسدود مرتبه قوت تام که هر چه بر لایحه نامعلوم آید و البته بجزب قبال نماید  
 اگر آب و آتشی در جوی معلوم نمایند ریشیه حاجت بجانب آب قدم رخت نکشند و اگر سفت و  
 دیوار س در مقابل بایند خبر بسجست روزن و درشت نمایند اما هر چه ازینها بقوت علم تنیه و رزق  
 خاص است و آنچه کم حس افتد عام اکثره اشجار بار و در که از تر بار می ماند چون بنازیانه جبرش  
 نمد تمهید کند تا اثریشود بدست رسا بکن شرمیر ساند رباعی فطرت بر جاقاب ادراک  
 شکافت به جز حسن عمل هر چه سر زور و تافت بی بهره بود طبیعت از حاصل علم به اثر متفعل از خصل  
 بدش نتوان یافت به ازین عالم هر چه در دستش برعت مشاهده کنند چون قبله و تره و اوار  
 بر طوالتش غلبه افراط است و در فرصت بقا و ثبات اینهمه در رنگ نمی نماید آنچه در نشو و نمایش ثانی  
 معالیه نماید مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط عتدالی دارد و ناچار در ترمی پاید صفت  
 روح حیوانی در موضعی که هوای این تجار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده و سرار روح  
 حیوانی نقاب شهرت کشاده و نجیب اصوات صفات را بعرض قیام مولدات اسما قوت قدرت  
 زای است و با صناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیدار عروج اعتبار حقیقت  
 رطوبت را بر غلبه رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جو کربا عروق  
 و اعصاب دو اندیده است که سیاهی خون با آتش پر و روشن است که هرگاه خون با فسادگی  
 رسیده میشود و چون آتش میرد سیاهی فرو رود و در حرکات قدرت در بنیام جو فضا میرسانیده  
 و عضله بریکه که بخلی گاه حقیقت چونی است مرتب گردانیده به رباعی رمز مسطور سازید اگر چه  
 ایجاد مراتب شناسای کرد به سجع و بهر امر و تصور گردید به آن غسینی زمین خارج انشای کرد  
 نای گوی طرح انداخت و مارا با آن متعلق ساخت تا اسرار بوسیت بجلوه تعین پیوند و  
 معنی پرورش صورت تحقیق بند یعنی غذای که ماده ایجاد اسما و صفات اند قوت های استعداد  
 به استعانتش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در غرض و شمارند و منها خاتم این کارگاه  
 صورت نقش دلی است و قطره خویش خوف آن تعبیه نمود در اینجاستان این تماشا که هیات  
 و مای پرورش و غرضه پسند بجوای نظرش کشد و تا بخاری که از آن قطره خون صعود نماید درین منظر  
 بساط استعداد حواس آراید از آنجا تعقل پیوند که حرکات این تجار متعلق کدام اراده است  
 و پیش آن هوا بطور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما بشماره از ماده و مگو ساغر  
 و مینا بشماره اظهار جوارح و قوی بزرگ است به فنی کن نقش بر خطا بشماره پس شکل گوش

منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر غیبی بایر و علم بواسطه اینها درک انواع خیر و شر  
 ذائقه را بطور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین و گشت بهم داده و شامه را با زبان بینی و دریا  
 احساس کل نسیم اتفاق افتاد و منطقه را بدستگاه کشاد لب با لب شهرت نوای میساکه دادند  
 و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی پیچید قدرت با باعانت دست و بازو را بر جیب گیرائی  
 بدر آورد و حرکتها با اعتماد و با وقدم جولان خست یار سرگردان حاصل معنی تا صورت لفظ نه بست بهره تحقیق  
 نگشود و شخص تا بصفت یکدیگر نیست آئینه یقین نه زدود و ریاضت جسم آن نبود که غیر جانش  
 یعنی در حرکت زمین و آسمان نشینی در یاب که آن حقیقت کیمائی در چیز که بنماید که آتش  
 یعنی در قوت غصبی درین ترکیب مستعد ساز غلبت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت  
 شهواتی ماده خلایق و انتقاش حلاوت بقا بر و شتاب آثار شفقت ربوبیت و انقیاد و طبل  
 علامات نیاز عبودیت فرصت نبات و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس  
 و قوی مقدار اعتدال حرکت هوایی آرمیدگیها که افلاس با انیمه شکوه پیدای حقیقت را  
 در نیرته از فهم معنی خود بی نیاز نیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه  
 مبدا و معاد مستغنا طرازی انجا وضع جوابی شلست و موضوع تعلق آرام و نرم و ساد  
 گفت و شنید صدای بی محرری تخم تکلف زیر و بم پوشید نیست که حکم این قدرت با بالقوه  
 و طبع آن میوه موجود است اما با فعل در خور قوت و ضعف منظر هر چه کشائی نمود و ریاضی  
 آن محرم قدم که محو ذرات خود است به آئینه اسما و خود و ذرات خود است و در نهایت اینها توهم غیر  
 هم در خود و آیات کمالات خود است صفت روح انسانی در عالمی که اتفاق این قوت  
 به نشاء اعتدال می پیوند و حقیقت روح صورت کمال می بندد و جواهر است را درین  
 ترکیب آئینه حسن و فاق زدودن است و کیفیت هوا را درین گاشتن سانس و صبح افلاک  
 پیودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را با آئین چون گویهای  
 شمع افروزانچمن حضور بر خاستن طراوت های عالم نبات و نیرته مصروف شبنم ایجاد می  
 عرفهای شرم و سلسله زیادهای مریوطه تمیم و فاق و آرزو مفرقشائی منجمهای بار و در قوت  
 اشیاء قائده رسائی اشجار سایه گسترده و شفقت عطف گشت کنار فسر و گیاهای جهان جلوه  
 درین انجمن طرح سند و قار انداختن و زمین گریه های وضع کو بهار را با بیخ و جمل افراختن و هوا  
 رنگ و یاقوت از اطفا که شعله شہوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر عالم

آئینه اخلاص را ادب خوشبختی است رباعی صد قطره و موج محو طوفان گردید کز دریای کوسری  
 نمایان گردید فطرت عمری کند تا نفس به تانقش ادب بندد و انسان گردیده افشا  
 غواض جزو کل درخت است بار و وضوحش مریون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب مشهود  
 در محفل سانه طورش موقوف آینه است اشارت علم درین موضع بصیادی عنایه و اجرام  
 تا نفوس بعقول کند تحقیق میکشاید تا حقائق اشیا را اکثری مراتب نقص و کمال نشاند و کلام  
 درین محفل تبیین درجات اسماء کام تا زبان زرد با نهاسه مخارج می آید تا خواص حروف را  
 حصول معراج جلال و جمال رساند و ابرار است در خبا که قوت کمال تحرک سلسله هزار مرتبه است  
 و قدرت باقیال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تقیه و تکریم قلوب تا صید وحوش و طیب و کینه  
 اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و غنا و فیضه شوق آزادی و تکلف سامعه و قرب  
 اسماء کوئی و الهی محاط حلقه آگاهی و با صبره را شود حقائق اشیا بنظر معرفت کماهی توجه  
 فطرت را با مبدا تحقیقی ربط سلسله توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رفته  
 تحقیق حقیق و اگر در چرخ انجمن آفاق روشن ساختن و مفرکان فراهم آمدن آئینه خلوت  
 اطلاق بر روشن اینجا قرب و بعد و جوب و امکان تجلی غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهادت  
 تامل خلوت و انجمن آئینه است یاز عشق و بیوس گرمی چراغ یک قطره خون و نوای  
 تحریک سلسله نفس کوی اقتدار کن فیکون در تصویرت شعی علم مصروف احاطه کمال خود  
 کردن تا و شیرین به جمیع اسماء و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بنحیال خود در  
 صوت آخر رنگ است و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نموده نقش ظاهر رنگین نشست  
 رباعی حسنی برگاه میل پیدائی کرد در پرد کینال لفظ پیرائی کرد در پس قلم غیر باطن  
 باطن نیست به و اندان کس که فهم کیمائی کرد به ختم کار آری شما موقوف این بساط حقیقت  
 و انجام مراتب تحقیق بنحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بسن و کلاه  
 تامل خود آرای شگفتن رباعی اسرار قدم زد و دو صد فاش و نهان به تامل یافت  
 بحیب آدم از خویش نشان به عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود به طالب اید و دیده مطلوب  
 انسان به محجب نماند که وضع ترکیب انسانی دایم قدرتی است که صداهایات نقص و کمال  
 اشیا را به نقاش نقش اتفاق نمی بندد و آئینه خیری که جذب مثال سود و زیان ایمان به ضیابط  
 پرواز بیانش بصورت حصول نمی پیوندد و علم مطلق درین تجلی کرده بقدر صعود و جبر از غیبه و انبساط

مشکف اقسام کیفیات می گردد و باندازه ظهور خاصیات ماکول مشرب تصف انواع صفات  
 میشود چون طبیعت پرشی بخار است و متعلق به بخار نقش آفتاب باری هر چه را ابراهه حقیقی میخوانند  
 درین محفل احضا میفرماید بعضی خواص آن محفل ظهور می آید ماکول مشرب که طبعی آن روح است  
 که خود را باین مقام میرساند و سیر بر کار تحقیق بوصول این مرکز ختم می گرداند و در این مقام  
 مطلق در پرده نیزنگ جسم خواهد و حجم و اشهر خواصی نفس کن عتسبار که عالمی در پرده ام خود را  
 تماشا میکنند و من دین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار و باوه تا خود را البیرون خستگان میکنند  
 مستی و مخوری از من می نماید آشکار و نغمه جذالی که می تازد درین میدان و هم به سیر و شد  
 اینها در اضطراب از من عبار و برین افتاده است ضعف و قوت چندین غذا و احتیاجگاه و کس  
 نیست بخار من بخار شخص بیدای بنام من طلسمی بسته است آسمان را کرده ام گل یکبارسون  
 بخار و اجتماع موج و آب است آنچه میخوانی محیط و لاله و گل نیز در جوش آنگه میگوئی بهار و  
 جوهر این بنام اعراض است چون گردید جمع و رشته مومست و آتش شمع این بنام گاه و بگاه  
 می جوشد باین سازه نوازی نیک و بد و بوش معذ و رست می گرد و ز آنگه شمار و طائر گزار  
 عزت اینقدر ذلت نفس و جوشی و شست تقدس انیمه شست شکار و چشم بکند فطرت این  
 نسخه آفرین و دام گاه حیرت است این صفحه عبرت نگار پس این ترکیب بالحا صیت که  
 تماشا گاه عالم علوم است بشرط متانت قوی که سر رشته سلامت جوهرش محکم نقش و بسته است  
 و اعانت غذا که حرکت انفاست بکین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوی ظهور میسر را مدد دهوانی در است  
 پس چنانکه بعد از آفرین قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعظیم قدرت جوهر آئینه حیرت  
 زواید هر گاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از جهان قدر خون که در  
 جوف دل آفریده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکوت نفس مال کشاید و باغ  
 که معوض حس و شعور است صعود نماید چشم و گوش و باقی خواص با ده ایجاد بهرساند و آثار تمیز  
 صورت تازنی و مانند تا آن تری باقی است همان اوراق های حسی ناچار نفس می شمارد و  
 چون اعضای ریه از بی آبی تباه گردد و میراثه جامد پیوند داز عالم دیگر برآورد و پاک  
 زمین بجز نه موج و نی کفی میجوشد و طوفان دل از هر طرف میجوشد و پرکار فلک سیرکن و  
 مرکز خاک و زمین قطره خون که باقی میجوشد و بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات  
 تابع قوت های جسم است و بقای خواص در غور و ضوا بطاعلم نه خستیدن انواع و اقسام

چون ترتیب بنایا که خیر و ایشار و تعلیم تهذیب و اخلاق و اطوار و اوشاد و فوائد حکمت انجیا  
 ماده حیات ابدی است و کتب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی رباعی اسرار  
 بقا که علمش آئینه ناست و بنیاد و ست از هوای مطلق بریاست و علمی با اثر رسان و جاوید  
 بری و صاحب نفس است آنچه موضوع بهوست و حقیقت این بخار که رفرزیده احدیت است  
 از عالم عقل و نفوس تمام به خاک محسوس چسبیده است یعنی تدبیر خلوص بیای از مرتبه خاک  
 تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجل یعنی آئینه داری ختم بیدار است تا بر صورت  
 کمال و چشمی کشاید و از بخار راه اعاده شوق پیاید نظم اشیا عرض خیال مدین است  
 اسما همه افسانه شنیدن بودست و این جمله ز خود برون دیدن بودست و انسان نشین  
 بخود رسیدن بودست و گمان نباید برد که تسلسل دور به نیازی ازین مقامات بطریق  
 ظرف و مظهر و سر بر می آرد بلکه بخار بخود بالیدن مظهر و ظرف نام دارد و فی الحقیقت  
 نه آن حقیقت را داغ چشم بخود نشودنی است و نه دام تماشا بدی را می خردگان فسرده نمودنی  
 خیال است و کشادن است از نال موجود شوق تلاشی ابدانا منقود و رباعی در وادی  
 عشق اگر دیدن باشد و بر جاده غیر خط کشیدن باشد و ما و سفر است که هیچ خط پر کار و هر جا  
 بر می بخود رسیدن باشد و اگر بهستگاه جمادات تامل نمای کو بهار را گردن افراشته است  
 و چنان بخاک سپردن آخته نه این گردن افرازی را اوج نهایی است و نه آن سپر فکری را این  
 غایتی و چون باقیست در نباتات نظر کنی در هر کف خاک طوفان خبر از رنگ و بوست  
 بال ایشان کیفیت بی نیازی و همان نسق خزان پهای شکست رنگ و مراتب نیاز پر داری  
 نه گردنهای پجانه این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه های خمار را محاسبه انحصاری  
 اگر جهان حیوان است بی فاصله دستگاه حیات و محلات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت  
 کم و کاست ادراک و فهم دین و بستان تا سر و بریده اشارت با تجار و او کرده است و تالیلی  
 شین بسته شی و دیگر سر بر آورده ایجاد ال میان کم تا کرده دل در گذار می آرد و صدای  
 از کف ناداده صد و یک پیشمار یعنی هر چند جادو خاک گردد و فعل و یا قوت نقش بسته است  
 و چند تا که نباتات بی سپردن گل و گیاه کلاه شکسته باد و نفس از بخار حیوان شعاع نیست  
 و حقیقت او را که از ترتیب احسان جنون خیر در پیمانه کل یوم بیوفی شان همچنان باقی و تسلسل  
 فی نفس من خلاق است همان جدید همان ساقی چشم بنده خلق کم و کاست اجزاء و افراد است و

غلط شماری افهام حسابی بی های تعین و تعبد ادبی با شی ای الفت این و آنست پس چون  
حجاب به افتاد و زواید گرداب حساب به چشم تو نشاند باز بر اسرار محیط به تافاسخ بای تو از  
غم موج و حجاب فصل آفتاب حقیقت روح که شرفی نمیدانش تمت لمعات قدرت  
کمالی است و غریب اندیشیدن بیک شش بیرونی تا که شود تعلق سواد ابدان تافته است  
وقت ایجاد بی های اصل تحقیق معانی شرقی و مغربی بنام راسخین و شکافته بعضی حایل و بعضی  
میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش پیدا اند اگر چشم تامل رید که ندارد ملک و صوغ سبک  
سیدل آئینه در مقابل میگردد و تا میرسد که در که اطلاق این دو مرتبه مشعر مطلق است از ضعف  
قدرت آگاهی در شهود حساس یعنی تحقیق معنی که با همی بعلت چشم بند بیای غبار و با هم آنقدر  
دور نباید تا حق و با فزون رنگار بای شکوک صفای مراتب تعین در نباید خشن بدی بای  
ای محو غبار دوم دار و گیرش به و مانده خواب غفلت و تعبیرش به زبان نسخه که درس معنی  
تحقیق است به پیش آید که شش که تمیزش به نقش بند آثار علمی و معنی بهر تر و نفس تن  
که آخته است تا آئینه ترکیب جسم برداشته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی  
ملک و اتفاقات خواب و بیداری و چه با آن که بریز کیفیات مستی و بهوشاری سایه بیداری  
مصرف اقامت تلاش است و تقاضای سر انجام مراتب معاش و وضع خواب تمهید جمعیت قوی  
و حواس موضوع تعادل و جات حساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن  
و هم صبر جسمی را از آغوش بیداریش چه که گشتانی عرض بالیدن خاصیت این ترکیب روز  
غومض جزو دل و اندودن است و در وقت اسرار غیب و شهادت و اکتودن آن سو  
برده کشف معانی مثال بهووم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نامفهوم رباعی  
گر معین و گرفتار سبب دریافته به در انجمن حواس دریافته به در دامن جسم پاک تحقیر بدوز به  
حق را بهین لباس دریافته به در ترد آما د عالم شعور بهنگامیکه هجوم خواب بار گران بر دوش  
طبیعی می بندد آنچه محسوس و مسموع چشم و گوش است تا آن ضعف می پیوندد و در آن حالت  
تفرقه لشکر حواس را بهر صفت تخنیکه فراهم آوردن بی اختیار است و اشکال معین امکانی  
را در فعل مذکور نقاب مثال کشودن اضطرار ازین عالم تا که در همه در پرده خیال  
باقی است مخمور طبیعت رحمت اندیش را همان تماشای آثار تعین ساتی چون خیال  
نیر از جولان عالم تصویر می ماند و آن اشکال پر خیر را نمود دامن می افشاند شا به



سراوق غیب پرده اس حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعیینی می آساید سرگاه  
 تقاضای نشاء بیداری گلاب هرده آگاہی میگردد و اول همان خیال تجرکات غیبی سرگاه  
 می کشد و کسوت حساس و تمیز ایشان می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود استقبال  
 آنکه نبوش میثاق و تا چشم بر شکل محسوسه کشودن بارایش بساط مثال می پردارد  
 رمانی ای آنکه زحرف و صوت طوفان فحشی که مصطاح جهان عرفان نمی پرد و جابلقا  
 بناز تاج اهل پتانام کشاد و لبش مژگان نمی حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب  
 صورت بند و خواه در وقت مخصوصه نزع بطور پیوند چون رشته ساز تعلقات از ربط تخيلات  
 محفل شهود انقطاع می پذیرد تا چای غیر از راه پرده غیب بنگیرد سلسله نشستن همان با عالم  
 مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن نشود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و  
 جابلقا و مغربی نمیدانست بهمنان اشکال که در زمان بیداری آتار تاملش از نشاء پرده  
 مجمع حساس سر بر می آرد یا در مرتبه ایجاد در ضاعت که نقوش صفحه استیاز متعلق درک  
 کماهی نیست بیکل حکم عالم مثال دارد و چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب بطورست  
 و مستعد تماشای درجیات شعور بهم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن  
 پس مغرب این آفتاب جزو داع تعلقات عالم محسوس بناید و نمیدر مشرق غیب از استقبال  
 جلوه های همان مانوس نمی توان اندیشید غزال ایما از غیبت با این صورت نمایان کرده اند  
 استی نگاه دو عالم جابل عرفان کرده اند و اینقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب به بے تکلف  
 خانه نبوش تو ویران کرده اند و اینکه می سوزی بچیدن رنگ و از خود غافل می چشم و اگر تاج  
 آتش در تو نهان کرده اند و سر مه داری کاش ازین هنگامه بر گیری نصیب به خاک امکان را  
 بدامانت پریشان کرده اند و دیده حق بین بوم غم می پوشی چرا ای ز خود غافل ترا پیش تو جان  
 کرده اند و بیداری حال عتدال صعود است از بخار طبیعت میای اشکال تمیز آهسته  
 دماغ گنجین خواب تیغ افراط آن مستعد بخون بریناد و حواس سختین هجوم این بخار منحصر بر ذرات  
 نشاء کی حالت سیری که مصلحت طبیعی در این حالت جز بے حرکتی بر اعضا نمی پسندد و  
 تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله و رای متلاشی نشود دوم بهنگام هجوم که جوارح را در طلب  
 غذا حرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحلیل تردد سوم زمان تدارک آفات  
 مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان حساس ایما جز غبار انگیزی

فسادندارد و رنگ شان زردیه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد و رباعی  
 عشق غافل نیست از تیر اسرار وجود و گر خرابی نمی طراند نو بهار می میکند خواب غفلت  
 می نگارد خواه آگاهی نویسنده بصلحت در پرده هر رنگ کاری میکند بعضی آثار فحوسات  
 این عالم که در حالت بیداری آئینه وقوع می پردازد و آزار و بای صانع نامند از تبیضیات  
 زمان کشف و شودی است که درین خواب وجود طاری میگرد و بی اختیار بساط تعطل  
 و توقف در می نورد و چنانکه تمام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگرد و در اوقات  
 بے تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و مانند اسرار رویا بعضی از عالم نظر  
 و معانیست که باندک تأملی نمی توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استلزام  
 در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت است بانشار عتدال تا بحسب اتفاق چه وقت  
 ساغر وقوع بیاید چه ساعت از عالم قوت بحسب فعل میل نماید و با سبب خواست روز  
 مقتضیات وجود و از پرده چشم نیز در جوش خود پیشگی که شود و وضع بیداری خواب و  
 نرگس در آگاهی و غفلت نمود و در بعضی آثار کشف غوامض تحقیق موقوف فهم این  
 دقیقه بایست شناخت که جوهر فطرت انسانی بیولای استعدا کلی و جزویت تنگاست که  
 غلبه خویش بساط مراتب تمیز در چندین جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و  
 آخرین است بیکار معاینه می بیند آنچه یعنی بیداری بر و ریام از پرده خفا بمعرض افشا  
 تواند آورد و درین وقت محض تصور می آئینه کل احوال بجا می رسد و مجرد توهمی همه احوال  
 و یقین شکست میگرداند آثار بطبی و سیرع حرکات فکلی و نظرات گواکب که پیوسته بر وجود  
 طاریست اینجائی توقف و ایهام جاریست هجوم تمیضات ازلی و ابدی که عقل و احاطت آن  
 سرسپهر است بانی و حد ظهور مایل است و آمد و آورد مضامین قوه و فعل و فاعله آئینه دار  
 مقابل فی الحقیقت زمان رقت و دروب خانه است که غبارهای علوم بکلی بر باو میروند و در صورت  
 ویرانی بنا هر چه از وودیت با ورموز غیب و شهادت مست می میشود و ساجده که از این جهان سال  
 بوقوع خواهد رسید درین حالت باسانی می توان دید اما حصول یقین این اسرار و قضایست  
 که فرصت آگاهی است و در پرده و حلت انفس طرح بساط و فاق اندازد  
 رباعی جمع از لبت سیر شکاف نفس است و شام ابد آثار غبار نفس است و بای  
 بوقلمون کارگاه نیز رنگ و با نقوه فطرت تو زین رنگ بے است و برین حقیقت کرمی

جم نموده اند و مرز این مجاز انبیا و اولیا سے مکمل نکتہ اند و جمیع کتب تصریح ہمینی از عالم  
 افسانہ است و خلقی تخریر مراتب تو ہم دیوانہ در نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح  
 نمی رسد که عبارتے را در زبان عبرتے کشیده اند یعنی جالبقا و جالبسا را مغربی و مشرقی  
 فهمیده اند و رباعے اگر چشم رموز آئینه ات حق بین است و با شخص شعور قابل تحسین است  
 اشعارے میگویم حقیقت در باب اجمل آن و مفصل این است و بحکم آله کم و کیف معرفت وجود  
 کبریا است این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و بر رخ جهان لطیف  
 و کیفیت بعض اشعار آورده اطلاق بر رخیش بر صریح که آنجا هر گاه چشم کشودی جهان جسام  
 و شباح مقابل است و تا فرکان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان دستگاه و سفتش بدی  
 که صورت معنی رنگان و بجز تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آید و حقیقت آنست  
 که تو هم متوجه لطافت اتفاق آن می باشی ازین بجان شکل حصول بری آید تا تضعیف و تکرار  
 صورتی که از هر کلی چندین حین منظر آباد از قطره آئینه هزار دریا سے پرداند و وقوع محالات نیز  
 درین جمع امکانی است و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سوا او نهند  
 باشد بچشم بستی خود را در گستان سے بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط ممکن آسمان  
 سے چند بره نور د تا بل را در فضا سے این وادی هر گاه سے هزار مشرق و مغرب بی است  
 نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعت با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان برکے  
 اینجا همگی بصورت برآین محال بشمارد و در حالت طفلی معاینه وضع بری رسیدن بعید  
 نمی پندارد و هم معانی نقش عبارت نالاسته درین صفحہ مصورت و هم الفاظ چهره از نقوش  
 شسته برین لوح منظور نظر روح و اجساد و تجرد روح جز درین عالم نمی توان یافت که در  
 اکثر سے مرده بخیال سے آیند و مردگان می شکم و اسے نمایند رباعے عارف که حقیقت  
 الهی فهمید و در عالم بخود سے کماهی فهمید و آن رفز که گویند خیال است جهان و تا چشم بسته  
 چه خوابی فهمید و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه گنج و تعبیه طینت آدم و اکوانه  
 شرقی است از دقیقه هاسے با صره یعنی اثر حساس مردک که تصور در فضا سے آن بال بخل  
 سے کشاید و پرکار خیال تقویت این مرکز گرد تا بل صورت برے آید نفخه صیحه که بر انگیزند و اعلام  
 صورت و فرو نشاندن متعلق هاسے تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که شکام عدیت  
 حواس تلاش شوقش همچنان پرده حسد و کاست و در حالت حضور فهم و ادراک پراشتیای

جواهر آگاهی جهان قدرت انظار قطعه با همه علم و نور مطلق چهل و آگاهی فنون پیش نیست  
ماضی و مستقبل تاثیر است به نیازی انشوق حال اندیش نیست به دور گرد و شرب حد  
نه ایم به آنچه داریم جز در پیش نیست به گیت اینجا قابل نشه یوس به عشق بی پروا تعلم کیش نیست  
میشود و کین زن کمال نیست و بس به گفتگو فی عشق جزیر خویش نیست به پوشیده مباد که آئینه  
متخذه به بر و از جوهر حافظ و پیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظ نیز بی سواد تصرف  
و اینه رفیع خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در استی نگاه چشم حضور حکم  
استیاد و دفع و ضرر شیا جلال انس و حیاتی است و در خور ادراک خیر و شر با هر شے نسبت  
رغبت و نفرت در صورتی که خیال بآئینه داری عرض آن اشکال می پردازد و طبع مدبر که بقدر  
جهان رغبت و نفرت مسرور و تنبیه سازد پس هر ذی خیال را از دید و شنید محسوس و معقول  
انواع و اقسام مشابه نمودست و بهر نقشه بر خندین اشکال چشم آگاهی کثودن بعضی اشکال  
و آئینه غیر نوس که در نفس الامر موجود است و درین عالم بمبایه میسر از نقشینه بها صنعت  
و اینه است که تخمید و انطباع آن بی اختیار می باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبه می تراش  
توت و اینه که در بعضی اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال ناایم اکثری خلوات محسوس  
و مسموع سر بر می آرد بعلیت تغییر فصول و بهواست و اختلاف خواص شراب و غذا که با عادت  
آن ماده سوداوی که استحکام می بندد و اعتدال مزاج حکم تصرف جز باختلال می پیوندد و صعود  
جوهر پرواز نیمه و خام اعتدال و صورتی است که جز در آن نظام آئینه اظهار نمی گزیند و در مزاج بخار  
رودیه و صابحه صفای او که در آن که غیر از جهان وقت بساط عرض نمی چید و آنکه حال دماغ را  
با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب به چنان و به صورت  
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان بلبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست یا عالم نفوس  
سجله می آید و از لیکن بهر منفذ در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تقریر اوضاع جوارح  
و تنقلی اعضا و اعضا می رسد بهیاسی که آواز حرکات نفس را بر رنگ و گیر می آید و جمیع  
در تب وید و شنید اثر تغییر می گذارد چون کیفیت محسوسات آن حال جز بهمان حال است  
می آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار تخیر می نماید قطعه این بنا نیکه تو داری اگر آگاه شوی  
یک عالم خاک و گلش آئینه خاق است به پایه اش نیست مگر دوش هجوم آفات به یعنی از کثرت  
تعبیر بچهره طباق است به نسیم نفسی که در رسته پزد به بکشد و مرده عرض صفاتش

صحن گل میکند از بام و چواری حست و وضع دیوار زمانه که نجم زو طاق ست و بی تا مل کند  
 سیدل ازین سخن بنا که درجه در عالم تجدید تا مل شاق ست و پس انی تحقیقت جسم نرج گلست  
 که بر تو آثار و قوعی او برین مکانهای خیالی می نماید و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد  
 چون التذاذ صحبت نشسته و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج است اما تا حصول احتیاج  
 از جهان وقوع بهره اثر نگذرد و طلب ضروریات بصورت خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد و اینچاست که تا بم  
 تشنه دریا با خیال در کشید و استغنائش بهمان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای  
 جوی مانده با از نیست تبی میکند و سیریش از انعام که محال و ناممکن ست همچنان حال ضرورت  
 قبض بسط جسمانی خیالی محض خام تسکین نمی پیاید و تشویش تقاضای بول و برازی خسراج  
 معین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساسست خروج منی غلبه ادرار  
 و س ران و بعضی طبوس غلظ دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال که از پرده عکاس  
 احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج باستوئی ست بیشتر مثله عالم  
 صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بکاشفه می پیوندد  
 و از آنجا که جو اس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزند پشه صورت اقسام الم می بندد  
 و بر طنین کسب بساط انواع نوحه و غم می چند و نجاسایه دستی که بر روی سینه باشد  
 و شکرش هزار رنگ سیاهی ست و تکیه بر پهلوی نیکه بین و بسیار پروانه و غبار انگیز چندین پشه  
 آگاهی اکثری دوس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم نشودن بی  
 و امی نماید که ترافلان جاویدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شناید و دفتر  
 از سر گذشت میگذارد نه آنرا از حالات آن خبر نیست و نه این را اندو اندو و آن اثرش نقش این  
 اتفاق هرگز با هم نه نشسته است و سر رشته وقوع آن هیچ جای هم نه پیوسته چون صورت  
 این واقعات اصلی ندارد و مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد و آثار این بنا اگر بایه بنیانی  
 میدشت بجز چشم نشودن ویران نمیکردید و حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا بر لب سیدن  
 خفت نه بران نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعورست و درین مستقیم همین مقدار قناعت  
 دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نشود نمی توان دید که صورتی در اول کرد و قناعت  
 چه معنی دارد و پیش و ام خلد بچشم را که کدام پرده سب بر می آرد و قطعه زینت بگاه اسکان جنوب ساز  
 قریانت و زمین و آسمان یکجا چاک و امن تا گریانت و کتاب معرفت سطری زرد بر منجم حلیت

دو عالم آگهی قیصری از خواب پریشانست که گداجی راه کو منزل کجای تازی ای غافل چه بفرست  
 وشت و در مردی و در حبیبست و امانت چه نه انداز تغافل تا یکی خواهی جنون کردن چه غبار  
 انگشت از عالم بیای خفته جولانت به پیش پانمی پانی چه افسونست تحقیقت به زبان خود  
 نمی فهمی چه نیرنگست عرفانت به نه غمیر خوانده افسونست نه لیلی کرد مجنونست به همان شوق تو  
 مفتونست همان چشم تو حیرانت به پی تحقیق کردی می گویی از دور پتیلی به ندانم انتقد بر خود  
 که افشارست و امانت به شهادت تار مغرب بے پرده بود نجیب به اگر می گشتی آگاه از  
 کشاد و بست فرکانست به جهان ز نقش بستی لیک پیودی بکس بیدل به باین حیرت  
 چه مکتوب بے که توان خواند عنوانست به **فصل** منبع روز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و  
 صفات نور مصطفی است مسمی لبواذ عظم که شعر اطلاق جهان به بیت است و منشای شعور  
 احدیت و احدیت و آن نقطه الیت از سواد طبعیت آفاق بر مرکب حقیقت دل تافته  
 و خطوط الوان انوارش در دایره دماغ انقسام نیست چراغ انجمن شهود و عیان روشن کرد  
 فانوس غیرت کمین است و لوا مع حقائق کون و مکان سرازیر اوق بدر آورده  
 ارادت خلوت گزین او و ابطه ظهور این انوار تیله یقینی است که از بخار آن سویدا برافروخته اند  
 و ظلمات حجب اسرار قدیم برین تجلیش در هم سوخته رمز معانی تحقیق بر چاکس پر تو شعور نیدخته  
 مگر بتایل عبارات که اینچ و تاب دو دهن فسیله میجو شد و بقدر استعداد محل افهام  
 کسوت فانوسی حیرت و صوت می پوشد و درگ زیر و بم سازیل و قال سحرکت این تار  
 پر و خنست و تیز اخفا و افشا محمل و هم وطن بفر و غ این شمع و اشناختن به باغی  
**بیدل** فارغ ز فکر محروم به باش و در خلوت دل چیراغ بر زم شه باش به ای آئینه طراز  
 جمال لایهوت به از حیرت خویش اندک که آیه باش به واقع در امتحان آبا و سهر دینی  
 سهر شامی از مجمع صحبت احباب برخاسته بودم و بر او به حضور تنهایی بساط و ارستکی  
 از هسته بی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ما و من و بی انقلاب جهانی  
 مشاهده میکردم بیرون تخيلات و سوسه و هم وطن بکلم بی خستیا ری زبان وقوع لغی از شیرینی  
 بر طبق اتفاق آلوده تکلیف یافته که تلخی صد نزار شدت نزع کمین گرانده التفات داشت  
 و عقوبت یک عالم سکر است موت در امتحانگاه فرصت رغبت می اپناشت بر بنهونی طبع  
 صلاوت آرزو خواستم در دهن گذارم و بندوق سبج میویش ابره کام بردارم و بکشد و کفش

چون فی بشکریه سود گردید و هیچ و تاب رشته اختیار کرده شکسته و نور دیدن پدید عبادت آرا  
 بکفتم برکت زبان دامن و داغ افشاند و انداز اشارت پیمای بکفتم چشم ورق گرداندر پیمای  
 هر کس پند لذت کمر می بندد و براسید فلاح در می بندد و نه بخت است که شیرینی جان بجز کار  
 کام و لب بامیکه گریه بندد و نه بخت است آن حال انصاف از زلزله قیامت و مانند وندامت آن  
 واقعه سکنان را غریب آنگاه صور گردانید آتش در خانه افتاده چندی احتیاج تلافی  
 است بشتافتند اما چاره اطفای آن شعله خاموش نمی یافتند هرگاه و اما ندی نفس که هوا  
 زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشار و سی آب سبز به کدام قوت  
 خویش امداد عرضه دارد همه بدست و پائی تحیر در یکدیگر فرومانند و از راه نذار که مقدور  
 بشری نبود غنان بنا امید می گردانند و ریاچی آن خردم یاس بکفتم گشت و شد مجو  
 تاخیر و تقدیم گشت و من ماندم و رشته خیال نفسی و آن نیز به بند گره گشت و لمحه برین  
 نگذشته اقبال دوران خویش در مرکز بحیثی فراهم گردید و هجوم غبار بخودی تمثال زمین آسمان  
 از نظر پوشانید دوران حالت رتبه سلسله یقین ارشاد این بستم فرمود و از کیفیت این  
 عبت آگاهم نمود که زمان لایستاخرون ساعته و لایستقدرون آئینه وقوع می پروازد  
 و از هر که او بام بستم بیرون می اندازد و همانقدر بایه شعوری که در بار صلت و اتم توجه بیاب صفت  
 گماشتم حقیقتی بنظر در آید که بیان باز بستنش توان یافت و حالتهی مشاییده نمودیم که اشارت ماه  
 ایما تواند شکافت تا آنکه علم آغاز و انجام از شش جهت رابطه تو هم سبقت و بدین برنگی دل  
 آویخت از مراتب آگاهی وجود منزل می نمودم و بحیثیستی مطلق درمی شودم ناگاه نقطه  
 سیاهی پیش آمد که اگر شعله ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریده امکان نماند و اگر سوطی تاریکی  
 آن بکفتم رسید صبح ازل برق بشام آید گردانیدیم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط  
 و نقطه غایت می شودم ریاچی خیرند نفس به لایه و داغ زنده چطوری پیش از خیر پراغ زنده  
 تاریکی پیش پانی بنید شمع و جز نهنگامیکه غوطه در داغ زنده چشم از تعلق هستی بکفتم  
 پوشیدن موقوف نیم غوطه دیگر بود و مهر طومار هرگز کان بهم بستن مردمان پیش نمی نمودند  
 نقش رحمانی که در آثار وجود و عدم مهربون حرکت می پروازد اوست از آن نقطه ام  
 پیش نکل زاینده و بشهادت نگاه جهان تعقید از عالم اطلاق غییم باز گردانید چون غریب از زیر آب  
 به تنگی نفس بال اضطراب کشادم و بیکبار از طلاطم گرداب فتاب حل افاتت فهم بقا افتادم

ہنوز تھک نفس گریہ شتم طاقت نکشاد و بود جنبش مرگان دست قدرت توانائی ہم نداده  
 چشمی بر روی آشنا و بیگانہ کشاد و دم و حکم کمال ضعف تا سحر ہم آغوش بخود می نمودم ہنگامیکہ  
 غریب فی اختیار صبح از حیطہ ظلمت شب زورق نفس بر کنار انداخت و دیدہ ایمان حکمت  
 آئینہ از نگار بستگی ہر مرگان پر دخت بیدار گردیدم ہر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخشبہ بودم  
 اگر قدرے بجزکت می آوردم لغزش بر فکار حکم میفرمود و اگر دستی بکار می بازیدم سبے حس می  
 گیرائی ہستلمے نمود علامت شناسے دریا سے عدم در کنار ہستی بنیادہ رسید کہ  
 جقدہ قوتش کردہ ام تا رخت سلامت اذان و طہ بدر آورده ام بتدبیر تقویت اغذیہ اشتر  
 بعد ہفتہ اینچک ناتوانی رسم و بکار غفلت کہ آگاہی ہم اشتغال است پیوستہ باری حقیقت  
 انجام و آغاز زندگی معاہدہ کردید کہ از سیاهی نور مطلق جہشید و کسوت ایوان نور پوشیدہ  
 نہ ازین انوار مقیدم بہرہ خبر نیست و نہ اذان نور مطلق نشای اثری بہ نفیشت تا گزیری اوہام  
 اگر آگاہی بصر صورت احوال می شتام رنگ نفس در آئینہ بانی سیاهی نمی یابم دو دو حساب  
 تہ دہن ہمان دہن با حاطہ ام شکستہ است و سواد اصلی عالم اطلاق بچہان پیرا منتقم عبرت  
 بستہ رباعی نہ جام کف نہ گل بچنگ ست نفس ۛ بر صبا سے فطرت تو رنگت نفس  
 دل روشن کن ہنوز ہستی دریاب ۛ تا آئینہ گویدت چہ رنگت نفس ۛ ہر روز  
 در شرح این رباعی رسالہ کہ از قدامت نظر در آند کہ معنی طرازان در سگاہ تامل کشف عجائب  
 غلو ہستند و توجہی بلیغ بر حل معمای تحقیق می گماشتند رہا سے دیدیم نہان گیتی و  
 اصل جہان ۛ وز علت و آثار در گذشتیم آسان ۛ آن نور سیمہ ز نقطہ بر تر دان ۛ طرازان  
 نیز گذشتیم نہ این ماند و نہ آن ۛ با آنکہ تھمل تکرار ہا مشعر وقوع ہمین کیفیت بود اما ہستہات  
 بیان اندکے حامل تصریح سے نمود آئینہ یقین ہر شے سے صیقل امتحان اند رنگ ترود  
 نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر سے سخی تجربہ رو سے تسکین نمیوان کشودند و حمد و ثناء  
 اینجا ہکا شفعہ سیدل فی خبر و رق احتمالات برگرداند بہ آئینی کہ در وضع عبارت معنی حیا  
 تا دیرے دیگر نماند رہا سے بر ساز بقا تا نظر انداختہ ایم ۛ از گرد امید خانہ پر داختہ ایم ۛ  
 اینست مگر حقیقت سعی نفس ۛ چندین عدم آنسوی عدم ماختہ ایم ۛ خواص باب ہستند  
 عنا صرا و بود قماش اشیا بہ لطافتے در ہم نیافتہ کہ اتامل شخص تامل بشمار مراتب  
 تعینش نفرساید و اثر پیمایے دست گاہ مواید دنیا سے کیفیات خلق بر طاق بلند



نگار داشته که دست سخی تحویل بآذر قهر رسانیش کوهی به سیاه خاصه کوه تلوز انسان که سرشته  
 نیزنگ آثارش یکسر با فسون تخریافته اند و علو نشان اقتدارش غیر از درجات مجزا اقام  
 نشکافته از بعضی اثر کلاسه بموش جلوه میرسد که سماع آن عجب قول مجرده را از پیرهن پوش  
 عریان بر سر آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می یابند که تصور آن بر نفوس مقدسه چون  
 اجرت می نگارد و با سحر نقش آدم بهر سبب که نشست به طوفان بهار و این ناز  
 شکست به از یک حیرت چمن این طوائف به شکفت پری که رنگ آئینه بست به حیرت  
 نگاه که در کتب این عنصر از علامات جزو ناری است هنگام اقتضا که محو و فاق پرتو تابان  
 سمت حریف در دست عالم افروزی و در عرصه دو دانگیزی ششم و عذاب لمعه برقی  
 غیر کین آفاق سوزی همچنان مایه نفس را که از آثار جزو هوای است بزواج نساج الطاف  
 صبح بهار و جیب اثر برودت و به تغییر و اخراج سر از پرده شور قیامت بدر آوردن  
 منشأ و آنچه طالع از یکدگر متاثر نفع و ضرر است غیر از این دو قوت نمی توان یافت و مصدر  
 هر چه از مرتبه بواسطه آن از هنگام خیر و شر باخیر بودن این دو نشان می توان شکافت  
 از اینجا است که مریدان و تراب بیگ نگاه پیر بسطام رنگ هستی در باخت و پیر بسطام بیگ حیرت  
 عجز است از فعال فضولی انداخت دم مسیح گواه بے پردگی این اسرار فحیدن است و  
 زبان کلمه شاهد حضور این معنی اندیشیدن اینقدر انموذجی است از قدرتهای نگاه و  
 نفس و نمودن و اند نقب خاصیات اجزای بد فائز رموز کل راه آگاهی کشودن تا مبرهن  
 گردد که در هر جزو این نسخه شور گلبنی و یکدگر است و هر قطره این محبط از طوفان قدرتی پیام آور  
 مشنوی ای زرغری ساز قدرت بخیر بر تو بنمطن آگاهی مبر به رفع کن بهنگام  
 پوش خنی تا سترایم بر تو سترایم یعنی اعجاز نبی القدر بود به با او اجماع پیام شہ بود  
 این مسم با و آن لطفت کلام و آن نگاه دلر با به خاص و عام کاین جهان  
 شد منبذ تاثیر است بنده انوار عالمگیر است پس حکم این دو عنصر را اقتدار است  
 در کمال توانائی و قوت و تاثیر در نهایت غلبه و قدرت نمائی عرض درجات نقص کمال  
 این درخور استعدا شخص نمود دست و او ج و حقیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود  
 ریاضی غافل مشوای فطرت تحقیق آنگاه از استعداد کارگاه نیزنگ به  
 و آئینه و تیغ فسرودن دارد به بای که به باغ میکشاید پر رنگ به واقع و قتی غبار

قافلہ تجرعم اساحت عرصہ دہلی بسیر خجاب دہن عزم شکست و دہا کے محمل خیال پیش  
 آہنگی سفر لاہور کمر شوق بر بست گرد تنہائی لشکرے بود ہزار علم فتح در رکاب شکستہ تالی درنگ  
 یکسی عالمی رشت چندین بہار جمعیت در غبار آشفقہ حالی اقبال بے سرو پای کلاہ گشتگی  
 از جنیت کشان فلک دوارے ربود و شکوہ عریان تنی مقابل نیزہ داران خورشید آئینہ  
 عرض اقتدارے نزد و باین مجا ذیب سنگ و خشت پیش پا افتادہ را تعلیم گابازی  
 پردازے کردم و خاک و گل براہ نشستہ را پر کشاے سعی ہوا برے آوردم ہر کجا از پا  
 می نشستم آسودگی چون نقش قدم با طعافیت سے برداخت و ہر گاہ براہ می اقدام  
 و راستگی کوں نہ می شدم سے تاخت غنزل نہی ہمگامہ شوق خیال آباد تنہائی  
 خوشا سر تا شا گاہ قطع بے سرو پای بہ شکست رنگ ماہ من نواسے ساز آبادی  
 غبار سعی گننامی پر پرواز غنقائی بہ عالم بازون پنداری از اقبال بے پروا بہ نر خود  
 بر خاکستن ناز حیداران رعنائی بہ مقابل کوب صدر رحمت حضور ترک خود داری  
 و باغ آشوب صد مکین جنون ہمشکیبائی نہ سر سودائی افسر نہ تن مرہون پیراہن  
 یک تشریف عربانی دو عالم خلعت آرائی بہ باہمہ قطع سبب تعلق در نیام بی استعداد  
 قلم تراشی دہشتم چون طبیعت کو دن دم تیر سے ریختہ و چون آب بجایا ایتادہ یاز مگار ہا  
 ناصانی آسختہ خار خار اندیشہ اصلکش اکثر سے بنجا طرے خلید و تامل ناموزنی ہائش  
 خدائش بصفہ خیال مرسا بند حکم اقتضاے زمان و فاق در سراے نکودہ سراغ آہنگی خند  
 فیتسم و بہر برق آہنگی نفس متفح قلب و کاچہ حضور شان و اشکا فیتسم بتا فیکسا  
 کورہ دل گرمی سیاہی از زکال مرا جہا سے افسردہ می زد و دند و بتا شیر سوہان اخلاق نامہوار  
 از طبعہا سے درشت می ربودند صدات متیک شان سچ گدائی او مغر خوانا کان با طعفت  
 می برداشت و گرد شہاے فسان در ذہنہا می جیس اثر کند می نیگذاشت گر مجو شہاے  
 دستاری اتفاق دکان ہزار شعلہ و دو در ہم می چسپد و گران سنگسہای ترازو سے  
 عدل بر صد برباری وقار سندان میچرید لقم گیت پابر شکستی این کار زخمی کمارو  
 و نیک و بد اندامی از بنیادین ترکیب بر وار و پیری باقیہ دم قبول وافر سبقت میداد  
 تا آنگاہ التفات اوستاد این کار گاہ از ہمہ پیش افتاد و بظہنی تمام کار و از دستم گرفت و  
 بجز ذرات آبرو سے فنا کچھا سے فتح آزار زیور حسن کمال پوشانید یعنی بہ نیم نفس

افزون توجہ دم عقربی را بر عنانی زبان مار ساینده خواستم برسم اجرت چمنی تسلیم نمایم و چون  
 کوکب زبان شکریه را در کشایم برق تابانند از شکم تنوع انبشی قطع اندیشه فضا و کیم گشت  
 و شفقت ایام میلان نگاهم زدن سرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم انقضای کار  
 چه جاے توقع اجرت است آخر ما هم درین گوشه از ترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه با  
 از منتظران فزوده سعادت در عالمی که استغنا سے فزائی نیاز خدمت خوابی ست بر خطب  
 نیازیکه بجا آورده باشیم عرق انفعال فردا گاهی بی تکلف لطف کلام سے معاینه کردم که در کمال  
 نبر از خمره دنیا به فضا و ساعش نفس در کام دزدید و کیفیت نگاه سے مشا به نمودم که موج  
 نبر از جن ساغر و مقابل ادبش خط بر زمین سے کشید انداز آن گفتگو از عالم ظهور حرف  
 و صوت بنود و سحر پردازی آن تبسم غیر از دها سے اعجاز نمی کشود نفسی چند محو اسرار  
 قدرت بودم و بقوت حوصله جام نمود داری می بودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف  
 می ورزید گر میا سے آن نگاهم میگذاشت و حیرت آن طرز اخلاق آئینه فنامی پروا خست  
 فی الحال دامن چو شے که نداشتیم با هنگ و داع و شکست و بخورانه چون سیما باده اش  
 بدرجتم غزل بند این حیرت سر از نقش قدرتهایست و خوره از سامان مهر و قطره اندوه یا  
 پرست و پوشش کن تا نغمه با زین ساز حیرت واکشد و لفظ خاموشیت لیک از  
 معنی گویا پرست و غفلت است آنگاه بی مطلق بشرط آگهی و پیغمبر بالین خوابت از غنچه پرست  
 نیستم غافل از تعظیم جناب کبریا و احتیاج به منیدیم که استغنا پرست و لغت و وحدت  
 جنون جوشی ست سببی تا عدم و از خروش عشق اگر بنیان و گردید پرست و پوشش حیرت  
 پر میزند رنگ تماشای بری و هر قدر خالی تصور می کنی مینا پرست و بی ادب از خاک  
 صحرائی محبت نگذری و کلبه ویران مجنون آخراذ لیل پرست و واقع محبت است  
 در سواد اگر بوی که مضافات تهر انبوب ست عنان بے سرو پای گنجینه بودم و گردی خیار  
 انجمنه بکشد و بال سحر پرواز بهتر از می داشتم و بوار سنگیها سے گرد باد قدم برداغ هوا  
 میگذاشتیم پاس از روز بر نیاید و سیمت مغربے کنار با شایع برقی درخشید  
 و دو فواره نور از دور طناب کشید چون وار سیدم سر آن رشته بر من میده بود و لعل آن  
 بر لبایم سحیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاع تصور توان نمود هنوز حسین دامن آفتاب  
 آنقدر بلند نشسته است در نام محل کشتان انوار آن همه بخور و پیوسته تا از مجازات حد و

و خوب استنباط بر خصوصیت بد و یا از مقابلۀ آن با روح الیهی اقتباس بردنی نبوده و باید وارسید  
که سلسلہ این طباب با چه تعلوق دارد و معوج این شمع اندکدام جنبه سرزمینی آرد و کاتنگ نقیش  
بر قدر نزوک است تر میسریم چون پند بقارن آتش میگردد دیدم نایاب یک رسوخن از عضو عضوم  
و و دینایی انجنت و تنگی نفس برق و دنیا و طاقتم رخت اوران مطالعہ چورنگ شکسته  
بر گرد و آئین خود داری بوخت قص سمپد پیچیده مجال بازگشتن که آتش چون کاوام قفا  
نست گذاشت و نه یار اسے قدم پیش گذاختن که دم اشد و داد و تقابل علم می افروخت اگر  
بدو او احباب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت  
می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولا گناه شهر میکرد دید بهلو کرداندن چون کباب بزخمر  
میکرد اند و بقال بل تاخن سینہ و برخاک شهاب میرساندی اختیار درختان شارع را پناه  
میکرد فقم تاد و داز خاشاکم بر بخیز و و یکدم بدامان خاکستر سیاه و زرقطعه بسکه غوش جهات امن  
برین تنگ بود چشم هر جامے نشودم چون شهر رمی سوخته اشک اگر میزد بوخت پای  
جرات میکند غمت رنگ اگر پرواز سر میکرد پر سے سوخته داغ کی عالمه امنیت بود ستاره  
من چون گفت دست از ساس یکدگر سے سوخته گر به هم آئی نزد آتش من همچو شمع و باد بود  
دستگاه چشم تر سے سوخته اضطرابم بچوباب شعله جواله داشت و نکدره می کشتم دیاتا بسر  
سے سوخته بابکمہ اضطراب بخودی چون پرده اسرار داشکافتم خانه برو شے چند مقیم  
نه و ایاسے بے تعلقی دریافت بکیفیت آب و آبله محو اضلاع زمین گیری و مجبوت شعله در شک  
ست سودا سے عافیت تعمیر سے از جمله طائفه پری بود و سایه نیستی و اکشیده و مدنگا بش  
با بن شعاع از خانه پاسے چشم بیرون دویدر نهیره استقامت آب گردید تا ازان و طله آتش  
رخت سلامت بدر حیدم و فضل طاقت سپندی کرد تا ازان مجربے ز نهار قدیم بیرون  
کشیدم مفت عاقبت تحقیق آن حال نہ پرداختن بود و غنیمت ربانی خود را بتال آن حقیقت  
متعلق نہ ساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در تضرع بودم یک ساعت  
از تلوا سه شب محرق نیاسودم هر چند کاغذ بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع دانایم نمیکند  
و بر قدر باب دریامی شستم آن حرارت چون شرط طبیعت سنگ افسون نداشت  
قطره لے دور و ز سر قدرت سیر خیالات خیال سر خوش تسلیم باش از نشستان  
سیرین پیچ رانی و برین پشت از کجا افتاده ای وطن گرم کرده از غربت که کان

تا کجا خواہی تفکر رنگ و بو و دھن پشش جہت جوش بہارست از گل و سبجان میرس  
 در شفا و نگاہت از اقلیم غیب آورده اند چون تو زین عالم نہ انوضع این و آن میرس و در کف  
 بہر فردا قدرت برائے دادہ اند زین تخیل نقش مکتوب کہنوں عنوان میرس بہر گسینجا عالمی  
 دار و دیوار از ہم غیر بہ فہم نہشت مغفبت آگاہی ست از یاران میرس بہ خانہ داری دیگر و صحر  
 نور دی دیگرست بہ تائید حقیم صلی از کیفیت و امان میرس بہ آئینہ یک صفحہ کی نقش دارد در بغل  
 محمول باش از خواص دیدہ حیران میرس بہ جلوہ نیرنگ این آئینہ را تعداد نیست بہ قدرت آباد  
 است از خاصیت انسان میرس بہ فضل نقاش کار گاہ ظہور و خفا را در بروز صحتخانہ  
 اعیان و ولایت رنگ قدرست بہ حرکت خائے طبایع تر دست نقش اسرار  
 بستن و بے خواست اقبال صفحہ امر بہہ بسر کہ می آثار قدرت پیوستن آہنگ سلسلہ  
 این حرکات از گلاب نازل ست و رابطہ تعلق این نقوش ابدی بہ تفصیل اما آدمی کہ  
 فسون غور و رش رہن تحقیق ست بشیر جوارح خود را نشان حرکات کلی و جزوی میداند و  
 بفہم رنگ آمیزی او ہمار از بروہم صلی دوری ماند تو از بہت و کشادہ چشم را خوار دنیا لی  
 بناید فہمیدن و بسلسل تک قمار پارہ استقلال قدرت ز قمار نے توان اندیشیدن کہ قدرت یا  
 و راستی کجاہ حرات جز پنجاب تکیہ ندارد و کشادہ چشم در تماشا کہہ تعین غیر از پوستیدگی و حق  
 نمی آرد قطعہ کیست در یاد رہنور کار گاہ ذوالجلال کہین ہمہ قدرت نمودار از حہ عالم شود  
 باغبانان میرسا نذاب و پنج نہال بہ لیک ازین قافل کہ بارش بیش یا کم میشود  
 در جسم وارد جنین را بار آبا بخیر بہ کش چہین ہموار با برو چہان جسم می شود بہت  
 کیفیت گوشت و رخت را خشک کرد کہین گرہ یارب چہان بی رشتہ محکمے شود  
 سحر فاضل گرہ کوشش میکند چندین عرق بہ ابر حیران گرہ جوان و بدہ اش غمے شود  
 عالمی جان میکند اما نذر و تہیاز کہین چہ اسبابست کہ ہمیش فراہمے شود  
 نعمت ساز مشیت سخت و خفا پر وہ است بہ نئے از قمار آگہ و نئے زخمہ محرمے شود و در گاہ  
 حقیقت راہ حرف و صوت نیست بہ عقل در بحث فضولی بہرہ ملزمے شود و پنجو حیرانہ  
 کیفیت نیرنگ باش بہر کہ فہمیداند کہ زین رمز آدمیے شود بہ با وجود صنائع بر خیا  
 طور کہ ذرہ تا آفتاب لمعات سحر طراز است و قطرہ تا محیط آئینہ اعجاز پردازی کاہے بطبقہ  
 اتفاقی صورت و وقوع میکشد کہ ہر چند جنون فطرت بشری از صحرائے اسکان غیا الکنز

و اس تو ہمیشہ نوازند رسید و اگر ہمہ بدست میماند  
تصویرش تواند چید از عالم من نیز رنگ تصویر سے رنگ می آید و از حیرت این بہار غنچہ نقاب  
یکشاید یا پوشیدہ نہاند کہ محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست فصل  
واقعہ انوپ چیز نام نقاشی کے روح مانی بکوت غبار رنگ گر و کلمش میگرد و فطرت بہر اد  
در رود و ناموس خاک انفعال تر و ستیش میکشد رنگ آمیز بر آیینہ داری صفتش آردی  
فرنگ پر دازی و سیاہ قلمی را با مایہ ز کمالش و سنگاہ مہند و ستان نوازی و فضائی کہ  
غبار کردہ اش دامن صغیر میچکاند و شفق نگاہ سے دماغ ہوا و روح بال طاہوس میگرداند و بزرگیتے کہ  
موی خاموش گرد و شمع می بجست و دیوانیکہ سے طبع بہار سلسلہ رنگ میکشد در سہ خار کہ تصویر  
صبح سے پر وخت ہجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رو میگرد و بر ہر دیوار سے کہ نقاب  
نقش نے بت سلاہ سیاهی جز بخواب عدم نمیدیدہ انقبض نہانی خامہ نفراخت کہ سرکش  
در سایہ تاملش بنالہ و تجر زنجیر سے مقید نگردد کہ گرفتاری را تصور و ضعیفش بالذاتی کلفت  
تصویر ساغرش می کشی با داشت و پروازہ مشیتہ اش مستہامی اپناشت قطعہ خامہ او  
ہر کجا تصویر سمیع میکشد بہ تاقیاست داشت از رنگش چراغ افروز ختن بہر ہفت روانہ گر  
در نظر سے بت نقش و نفس و دود گنجیت تا محضر زبانش سوختن بہ رشتہ سخلے کہ از کلمش خم  
پرواز یافت و در بہارش شاخ خم می شد در باراند و ختن و در تماشا گاہ نیز نگاہ و فن و انیش  
رنگ طوطی بود از بواج نو آموختن و زین اداہ جا نقاب رنگ صنعت می شکافت و موجود  
اندیشہ حسیم از تخیر و ختن و با فقیر مدتنا رنگ آشنائیش بہار موافقت داشت و بناموس  
طرازی آیینہ اضلاع اکثر رقم این مدعا سے نکاشت کہ چہرہ پر داز جیر کدہ تنابہانہ کہین ابرہ  
اشارتی ست و صورت نگار پر دہ آرزو ہوس تبسم اجازتے بالسخنہ خیرے بیاد کار پر دازد  
یعنی از نقش تصویر بیدلی ہنگامہ نیز نکی بر طراز و چون افضولہا سے این جنس اشغال غیر از آئینہ  
لہو منی زو و و طبیعت نیز نکی مسرت ساغر التفات کم سے پیو در رہا سے آرزو کہ واصل کار  
آفت باشد و سیر چین فرع چہرشت باشد و زین رنگ کہ ساز و برگ ہستی ست و کل ہر ما  
دست نہامت باشد و بقوم اقبال این اندیشہ ہر گاہ بتقلبش دو چار معرض اظہار میگردم  
مشاہدہ رنگ تغافل جز انفعال نیز نمی کشید و ز سے از احاج روح ساخت و طرح  
اتسام تضرع انداخت کہ ہر چند دست حسابستہ ام و من خدمتی نمی تواند کشید گردش

رنگ هم صنعتی است اگر ساغر قبول بیاید و در فرصت مقتضی امید است حصول سعادت و مروت  
 منت جاوید ریاضی کو سرگرم جو نقش پائے سیرت به ابا رنگ که در دم نهوس گرد سیرت  
 آئینه چه دارد و سر و برگ قبول به جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت به سنگونه های خامه ضرب عشق  
 بآئینه برداری نیاز آن همه در شکست که صورت این عجز سیرت ناچار جعفر اثر نقش بست صنعتی  
 منظور غنا که دید که تحقیق در برابرش شبه می نمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود بهش  
 تفاوت امتحان نشو و چرا چنانکه می بود اتم شخص خود را از ان تماشا باز نمی شناسد ریاضی  
 سیراد و تیراب فرغ واصل به آشنایان داشت صنعتی ز جمل به تا شود و یگانه محرم نشان  
 سید که میگفت بی کام زبان به مدت دو سال تماشا می آن نگارستان بی نشان  
 نبود و حضور آن انجمن جز ساعدا سر زنی نبود در سینه که یاز و یکصد عمری مقتضای عجز بشری  
 عارضه بر قوای سیرت و یاز و آورده وقت ماه چون سایه با خاک هم بستر می کرد و چند  
 تلواست چون کتاب بر آتش می گرداند و می گدازد بهر استقامت چون عرفم با بیانی  
 آخر کار غبار طاقها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاک سیرت و تفهیم گیاهای کام  
 چون صدف خشکی دندان بر می آورد و آب به خاک شدن منتهم تواند گشت خشکیهای زبان  
 آب را در دم تنگی می پرورد و آب به قطع نفس از گلو نتواند گذشت امید بهی از باغ تصور دهن  
 حیده بود و خیال سر برداشتن از ریشه طبیعت و ست کشیده و گاهی گردش به غیر می نمود  
 تا شکست استخوان قامت ناله می افراخت و باغی بودم گردی فسرده یاس مال پروانه  
 بیاد رفته و ریخته بال به چون عکس نبود و داشتم لبیک بگویم به چون صبح نفس میروم اما بخیا  
 دران ایام کمی از رفقا گشاده که آن صبحه توام او نقش بود بطالعه و صنعتی می کشود از ساز و سوز  
 گردنیش صدای سوزن دستی بگوش خورده میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی سیرت  
 داین بهار تماشا با مال شکست رنگ گردید در اینجا افتاده ناپدید است تا روشن تصویر با چشم  
 آرد و دهن رنگ اثر که بردارد نه شرم به نقابی بر لب می کشد کاغذ انفعالی گماشته تا چشم غرض  
 اینقدر رحم افشاره اگر تری به واسطه کرد با بستی اوراق دیگر نیز غم بر می آورد بهمان طفل بی خبری  
 دست غم آلود جعفر سوده است و رنگها را بنابر مضمونده حاضران نیز از مشاهده حال لب  
 عبارت افسوس داده بودند و زبان به حسنی حیف کشاده گفتیم من چشمی بطالعه تحقیق کشایم  
 سواد عجز تر روشن نمایم چون دار سیدم رنگ در میان نبود تا به شکست تمت توان گماشت



و نقش در نظر نمی آید تا گرد و غیر این باید انکاشت که از مرد یک بنیاد چشم بسیل خانمان سیاهی  
 داده بود و در پیش فرکان خاشاک آب برده بکنار تفرقه نهاده هموی آثار بر د لال عالم خیال  
 سفید کرده و موسوی نشاء لب و دہان جاوہ سواد عدم بعض آورده نہ از رنگ پیر این تو ہم  
 بوئے و نہ از نشان پیکر خیل موسیٰ فتویٰ سردوست و پا چله در یکدگر پشاسته  
 عیار سداغ اثر زده برق بیداد پر خرمی و نہ کاسہ بچا ماندنے از سنے پ خرام غزالان  
 دشت موسیٰ و در آئینہ گرد و نیز نقش ز خو و رفتہ و بستہ نقش سراب و طلسم سال جهان  
 تراب و نہ نم غیرے چشم بالیدہ بود و نقش موسیٰ محو گردیدہ بود و نہ تامل بہر و نظر کے گماشت  
 تماشای دست ہم سو کوہ دشت و بدل زان گلستان سین داغ ماندہ ز طراوس آخر ز داغ ماندہ  
 چراغ نظر سوخت حیرت بچاک و نہ خاک فرار شہیدان رنگ و دران حال حالی نہ در چشم تمہید  
 افسوس سے تصدیق حرکت لب پسند و باتہیہ حیفی تمہیت جنبش نفس بند و شہیدہ از دست  
 انداختم و بجنور عالم تنزیر و ختم ہنگامیکہ ضعف قوی بکمال توانائی رسید و ستم نسخہ وجود  
 با صلاح صحت تام انجامید گردادی از ان تصویر خیال بر تو انداخت و آئینہ موسیٰ مثال  
 حسرتی پروخت گفتند در ہمان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در ہمان تجویز و شعل  
 خاموشی نسخہ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل بر گردانیدم تا دریام کہ خوشی پروہ سازش علت  
 بے اصولی چہ آنکست و شکست مینای رنگش از جنون بے اعتدالی کہ ام سنگ  
 بکیار ماند چرخے کہ در خانہ تاریک از زیر دامن بر آید یا سر پوش آرد می مجر تافتہ بردارند  
 شاد بہر اوق غیب نقاب تغافل شکافت و با نہر اربعہ برق جمال از پروہ بیرون تافت گویا  
 بیدل بے زبان گرم آمہنگ شعلہ نواہی حکم ست و بہار رفتہ تجید چہرہ کشای جہت ہم باطنی کہ  
 در عالم ایجاد ہم باین رنگ ساز زانگی نہ داشت و در خانہ نقاش نیز بان چلوہ معنی لطافت  
 نمی گماشت نظار گیان محرم حال را بچرخ و گاہ مو بر بدن برخاست و ویدہ ہا تا چشم منہام  
 بساط فرکان بھرت آہست نہ چشم را درین معرض تاب متا شاوہ و نہ گوش را درین افسانہ  
 طاقت صفائی خستہ فریاد بر آوردند کہ این چہ بلاست و جملہ رنگ ہوش در باختند کہ  
 این طوفان از کجاست نسخہ دستخیزی بماندہ رسید کہ در قیامت ہم نتوان دید و شور افسانہ  
 بفتا چہ پدید کہ در خواب عدم نیز نتوان شہید فقیر آپیش از ہمہ ساغر این نرنگ ہوش بر بود  
 و بر داغ عجزت ایام سکتہ بخود می قدم افشردہ چون با فافہ آمدیم طاقت تکرار تامل نہ داشتیم



جنون بی شماری اجزای صفه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بچو صلیک بچپان بخاک  
مدفون گردانید و رباعی **بیدل** تا سیر رنگ و بو پاک کردیم و همدسته زین رنگ جهان  
و اگر دیم و اما توجه عالمی که حشر تصویر در درده نقش تو عاقل کردیم و بے پردگی خفیه این  
نیز رنگ از غائب قدرتها به جهان چو پیست که فهم انسانی بهیچ تامله معامی تحقیق آن  
نکشاید و غیر از جهان عالم غیب آئینه رموز کیفیتش نه زواید اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس  
اسرار مبدی بر جریده آثار نقوش معنی غریبی نگاشت با آنکه هر یک از افراد ذی عقول تلاش  
قدرت اظهارست و در دماغ هر واحد سو فاسه خیال نهدت آثار بی اگر زمین بال پروا  
میدشت آسمانی بر می آمد تا بیک پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذره مختار و سنگا بی می بود و آفتاب  
گل میکرد و تا مستمخت و حرارت نمیکرد و بدین آدمی و جمیع امور محسوس و در همه فصول و اعمال  
معذ و رازینجا بر عجز احوال خود پے بردن است و مراتب بی شماری و اشردن و باری  
ای آنکه هیچ عالمی بار تو نیست و جز تهمت و هم گرد آثار تو نیست و بر خیز کار خویش و گران کن  
بر خیز کشاد مژده هم کار تو نیست و درجات استعداد ظهور آئینه لطافت عیسی است تخیر انجمن  
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار بر تو آثار لایبی و داع تخیل تحقیق باید نمود اینجا وضع  
بر مکتب مقتضی گل کردن کیفیت است و احداث بر رده موضوع افشای صحتی نه صحت  
این مکان را بدوای تغییر بهر ساینده نه فتنه این پرده بارانگ اثر بر گرداندن و در نباتات  
شاخه های هر نهال بر چند بر بند قطع سلسله نمود شوار و در حیوانات بیدارک عضوهای جدا  
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریا ساعی و رشور و راغ غیر از تخم بجا صلی بار ندارد  
و زمین های صلح بی تدبیر گشت و کار جهان گل و سبحان بر می آرد چون صورتی که در طبایع  
موزون اختیار بی شوخی تخیل است و در فطرت ها س ناموزون با وجود کمال محفوظ  
مخفی بر حقیقت آن تصور از خواص طبیعت بیدلی است و بیدل بر رنگ شخص تصویر میسوزد  
جوهر آگاهی چون لونه انوار پیش که بر تو آثار مردک است و مردک حیران سیاهی رباعی  
عارف نکشد ز حجت یقینش و قیود و کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نفوذ بر تخیل بر س دارد  
و هر گل سنگ به غافل شود از خواص آثار وجود **فصل** تخیر جوهر انسانی بر چند مقتضی  
آنست که آثار خویش با وجود سعی اخفا جز بمعاثر سب بر نیارد و با همه کوشش ستر غیر از حقیقت  
افشای نگار دانا به پروا میا س فراخ ایمان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش نماید اثر نشان

نگردد و غیر از آنکه که با شعرات و همش مبالغه نمایند نقش قبول نه پذیرد و اینجا تری مغز پیاپی میقلیم  
 پینه گوش اینا شسته است و علم آگاهی میسر غبار بندیش افراشته اگر دم عینی حسد ه زندگی امکان  
 بردوش گیر و بشوید و عوی موالی است چون صبح عنان خیال کسینه و اگر تحت سلیمان است  
 آفاق زیر بال تصرف آرد بے تعیین اظهار گرد باد و غبار و هم انگشته بوضع خمول اگر بر آفتاب  
 باشی و چشم مردم بیا بی نمی توان کرد و هر چند آسمان بجلوه آرائی برات بیدار بے بر نظر با  
 نمی توان آورد و نامرئیات را بشرط موقع رتبه اعجاز است و معجزات بے خفله بود و لعب طراز  
 قطعه ای بسا علم که از بے التفاتیایا خلق به در مزاج معنی آگاهان همان مستوانند  
 بیدار غیبه ای ستان چشم شوقی و انکرو به موج می در جام محورشیه انکرو ماند به ترکستانها بخت  
 خفته بیدار نشی است و عالمی افروخت شمع و همچنان بے نور ماند به چشم بندی چون حجم لوله دیدار است  
 با همه نزدیکی این برق از نظر باد و در ماند به کرکس محرم نشاند اندیشه غفلت که است به حسن از بس  
 بی نیازی داشت تا منظر ماند به در بکایت احوال عملی چند بی اختیار بجا بچو آئینه وقوع می برآ  
 و خیال فضول را سرور نیرنگ قدرت نمی ساخت مدتی محیط بے آینهی جوش امواج سیاحی  
 داشت و شوکت بے نیازی است اقتدار سلیمانی می افراشت خفیفان را بقوت انفعال  
 طبیعت امداد طاقت میگردم و دیوانگان را تریا بے جبهه فطرت از پوست داغ می گردم  
 اکثری در آیام غلبات سموم باد و دوپاره با سے کاغذ مسوده اشعار سحر کو بیائزده  
 آفات می گردید و در مقامات تشویش اجنه سلام تسلط پیام زبانی بداد و ظلم طبع میسرید اگر  
 بر مرخص حاضر نشسته میو ختم چرخ انجمن صحت می افروخت و اگر بر اے غائب نقش بر قم  
 می آورد دم ذخیره اسباب عافیت می انداخت از آنجا که رافت حقیقی طنیت متحیر اشرق زیر  
 انفعال پنجه است و فطرت معذور را به مذمت هر نه کاری نمی کاست بمارے که فرصت نقش  
 در حق گذاری و دلعت عدم ناگزیر داشت خامه توجه سحر نقوش باطل نمی فرسود و امن  
 انفاس لببار دعا با سے بے اثر نمی آلود و مکرر تجربه انجاس مید که هر گاه شوق پنجه است باقبال  
 امور و عوایدی نمود خطر غافل دلیل کشایش کار بنود هر چند پاس خاطر محتاج تعویذ  
 بر قمی آورد و تجرد و تحریر از میان غائب میشد یا قاصد و راهش کم میگرد و راهی  
 جمعی که قدرت عمل تر و مستند به جزیه نیست است آنچه بر خود بستند به حکم تقدیر کار آمد و لیک  
 یاران انفعولی طبیعت مستند به در صورت رجوع خلافت آئینه جمعیت اوقات جزو نگار

تقویش نمی انداخت و شمع نهجمن آتشی غیر از دلغ و سوسه تقید نمی بوخت انتقال مکان بیشتر  
 بفریاد تا جمعی می رسید و سیر و سفر اکثری که بکند تدارک و سوسه میگردید باین ورزش چون  
 رابطه او با هم تصرف شیرازه اخلاص و خل گسخت و دلی از قدر نگهده امر جفا تعلیم فرمودند  
 تا گرد جهان آثار درین پرده خروش شهرت گنجت عمل حال و رسته حالات سابق قبایلی کرد  
 آما بیشتر از زبان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر و آورد و رنجی آئینه امتحان بکلام تبه  
 تحقیق رسید که شمع تازنده است از اخبار روشنی چهره ندارد و دنیا تا مبنی نیست غیر از نقل و باطن آرد  
 قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه و احوال و بگذر ز علم و شیوه بهل اختیار کن و شیخ است  
 چشم هرزه نگاران این بساط و تدبیر عافیت بلباس غبار کن و لیکن گراست جوهره چشمه سار  
 تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن و گوشتی که ترک عشرت مستی کند کسی در دهر سبک گوشت  
 علاج خار کن و طاقت درین او بکده مقدور سستی نیست و مزدور عجز باش و دوزی و کار کن  
 اقسام این نوها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدار غیبا پیش از نشید پرده شوق  
 نگوید اگر حرص کمین اندیش ذخیره صدراع نیست استغنیای دود و دماغ سیر که ارم سبیلستان  
 و درو اگر موس حسرت شکار هرزه بازی باشد غبار انگیزی شور و غیون غمرا از نفس سوخته می آید  
 از تلاش آنگاه که تحصیل فنون بهمان قدر معنی که در دبستان موز و نیم باشد و طبیعت است  
 قناعت کلی و ارم و از ترود و افسوسه سامان کمال بهین مقدار جهدی که اجزای نفس شیراز  
 بستن لب تو ارم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشته بسیار غبار خوش میگویم  
 و چشم خلقی او محرمی حاله که ندارم می پوشیدم بحال که مقید سلسله که تا اتمم اختلاطی این طائفه  
 سبب جمعیت خویش است و مطالعه نسخه استجایل و در باش آفات راجبه فاکس قطعه هر چه  
 در بهار فرصت ناز و زین گلستان ایام میخوابد و گر شعور است گنجینه است و در جنون  
 سیر داغ میخوابد و جهد با و زور توان نیست و ضعف کیفر باغ میخوابد و کوس اقبال غم  
 سرمه نواست و ذوق شهرت دماغ میخوابد و از ساز سواخ آن اوقات سر برانموج صیفر  
 خامه را نقش بند زعفران ندرت است و از نسخه وقایع آن حالات سطره پرده کتاب  
 صورت قدرتی بافعال کم تو بهی دانش آنگاه بیرون پرده گوش نشینا و به تنگ  
 بے اقبال تا ملنگان زحمت او بار بسینا و در حاله که با و معمور و دلی حکم  
 بی خشمیاری استقامت تا ملنگان زحمت او بار بسینا و در حاله که با و معمور و دلی حکم

سعی پر دوازدهم نفس آزادی فهمید کینزی را خد شگزار می بت آب میش بستر ضعف ماسور قوت  
 داشت و اطاعت مقتضیات عجز نداشتش بیرون در تلو است نمیکند داشت تدبیر سلمات سیدسا  
 از خراج آوری از جمله خاشاک ماده توانست رفت و مدار قصد و حجامت طشتها چون لبر زبرد  
 رنگ از بسیار تسکین انگشت بے اثر میسای خواص او و یه طبله عطارد را لبر زیر عروق انفعال  
 کرد و بے فایده که با سستی بر نیز از دماغ تقوی دود و نوسیدی بر آورد خرد کار عبارت آری  
 اوضاع رضا فاقه بیم قضا گشت و تا مل اندیشی فرمان تقدیر بر نظار فنا خامه شکست  
 قطع عیار آدمی چه کند نذر امتحان به غیر از سرے فلکده که بتدو بیای عجز اندیشه  
 در کین رفوتا کجا گذشت به یارب مباد طعنت گس مبتلا به عجز به بگذر ز شیشه فلک و  
 ساعه نجوم به این نظر فرما بان پرو خالی است جاسی عجز به شیبی که صرصر نزع بر چراغ روشن  
 خاموشی می گاشت و شعله بقا علم از پان شستن می افراشت شرا می کشید و راسته حمل  
 پینه گوش طاقت میوخت و غبار بیتا الی محل دواع تاریکی چشم محل است اندوخت حکم بیت و پیاپی  
 سعی مقدور در خانه آشنای مایوسانه و کشیده بودم و مقتضای بیجا گریه  
 قدرت تدبیر رسته نارسائی تنیده به تشویش نیم نفس فرصت بخت عسر ابدی  
 برے آوردم و آئین بکف نفس تغافل از آئینه داران راحت جاوید تصور میگردم صبحدم خبر  
 آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن معینان محل خیال خرامید اصغاری  
 سرگذشت حال آئینه فرو رفته پردخت که شخص خود داری چون مثال علم منظر اب بفرزاد و  
 افنون حادثه رویداد هنگامه تفرقه نیار است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچه رنگ  
 آرام تانز و بے توقف سری بان عبرت سدا بر آوردم و بر فغانی نگه های شکسته تماشا کردم  
 جمعی را هجوم گریه باب رانده بود و فرقه را خروشش توجه در آتش نشاند و بر هر کس نظیر  
 می فکندم مثال حقیقت خود در آئینه شک می نکردیت و بر هر که چشم می کشودم چون چشم  
 بر مال زندگی میگردیت رباعی **بیدل** هنگامه صور چیزے نیست به این جمع عبرت  
 نظر چیزے نیست به سرتا قدم شمع تماشا کردم به جز دواع و دواع یکدیگر چیزے نیست به مشا به  
 صورت آشوب زلزله در بنیاد و پیشم رخیت و دواع نداشت جانگاه دود از خسرو من طاقم  
 برانگیخت نزدیک آن آتش خوش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم  
 بجز دیدن جفون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که اگر بقوت صبر تقاضا می فرمایم

پشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشیر خطر ابی که زنده از مرده باز نمی شناسم بیرون پیچ  
 اختیار رشتی بر سینه اش نو ختم نامشتی دیگر میباید نوازش گرد و چون نغمه بسته از تار  
 بد افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ امتیاده از ان تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب  
 فرصت شماریت آن خادمه از مقیدان سلسله زندگیت و مستعد انواع خدمتگذار  
 بی پردگی این اسرار را حاضران بکار ما را عظیم تعمیر می نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخارج  
 قریب می ستودند فی الحقیقت حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست از این عاقلیت  
 بنظر پیوست و در نظر بای خستیا رفمان نقش اعتباری است همانقدر فسون خستین مزاج  
 غفلت امتزاج رامدنی مغرور قدرت و می نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینه عبرت پر درخت  
 حضور این مثال غیر از نگار تو هم نبود رباعی **بیدل** بدور و نه عمر مغرور میباش  
 بنیاد تو نیستی ست همور میباش بهر خیز ابدال و قطب و غوث خواننده ای خاک باین  
 غبار سرور میباش فصل محله از محلات نیزنگ سواد دلی و نشین مکانی داشت  
 اصفای باطن مینا آئینه پرداز نشسته به غبار کس و بجلا طینت پاکان خاشاک دای  
 اندیشه که درت آثار می آید چون شیشه خالی بر کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزون  
 ملود دستگاه سواد جویری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی است بسیار بساط آرایش نمود که چشم  
 ویرانی بنا می شود و از عبرت نگاهان انجمن خیر و شر بیچ سیکه بدوق تماشا کن  
 راه بند که گشاد مژگان بهمانقه وحشتش نفیست و غنیمت همان گوشه سلامت تا نقد زندگی بیاد  
 غارت ندیند در آن مملکت خست نزول کمتر میکشاند و قدر شناسان زاویه جمعیت تا خواب  
 امن چشمش موش نسوزند در آن آفتکده تن بگری پهلون می دادند **قطع** که نام نقش که در کلاه  
 عالم نیست چه رنگ و بو که درین مرغزار غریب نیست بهمان طرکیده یاد داشت  
 لیک چه سود بهشت انجمن اتفاق آدم نیست بهرمان نسخه پرداز سواد نقد یکن آن  
 مکان لطیف چندیه از لطافت ورود اتفاق بود و انمود بعضی غائب آثارش مناسب  
 جبریده اظهار نمود و **قصه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بان  
 چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از خوشی تفرقه وحشت پر داخته نهنگام غروب  
 که شام با زجهان صید آفتاب نشین طرازی عالم پیوت داشت و دیده ظلمت انتظار  
 خفاش بکراش بال مرغان خمیه صعود می افراشت هجوم زانغان یکایک فضا خانه را

غبار اندوخت شام بر آرد و با وجود سمرنگی بعد اهاست منکر حب و راست به پرواز  
 موش سمر کرد و چند صد مات اقسام سببیت بکار سے بروم غلبه خیره تنگی می افروزد و هر قدر  
 سنگ دشت بر روی فکندیم گرد و آشوب مائل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله بکشد و شست غوله  
 کمان پر دشت و یکی را از آنها بدت ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پروباش  
 چون دو دوزخ من سوخته بر ساخت هوا چتر آشفتنی بست و همان لحظه چون رشته های کس از  
 کستن با هم گره زبند هر سه بار به دیگر پیوست خط سیاهی بر سر صفحه افق طلب کشید  
 و ناچشم بر بزدن نقش بال عتقا گردید شور و آغان از فراموش طبع نفس وز دیده و عبار  
 پرواز نشان بدامن و رود شام خزیده مشاهده حال لاجوئی بر زبان مسیح راندم و کمان را  
 بگوشه خانه گذاشته عنان شغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وار سیم  
 ترکیب کمان دو قطعه چوب بود از هم جدا افتاده و یختم تار پود زبش داد و عرصه بی نشان  
 داده رباعی تا شور نفس پرده و با منی است به بر سو نظر فکندی جنون انجمنی است به او هام  
 گرفت جات امکان به جمعیت کو گوشه دل به منی است به یکم آبیاری بهای بهار اتفاق  
 معن آن نشین حیرت شد و رختی به نشو و نما عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان  
 نهاله بشاد بهای نشانه پیرایه زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور بر تو اندازد  
 جواب بهای استقبال بهوش میرسد و ناخود میهای شاخ و برگش بر سبزی گردن افرازد  
 اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستر بهای افون الفت گرد و شتی بکین  
 سیرش دامن گشته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشا نشسته  
 یعنی هجوم کج تشنگ در پرده هر گیش آشیان پرواز سے شور قیامت دشت و بال و شا  
 انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم همچه می افراشت خاصه تنگانه طلوع صبح که جز پیغام  
 بول محشر نمیدادند و زمان بچیان غیر از درهای نفی صورت میکشادند تا لعل بهفتاب بر افق  
 نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن دشت و تا یکم آفاق گوشت شب نمی پوشید و فروش  
 آن فتنه دامن تشویش طبع نمیکند دشت و در دو وقت معین هر چند سینه زوری سعی گلوی  
 طاقت بهر شید فریاد کس تارده های گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراموشی  
 مرگان بارش با طعنا فاضل شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تنهایی مرگ  
 می شگافت قطعه در عالمی که صورت به بنیادش آفتست بهیوده آروم چه حیرت کند کسی

رنگ بنای خانه این ریخته است و هر چه پا در رکاب چند اقامت کند کس به از صبر نهار حصه  
 مرگ بدتر است و عمر که صرف چاره زحمت کند کس به بالین عافیت بر پروا نیستی است  
 عنقا شود که خواب فراغت کند کس به غول که کمانه دیگر میاد و شتم گاه گاه بی نشی طرافه اش  
 بنیاتی میکا شتم تا از سر وخت بهو امی پریدند و باز چون شور سودا در داغ جمع نیگه دیدند روزی  
 که یکی از غول به بار کجنگی خورد و پر سے از بالش جدا گردید دیدیم بتانی تمام از هوا فرو می آید پس از  
 دیر بر زمین رسید کینر به خواست از خاکش بردار و مجروح دست پیش بردن کجنگش از  
 کمین پروا نمود و بر حاضران نیزنگ حال ساغر تعجب پیود روز دیگر جنون ناگاه بی از میان جاریه  
 خروش پیچیدی انگشت و شور و خشت از بند بندش عنان خود داری گنجیت پاسه رفتار  
 باختر افت جاده ادب مائل گردید و زبان گفتار با ننگ جبارت نیربان چید گاهی چون دبا پیش  
 استنم میگردد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد و عبرت نوا ای و واقعه سار جمعیت  
 همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشا کش سلسله انقلاب افتاد و بدنی  
 فتنه های اهل فراجم که چراغ انجمن کمکشان می افروخت چون زبان و عوای غیر از کاهش  
 انفعال نمی انداخت و انون پری خوانان که نفس به سخن آسمان میدید چون صبح کاذب  
 جزیر گریان به اثر نمی دید رباعی تا دور اثر نشاء نمی اندوزد و از باد کس چهره  
 نمی افروزد و آن شعله که شمع افروغ آرد و کوه بهر کس که بتو هم نفسی میوزد و به احتمال  
 چاره اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندین طبایع دانه که آشوب انداخته بود و تدارک  
 افسوسه یک چشم پیچ اب جمعه بستر آراسه وضع عافیت را مبتلا به شجون ساخته چونان  
 تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر از روی موافق افتاد  
 به نقش مربعی که معتقد سعی این بی اختیار بود و قریحه توجه درست نشست و جزق آثار چند به  
 قسیده از حضار باروشنی پوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نبات و شعله چراغ  
 حاضر میگردد و بساط نشو و نما تحلیل برق بے زنه را طاق در می نور وید مجمل حوال بر پی  
 همان آئینه ادراک مریض بود هر چه از کم و کثرت صور معاینه میگردد مفصل و اے نمودم خسر کار  
 در خسته در مرآت تو همیش چهره نمود افروخت که کجنگ پاسه از سر شاخار شش بی خستید  
 در آتش می افتاد و میوخت درین تپنا چون دو پاس از فرصت شب گذشت و عمت  
 بر جوع اشکال بنای تخیل گشت از تمامی فتنه حکم نشی باقی بود که حرارت طبع مریض با اعتدال

بیست و شعله خطر ایش نقش صورت تمکین بست تا چراغ انجمن داغ خفت بی روخته نمکشا د  
 نشای مینای طاققت ابدای مجبوری رسد بکلم بیدار غمی تسلیه را خاموش کردم و چون  
 شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم به باغی هر جا هستی بر دل ناشاد رسیده از دست  
 شعور رحمت ایجاد رسد به بر بندد چشم ز تمیز و خواب به امید که غفلتی بفریاد رسد و فردای  
 آن تا جریده آفاق مشرق در سبزه نمایان مکتب نور بود قلمی از غبار و همیشه طوطا تخیل  
 می نمود چون مطالعه نسخه کعبه سواد شام روشن گرد و همان شعله با عاده سبق جانگاہی  
 سراسر طبیعت بیمار بیدار و تا مائل نظری بر حقیقت کارگزار دوزبان پرس و جوی نقش احوال  
 بر آرد به پای پای گریه شور جوئی عنان یاس سخت که ضبط اشک نمک در چشم عبرت  
 بنگاربان سخت چپ درست بساط خانه نظری می افکند و چون ماتیان بخروش نوحه مویس کند  
 ناله اش گذارند امشی در بار داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه اش جوش  
 در دای بطوفان آورد که تماشا می آن از در و دیوار خون میچکاند گفت مینور راه مجرب بود و فریاد  
 سبذت از چه داغ افشان میخواند و گردن تکیه نه نداد و حشمت بملت ابدام آهنگ بال  
 می افشانند آتشی کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و بری عارضه و ای حقیقت ما  
 طاریت و آب مکرر از چشمه فطرت ما جاری جهان باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما  
 و انود و اند و راه جولان ما در ظلمت آبا و نقطه سوید انشوده بر هر چه نظری آئینم چشم ما میخند  
 و بر کجا پا می آید و بر قمر و میرود و از مکانها جز بزم ابل و مواضع متوحش باران نس نداریم  
 و از باغ و بوستان جز بزم خاک و خاشاک پهلوی میگذریم تا برق بے نیازی بکلم اتفاق بنیاد  
 ما را پاک نمیسوزد و آب غصه را میبازد پاک نمی افروزد و ضمن این ترانه جا بجا بجا  
 آن مکان تعداد و مرگشتگان میگرد و باقیام عبارت نام و کنیت شان بزرگان می آورد  
 یعنی رفیقان یک قلم باریز نبندد و دهن سحیان تقدس شکستند و اسی این کاروان چونش  
 بد اعم افشانند و گرد این و شیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشانند جاده مقصود  
 خاسته می آن فتنه خنم سوز پوشیده است و سرشته مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله  
 گم گردیده و اگر با فرختن آن چسپارم راه بدرتیم و انما یند حسانی ست عظیم و تجر یک آن سلسله  
 اگر عقد بجا گیریم و اکشایند کرمی ست عیم و امید که من هم رخت ازین بند ضلالت بر بندم  
 و چون خود باغبان رسوخکان به پیوندم خدا بخواند استه اگر لغافل را ترجم احوال من تصور فرمایند





فصل در کاریکه بساط تعلیق ارتباط سواد دلی بی سیر آنگاه بی سروپایی بود و ساحت  
 آن نواح عرصه گیکه تازیانه استخوان تنهائی مدتها با قسوس آرمای طاقت و راح  
 ایامی وضع قناعت یکمشت خود خام و طیفه افطار سهو و دوشتم و خرمن مای بی نیازی  
 از مزاج جمعیت دل می اینا شتم تا توانی از پهلو سلا غرم و غطر منبر عجزت گردیده و لاغری  
 از یک زانو اغلال افق حیرت بالیده سسی نگاه بچندین عصا کشیده مای مرگان سامان  
 رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسجیل آهنگی لب و زبان سر از جیب آواز بر می آورد  
 تا آن جوم ضعف سرگاه جنون شوق دامن هوا س می افتاد کش زنجیر چون ناله و شتم  
 نمی گردید و ننگر گوه چون صدا از پایم نمی نشاند در هر کوه چه چون نفس در گنج جولان از خود  
 فیتی دوشتم و بهر باز چون سواد در دماغ علم گرد س می افرا شتم گامی نمی پیمودم که سحر  
 ذوقی بگردش نیاید و نوی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفتاد و غبار بی هتیار می  
 بودم سر بهو ادا ده خیال آسمان پروازی و مصری پروای سطلون عیان شش حبت تازی  
 سطر سوز دل خنجان و جدی بچوش آورده بود و ازین سر موجانی درخوش آورده بود  
 گرد باد س بودم از سودای وحشت بخیر و گرچه صحر اگر دوش زخم بدوش آورده بود و  
 و من شبی ز فرم خیال در برده و ماغ شور بی طاقی انگشت و سودا س سیر بازار  
 رابط سلسله خود داری بخت عالم در نظر جلو ده دادند مخلو آثار و لفری و جهانی آنگه دار  
 تا لم کردند آما ده تکلیف ناشکیبی الوان قماشهای برسم حیده هنگامه بهار برادر شفا زو می  
 سحر خا با بینه و انوار با طایه پردخته روشنی آفتاب را پس دیوار غریب نشاند و کاشا  
 یکقام با روج فلکی مجسم آرایش چراغان و رسته با یکدست بامان رسا همفغان تار و نو  
 که گمان سطر صبحی و گرا ز پرده شب بختی بودند و رنگ مه و خوشید بهم رختی بودند  
 هر مشتم گشادن قره آغوش جمن شبت و فردوس تبار نظر آونخته بودند و بهر کار گاه رنگ  
 چشمی تباکشا آب میداد و کاسه پانده حیرت می کشاد از اینجا که آرایش بساط رنگ  
 پرافشان هوای کم فرصتی ست و گریه های محفل عتبار افسرده است برودت بی مصلحتی  
 تا سر آران رسته طی نمایم و قدم تکرار بر معادوت کشایم شور آنجن سخن خوشی غنوده بود  
 و آغوش تماشا بر رو س آبکی در کشوده نه دودی از چراغان سرمد آرای سبطل نظر  
 نه متدعی از ان دکانه چهره کشا س اثر مشق نوی رنگ پرواز تماشا شربک و

اینجا  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

فصل دکان موهنازنگ است به جلوه با سبز بر خاک تیره بر د و عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد و  
 مانس دامان دل گیر و چنگ به صد هزار آئینه پنهان شد بزرگ به بر تخته تارافشانده گاه  
 شد جهان در دیده چون شرکان سیاه به آئین غالی شد از شمع و سپهری به کرد طاووس  
 آتشین شمع زان به گشت سامان چمن محو خزان به با چراغانی فرت اجناس دکان به فلفله واری  
 زان همه کوکب نمائند در نظر غیر از سودا و شب نمائند به رغبت شایا و محارفات نفرت کشند و لنگاه  
 التفات با لفظال عبرت آید موهوم و موهوم فیلد ساز چنان جان چون کرد و سبب بدیم قماش  
 آشفتگی بعضی آورد پشیمانی را بلند سے بی صلی نمود و یاد او دست بر هم سوده قدم  
 مر اجبت کشودم گاه به چند بهشت سپرده تفرسه در رنگ مزاج یافت و انقلابی از صورت  
 خلیل و اشکافتم بی تامل میدیدم که به بواجم چون غبار انداز به بر میدارد و به قدر بهستی چندین  
 از دین بلند تر است آید بهر تیره که چون نظر بجا می انداختم از دوران سیر رنگ می باختم شیراز  
 اجناسم که زیدین اندام می سخت و سر سبکی از دنیا و ظلمت غبار می انگشت تا به غلبه طبعیم بینا  
 آهسته بر سنگ نه زنده و پیمان زنده کی جرمه سلامت بجا می نیکنند به ساعت چشم می پوشیدم تا که بوقدم  
 بنایدم و به نفس گشته می وزیدم تا عقوبت آن هم بناید کشید بچشم تاریکی شب که آئینه آفاق  
 در چشم آلوده و رفته بود و شش جبهت جز سودا و حشت نقشی دیگر نمی نمود به نقیشت احوال جابجا  
 می ایستادم و در شبانه نگاهی چپ و راست سر میدادم و خطار دیدست و بانی گریبان  
 از یاد میدیدم و خطاب گردش رنگ بگیرد خود داری که نداشت می گردید بهر چپ به تقاضا  
 شعور صورت آن حال از عالم او با هم دادم نمود و استقلال طبیعت ضبط بهوشم تعلیم  
 می فرمود و آن کیفیت جز که در تسلسل نمی انگشت و آهنگ آن ساز رشته امتداد نمی سخت  
 زمانی که عنان تابل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم فرستاد  
 می گشتم از طریق آن به چاره ندا شستم غول هوس کردم که گریه بهر رنگ تماشا می  
 چون شرکان پابر افشاندم زدم بر عافیت پاکت به فضولی گریه میچند برود و داغ من به نیکو دید  
 طبع بنیواداغ تناسل به هزار امید سامان در شتم در بهین افشردن به ندیدم در دکان سے  
 غیر از یاس کالائ به بهضاعت هیچ بود آنهم تباراج هوس دادم به من میدل درین بازار گرم  
 طرفه سودائی به جان بر لب رسیده به انحصار می نزع تلاش بهیت و پایش می بر دوش سوخته  
 همچنان که طاعت بهیم افشرد تا بهر از بهیج و بلاک از بازار بهیجتم و کرد دامن تگاپوش بوجه به تحلات

عصر چهارم  
 در این عصر که در دکان موهنازنگ است به جلوه با سبز بر خاک تیره بر د و عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد و مانس دامان دل گیر و چنگ به صد هزار آئینه پنهان شد بزرگ به بر تخته تارافشانده گاه شد جهان در دیده چون شرکان سیاه به آئین غالی شد از شمع و سپهری به کرد طاووس آتشین شمع زان به گشت سامان چمن محو خزان به با چراغانی فرت اجناس دکان به فلفله واری زان همه کوکب نمائند در نظر غیر از سودا و شب نمائند به رغبت شایا و محارفات نفرت کشند و لنگاه التفات با لفظال عبرت آید موهوم و موهوم فیلد ساز چنان جان چون کرد و سبب بدیم قماش آشفتگی بعضی آورد پشیمانی را بلند سے بی صلی نمود و یاد او دست بر هم سوده قدم مر اجبت کشودم گاه به چند بهشت سپرده تفرسه در رنگ مزاج یافت و انقلابی از صورت خلیل و اشکافتم بی تامل میدیدم که به بواجم چون غبار انداز به بر میدارد و به قدر بهستی چندین از دین بلند تر است آید بهر تیره که چون نظر بجا می انداختم از دوران سیر رنگ می باختم شیراز اجناسم که زیدین اندام می سخت و سر سبکی از دنیا و ظلمت غبار می انگشت تا به غلبه طبعیم بینا آهسته بر سنگ نه زنده و پیمان زنده کی جرمه سلامت بجا می نیکنند به ساعت چشم می پوشیدم تا که بوقدم بنایدم و به نفس گشته می وزیدم تا عقوبت آن هم بناید کشید بچشم تاریکی شب که آئینه آفاق در چشم آلوده و رفته بود و شش جبهت جز سودا و حشت نقشی دیگر نمی نمود به نقیشت احوال جابجا می ایستادم و در شبانه نگاهی چپ و راست سر میدادم و خطار دیدست و بانی گریبان از یاد میدیدم و خطاب گردش رنگ بگیرد خود داری که نداشت می گردید بهر چپ به تقاضا شعور صورت آن حال از عالم او با هم دادم نمود و استقلال طبیعت ضبط بهوشم تعلیم می فرمود و آن کیفیت جز که در تسلسل نمی انگشت و آهنگ آن ساز رشته امتداد نمی سخت زمانی که عنان تابل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم فرستاد می گشتم از طریق آن به چاره ندا شستم غول هوس کردم که گریه بهر رنگ تماشا می چون شرکان پابر افشاندم زدم بر عافیت پاکت به فضولی گریه میچند برود و داغ من به نیکو دید طبع بنیواداغ تناسل به هزار امید سامان در شتم در بهین افشردن به ندیدم در دکان سے غیر از یاس کالائ به بهضاعت هیچ بود آنهم تباراج هوس دادم به من میدل درین بازار گرم طرفه سودائی به جان بر لب رسیده به انحصار می نزع تلاش بهیت و پایش می بر دوش سوخته همچنان که طاعت بهیم افشرد تا بهر از بهیج و بلاک از بازار بهیجتم و کرد دامن تگاپوش بوجه به تحلات









دور بیان رعوت اقتدار سر می افراختند خیمه کمال گنداری ناخن آراس شیران میشه  
 بار واه این فوج جز خلق دم لایکی میفرودخت و بال کشای عقاب آن نضابا بخشک این بساط  
 غیر از خیمه ستار نمی انداخت بعلیه تسلط دلیری هر سارده را که میدیدم داد مقابل صد سوار  
 سیداد و هر سوار که می سجدیم با فوج جنگه خبار گران سنگ می افتاد و سوار  
 صوبه می خندید آهنگ قیامت ساز مرد و شنه کم میگرد خشن رعد و آواز مرد و کشتان را  
 می شمرد از جاده پاهای سر و هر کجا بروج میزد گرد و گرد و تاز مرد و ساز استوار و صبر  
 از جبهان و دیگرست و چو شمشیر دارد و شمشیر و آواز مرد و سر بکشت می تازد و نجایزه زار افتاد  
 بی تکلف پلند افتاده است انداز مرد و انحراف استقامت انفعال کس مباد و بخت این  
 باطل سیکند از جاز مرد و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت ست چه آه اگر نیک بدایمی  
 کشد آواز مرد و تیغ هم از صقیلیها موج آب میشیست چه جز بروز آتشان روشن بود  
 راز مرد و در صین گیر و جابر استقال که صدای غفل این لشکریای صدمه بر صد کوه می افشرد  
 و قطره این سیل گرد اسواج از دریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خیر آوردند که در سواد  
 عرصه آباد و دریا می بیکران با هم در افتادند با مواج بے زندها رشوق تیغ و تفنگ داد  
 تلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر بر فراز فرمان روا می بوی سبقت کرده و حقوق  
 خدمت پدرش از دیگران جدا آورده با موب اقبال طوفان طرز نجیخت و سیل ادب و بر نبای  
 شوکت شجاع ریخت شور و شجر علم افراخت که زلزله زمین سر کوب گردش افلاک گردید  
 و خون کشته بر جناح پیچ شفق دست تسلط بازید اگر که دها سر با باد و شل نمی برد  
 هیچ سکه از بقیه سیف رخت با حل نمی انداخت یک عالم قالب تپی سامان کشتی کرد  
 تا شاه شجاع خود را از دوطه هلاک بدر آورد و هم هنوز از گرد ریاک شجاع در دامن حصا  
 منیه امید استقامت اگر صبر پیش بیاید پایان مرگ نداده بهشت و از سواران طنطنه  
 توقع طینی باقی اگر سر کوه صدکات شکست اجزای زیر و بم از هم پناشید و با عی  
 عالم بحیال پی میگرد و شب تا کند و رنگ سحر میگرد و زمین از نوحه خبری که از می نظر  
 تا شسته تمام صفه میگرد و بهر جمیع میسناس و نگاه غرور بر سنگ تا اسیدی خود  
 و موج صعبای قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی  
 تبارج هوش هادست کشاد که بول محشر خلایق را آن قدر نعل در آتش بنشانند و جوش

بهار عصر بیدل  
 دور بیان رعوت اقتدار سر می افراختند خیمه کمال گنداری ناخن آراس شیران میشه  
 بار واه این فوج جز خلق دم لایکی میفرودخت و بال کشای عقاب آن نضابا بخشک این بساط  
 غیر از خیمه ستار نمی انداخت بعلیه تسلط دلیری هر سارده را که میدیدم داد مقابل صد سوار  
 سیداد و هر سوار که می سجدیم با فوج جنگه خبار گران سنگ می افتاد و سوار  
 صوبه می خندید آهنگ قیامت ساز مرد و شنه کم میگرد خشن رعد و آواز مرد و کشتان را  
 می شمرد از جاده پاهای سر و هر کجا بروج میزد گرد و گرد و تاز مرد و ساز استوار و صبر  
 از جبهان و دیگرست و چو شمشیر دارد و شمشیر و آواز مرد و سر بکشت می تازد و نجایزه زار افتاد  
 بی تکلف پلند افتاده است انداز مرد و انحراف استقامت انفعال کس مباد و بخت این  
 باطل سیکند از جاز مرد و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت ست چه آه اگر نیک بدایمی  
 کشد آواز مرد و تیغ هم از صقیلیها موج آب میشیست چه جز بروز آتشان روشن بود  
 راز مرد و در صین گیر و جابر استقال که صدای غفل این لشکریای صدمه بر صد کوه می افشرد  
 و قطره این سیل گرد اسواج از دریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خیر آوردند که در سواد  
 عرصه آباد و دریا می بیکران با هم در افتادند با مواج بے زندها رشوق تیغ و تفنگ داد  
 تلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر بر فراز فرمان روا می بوی سبقت کرده و حقوق  
 خدمت پدرش از دیگران جدا آورده با موب اقبال طوفان طرز نجیخت و سیل ادب و بر نبای  
 شوکت شجاع ریخت شور و شجر علم افراخت که زلزله زمین سر کوب گردش افلاک گردید  
 و خون کشته بر جناح پیچ شفق دست تسلط بازید اگر که دها سر با باد و شل نمی برد  
 هیچ سکه از بقیه سیف رخت با حل نمی انداخت یک عالم قالب تپی سامان کشتی کرد  
 تا شاه شجاع خود را از دوطه هلاک بدر آورد و هم هنوز از گرد ریاک شجاع در دامن حصا  
 منیه امید استقامت اگر صبر پیش بیاید پایان مرگ نداده بهشت و از سواران طنطنه  
 توقع طینی باقی اگر سر کوه صدکات شکست اجزای زیر و بم از هم پناشید و با عی  
 عالم بحیال پی میگرد و شب تا کند و رنگ سحر میگرد و زمین از نوحه خبری که از می نظر  
 تا شسته تمام صفه میگرد و بهر جمیع میسناس و نگاه غرور بر سنگ تا اسیدی خود  
 و موج صعبای قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی  
 تبارج هوش هادست کشاد که بول محشر خلایق را آن قدر نعل در آتش بنشانند و جوش

بهار عصر بیدل  
 دور بیان رعوت اقتدار سر می افراختند خیمه کمال گنداری ناخن آراس شیران میشه  
 بار واه این فوج جز خلق دم لایکی میفرودخت و بال کشای عقاب آن نضابا بخشک این بساط  
 غیر از خیمه ستار نمی انداخت بعلیه تسلط دلیری هر سارده را که میدیدم داد مقابل صد سوار  
 سیداد و هر سوار که می سجدیم با فوج جنگه خبار گران سنگ می افتاد و سوار  
 صوبه می خندید آهنگ قیامت ساز مرد و شنه کم میگرد خشن رعد و آواز مرد و کشتان را  
 می شمرد از جاده پاهای سر و هر کجا بروج میزد گرد و گرد و تاز مرد و ساز استوار و صبر  
 از جبهان و دیگرست و چو شمشیر دارد و شمشیر و آواز مرد و سر بکشت می تازد و نجایزه زار افتاد  
 بی تکلف پلند افتاده است انداز مرد و انحراف استقامت انفعال کس مباد و بخت این  
 باطل سیکند از جاز مرد و چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت ست چه آه اگر نیک بدایمی  
 کشد آواز مرد و تیغ هم از صقیلیها موج آب میشیست چه جز بروز آتشان روشن بود  
 راز مرد و در صین گیر و جابر استقال که صدای غفل این لشکریای صدمه بر صد کوه می افشرد  
 و قطره این سیل گرد اسواج از دریا پیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خیر آوردند که در سواد  
 عرصه آباد و دریا می بیکران با هم در افتادند با مواج بے زندها رشوق تیغ و تفنگ داد  
 تلاطم داد یعنی اورنگ زیب عالمگیر بر فراز فرمان روا می بوی سبقت کرده و حقوق  
 خدمت پدرش از دیگران جدا آورده با موب اقبال طوفان طرز نجیخت و سیل ادب و بر نبای  
 شوکت شجاع ریخت شور و شجر علم افراخت که زلزله زمین سر کوب گردش افلاک گردید  
 و خون کشته بر جناح پیچ شفق دست تسلط بازید اگر که دها سر با باد و شل نمی برد  
 هیچ سکه از بقیه سیف رخت با حل نمی انداخت یک عالم قالب تپی سامان کشتی کرد  
 تا شاه شجاع خود را از دوطه هلاک بدر آورد و هم هنوز از گرد ریاک شجاع در دامن حصا  
 منیه امید استقامت اگر صبر پیش بیاید پایان مرگ نداده بهشت و از سواران طنطنه  
 توقع طینی باقی اگر سر کوه صدکات شکست اجزای زیر و بم از هم پناشید و با عی  
 عالم بحیال پی میگرد و شب تا کند و رنگ سحر میگرد و زمین از نوحه خبری که از می نظر  
 تا شسته تمام صفه میگرد و بهر جمیع میسناس و نگاه غرور بر سنگ تا اسیدی خود  
 و موج صعبای قدرت چون خط جام بر جا افشرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی  
 تبارج هوش هادست کشاد که بول محشر خلایق را آن قدر نعل در آتش بنشانند و جوش



طوفان طبع را بآن بیدست و پاسه در آب نماند که از زهره از صفات سینما نقوش رنگ است  
 داد و از زهره حضور مغز استخوان در پای بیرون رنجش کشاد نفسها بفرهم آوردن لب کین که  
 مپناه دیوار پر دشت کردید و فطر با به بستان فرکان مایل سر از دوش انداختن صدور آهنگه فیض  
 و گریه نرسد و میدان نفس جز در آستین نمیکشد و نفخ شکم کوس و دهل بعد پاسه دوال غیر از  
 باد فساد نمی زاید زبان لاف سرد اندا چون انگشت ملزم بکفیم سه گون خط بر زمین کشیدن  
 و باد بروت چسبیده است چون اجزای جارب یکدست پراگنده علم در خاک خرابانیدن  
 آتش شیر را در جو باز نیام از تو هم شکلی حیرت بجای آوردن و در و سه سپهر را در پس پشت  
 از خیال سینا داری هیبت قفا خوردن زهره پوشان را در خانه زنبور نیز حلقه دوام  
 گرفتاری و حشت و منفرد اران را در زیر طشت آتش اصدد فطر اسبند توجه به بیت خدیجه  
 از لبه پروالی جرات پرواز در آتشیان سخت و تفنگها از تنی قسایی کبوجه امید سلامت  
 گر سخت نقطه بچکس در بساط آرمیدن جانمانده گرد و حشت بال زو خند آنکه  
 نقش پانمانده بر طابع تنگ شده جو لاکه سنی جهات نه آنقدر میدان که کس فرکان کنایه پانمانده  
 تیغ نو میدی جانم را ز یکدیگر برید به رنگ بر و سرف در لب ربط و در عصا نماند به  
 آتش حیرت فسر دو جو به حیرت گذاشت به زبان به حالت بغیر از عجب در دلها نماند به لب که  
 هر یک پیش رفت از عافیت گاه میدید و خیال آباد امروزی فر داند به اوجلی زو بکوش  
 خواب کان غرور به استقامت چون شمر و طینت خارا نماند به ناله تاکسار از خود  
 رفتنی در بار و دشت به هر گز دیدم درین صحرای حشت و دماند به سستی استقلال میرزا بهر چند  
 بضبط قسلی آن جماعه کوشید پریشان فانی و راق دلها بشیر زهره رسیده و هر قدر در تخم  
 استقامت و رخط کاشت فائده ندر دید لنگ در باز عده بیابانی امواج بر آمدن ندارد  
 و بیداری کوه صدایا به رسید و از مساله حشت بر نمی آید عنان نیز طبع بقوت  
 یکدست کشیدن ناممکن طاقتها زور مندی بود و گردن نیز انجیس و حشی بیگ حلقه  
 فتر که بستان تا مقدر و وسیع قدرت کند ی ناچار بلا خط آنکه زمینداران سر راه به امنیگی  
 خسار از کین برنجیند و بنجا خشکان عین و یار چون زنبور گرد آلود شور گزند بر سینه گیرند  
 سیرده تازی بهانه شکار و اسل مصلحت گردید و حقیق عافیت کنار که دوسه اسباط  
 التفات شوارع در نور دید راه تار شده صحرای توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم

سرحد آباد بال کثرت و نفوس دیده ز دور ریاس ناموس صد اخون سے گردید تا جنون آرمیده متوکل  
 نشو و نقش قدم گزیده و زار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد و هر کجا که می پیش  
 می یابد و چشم عبرت خیمه زده تنگی بود و مخور عبرت فردرون و هر جا که که کوچید و آغوش  
 لحد سے می پرداختست عذاب و هم افشرون و هر مقامی که اتفاق نزول چشم تال  
 سے نشو و غیر از خانه زین ماتی تصور نمی یافت و از این که اندیشه لقب سلامت می جست  
 بیرون حلقه رکاب روزی نمی شکافت بیکه های بچیان بصورت گرد باد هر طرف  
 گرد و حشت انگیزه بود و هر پاس شکسته بزرگ غبار صبح هر جانب سلسله پرواز گسیخته میسوزد  
 از بیجاوی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هر جا می رسیدند رفتار کم سپید میسوزد و بیجاوی غلظت  
 پیش می بردند و هر کجا که می رسیدند و هر کجا که می رسیدند و هر کجا که می رسیدند و هر کجا که می رسیدند  
 و این ره مقامیت و غارت کمین عافیت تست و در چرخ و زمین خط بیرون نیامده  
 کمارت تمام نیست و در دشت و در که سبزه سپهر اتفاق است و در دشت نفس شمار خیال است  
 کامیت و جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور و هر چه دیده و انگر و غیر نام نیست  
 صبح است گریه و دمی گرد ما و من و هر گاه که بهم نشاند آثار شام نیست و در هر نفس زدن  
 گل این رنگ دیگر است و سامان عافیت سر و برگ دوام نیست و در محفل که ساقی آن  
 گرد و حشت است و جز گرد باد صورت مینا و جام نیست و بیرون دل نفس بیهوش ناله طپید  
 کمین گوشه نیم بغیر چشم و جام نیست و جای که آسمان بهو بال میزند و پیدل اقامت تو  
 جز فکر خام نیست و تلاش آوارگی با متداو و شب روز کشید تا حمل غیر و پای لبو اد  
 امن آباد پند رسید حیرت نگار واقع عبرت را این زمان بخود می تقریر غراب نیست و جنون  
 تحریر ساخته اتفاق را بی اختیار می بیان عجایب غمان تو چه حقیقت نگار این منحرف بی رفتی  
 شوق مباد و موصلا سماع معنی دستنگاران تنگی آغوش تغافل میناید و در این هنگام  
 و حشت انجام روزیکه مقام چاند چو سپید نفس آرائی داشتیم مطلق عنایت با یاران  
 آنطرف قافله خستیدار می ساخت و گسیختن زمام توقف هر یک را از دیگری پیش انداخت  
 و حشت خستیدار می نظر با غبار جرات راز پربال ملاحظه داشت و حسیط آینه تاملها  
 قدم بر جاده تحقیق چپ و راست میگذشت هنوز بارقه خورشید به نزول آباد شام  
 فردن نیامده تل سفیدی مقابل نظر میسوزد و هر کجا که می رسیدند و هر کجا که می رسیدند و هر کجا که می رسیدند

نمودہ گرد و سحری سزاگنا راہ بدر آورد و حکم غلط بینی ہا سے جس کہ میگویند معنیش نمی شناخت  
 با فون تعبیر دیگر نفس میگردد خست بعضی از علامات پشتہ ہا سے یک نشان میداوند  
 و بعضی در خیال مقدمہ گردا دے افتادہ بے ذائقہ پردازی وصول تفاوت شیراز دفع  
 بیرمان نمی آید و بے عنایت آرا سے تقرب فرق سر خط سرب از موج آب برو شنی  
 نیر سید خا را طبیعت شعلہ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا پس مرغ بر طاقی افروخت  
 تا سعی تحقیق از ان معما سے وہم پرودہ کشاید و علم یقین از شبہات عالم ظن بدر آید در حاکم  
 کہ برق آہنگ غریش شوق بہیم جنون رسید سرست خان و مبارز خان کہ از کرد و نازان  
 عرصہ اتفاق بودند بزم رفاقت فقیر گردبالا دوے انگیند و دو خادوم و گیر نیز ہر کابلے  
 اخلاص عنان پیادہ روی گنجیند ریا سے شوق مارا بدست و در میخواند و ہر سو  
 خواہد بہنجودی میراندہ اینجا چرخہ دام و کو سرو برگ قدم پستی بہار رنگ میگردد اند  
 کید و میدان تاغبار رنگ و دو شکستہ بجای طہ گل اندودی رسیدیم کہ از خجلت صفای  
 خاکش زنگار عرق میگردد و آئینہ در مقابل گاہ دیوارش دندان جوہر برے آورد و رفت  
 از پایہ آثارش زرد بان شکوہ بقصر گردون رسانیدہ و مٹانت از پہلو سے بنیادش  
 پشت استقنا از کوہ سار گردنیدہ پس از حلقہ زدن سعی طواف دروازہ دیدیم  
 بہوزو نے مصرع ہا سے بیت ابر و دلفریب وضع بہم پوستن و جمعیت اتفاق لبہای  
 خموش دید و زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی بست و کشادش و ارسند غنچہ بود  
 بہ بہانہ تبسم ہوش و برگ و گلے میاے کشودن آغوش فصاے درین حیا طہ  
 پے سر جولان نظر ارہ گردید کہ مشرب سینہ صافان بقصور و شش استعداد بالیدن  
 فراہم میگردد و فطرت معنی خیالان بمشوق موزونیش سر از دستگاہ نازیدن می بر آورد  
 ہوا سے بخودی قہضائیش بانسیم بال و پر سے جنون انداز نشہ پروازی و غبار رنگینی  
 قت مدارش باغبان بوسے پیرین مکت استقنا سے گل بازی با کمال پرکار یہا می یک عالم  
 حسن نیز نگاہ از نقش آدم دران خانہ کرد مثالی و نہ از نشان حیوان دران مکان  
 گنجائش خیالی تقدس آباد و حدتے از توہم ماسوے پاک و تنزہ کدہ قہر کے تکلیف  
 حیرت ادراک بر صفائی آئینہ جہائش جنہ مستبنا ط حضور این معنی تمثیل سے گردنید  
 و پرتو آثار ارکانش غیب از قہاس حصول این انوار تخیل سے رسانید قطعہ

نیایی این صفا چند ناب و گل برون آئی به مناز این انجمن بیرون مباد از دل برون آئی  
 ناله چون موج در آب که لغزیده است اینجا به بجزرت گاه و ناه از فاد که مشکل برون آئی به  
 از وضع عمارات فردوس آیات و ویکله داشت شسته و بر کوفت نسب تا لایب از انبوی  
 سبکستان پیر بن چشم خواب آلوده بود مستعد مژگان ناز کشیدن و از هجوم سسایه  
 اشجار ز کس محمودی نائل انداز غنودن صافی ز لالش را چون قصه که اگر چه کل از غم و غمش  
 دماغ تخمیر میرساند که شرموار را جز بجا که مخالفت نمی غلط اندو از کمال نایم آرایش بیرون  
 می کشید و طینت شخص هم تمت سیاهی نوا پسندید در مقابل خاشاک که بر جوش بر کنار  
 میگذشت مژگان شمع آفتاب پشت دست از زمین برنی داشت قطره بیکه موج و  
 قطره اش که صفا آماده بود و پیشینه از دست پری در ماتاب افتاده بود و به هیچ  
 می گردید روشن که نفس میزد و جاب به آفتاب از بیکه تجار و به شستن داده بود و  
 باندیشه که فرم صفتها به زبان غروب از ان نشین خنمی بجزرت آب ناداده در تپه سیر  
 نالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بتیای کشادیم باره سپ و آدم بر شجره سیرانی  
 رسیده و خنکیهای دماغ تردد و ساغر طراوت کشیدیم خستیم رخت معاودت بر زمین و  
 چون عضو در فرست باز بدوستان تفیق پیوندیم جاسوسان به هر طرف نظر که انداختیم  
 و قراولان در هر جانب ز خشن تفحص می تا خیم تکیا ط آنکه برق آفتاب کمین سیاهی انداخته  
 و غارت شو بے دهن بے پروا خرا می خراشد بر یا سحر زمین مرحله باید بتابل  
 گذر که به رخسار قدم نمی چو از گل گذر که به هر چند به پیش پا است یک قطره آب به  
 چون آبله جسد کن که بر گل گذری به گاه به ریشه و از جگر کات شاخ و برگ اشجار می پدیدیم  
 و گاه به چون سایه از غلش غار و خن رموز سیاهی وای کشیدیم پس از طرا خطه زمین  
 و یار بگناه جوشت شکار به بیچ و تاب دود سسایه برو که در کنار آب از کمر منحنی  
 متصاعد بود و چون ریشه تشبیل به نشو و نما می ساخت موا بال خطر آب می کشود  
 جنون میوس دوباره نعل تردد و آتش انداخت و به واسطه تحقیق مکر آئینه تجسس بر دوا  
 تا شوقی این دود چه نقاب آتش که بر میدارد و بتیابی این بزل انجیب کدام گلشن سحر  
 بر سسایه و چون قفتیش آن مقامات خال از هر اسه بود کدام جرات به درها به  
 و سو اس نمی کشود زه کمان با میوس لب سو فار سسایه دم و قبضه های شمشیر سیر خیم

استقبال صبح گرداندم دست حمایت سپر با بلہ سعی گردید تا پاسے محبت بر سر آں غم سرفہ  
 رسید جگرہ یا فم تہنگی نگین خانہ کہ در در یزدین گندہ بودند و بوقت آبلہ دل بہ سیلاب یک عالم  
 در داگندہ طاق کت گذار شعلہ از کانون بنایش استقبال ہوش سیکر و دوزخ سرخ جام  
 نفی از آتشکدہ و وضعش پیغام بیخوش سے آورده و عجب و مرگان ایش چشم برداشتیم  
 و توجہ بقب و فنیہ حال گذار شیم بری زادے از ازل طلسم سے نقاب گردید چون  
 طراوت بر فرش نشسته و بوسے گلی بزبانو سے خیال غنچہ و ہن شکر سے آتش و قابل  
 چہرہ آتشین افروخته نفس بانی قلبان ہم دوخته گرد و خوشی از سیاحی جمعیتش موج زن  
 و شور و سودای از آئینہ اجولش آشفتنکی حسد من قطع حسنی ز فون عشق عبرت آہنگ پر آئینہ  
 الفت اسکان زدہ سنگ از دشت بدتراختہ یکدشت جنون از رنگ برون نشسته  
 یک عالم رنگ بے عطر سے از گلرگ پیرایش را حتم شوخی داشت کہ ہوا سے آن سبز زمین  
 مینا سے بہار پر شام می شکست و تہنگے آزلہ زار سپیکر شایرون سے تافت کہ غبارن فضا  
 تنق شفق پیش راہ نظر سے بہت رات بے پروا ایش را حوتی پروا ندادہ کہ اگر بنا سے  
 تمثال اسکان آتش می زدند کشتا و مرگان انتفات نمی گماشت و داغ نازش را بنجودی  
 در ہم افشردہ کہ اگر شکست مینا سے افلاک نیزنگ قیامت سے انگشت پنداشتنا بنمیداشت  
 صدات ہا سے و بوسے ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش ساخت و حرکات جنون  
 آہنگہ تا بجایال گرد و شش رنگش نیندخت نفس سوز سے بیان ہر چند بہ استفسار  
 کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچہ تفلش بوسے کہ استقامت حقیقی توان کرد و بیرون نداد  
 شکوہ غیرتے کہ از ساز بنایش محاسنہ کردیم کہ زہرہ ہوش تا آمد و بلبلہ تصور آن آئینہ  
 گذار سے تزداید و شخص تو ہم ہنوز در پر تو اندیشہ اش از عمدہ رنگ باخشن برنی آید  
 با ہمہ اوضاع نموشی شرم کیفیت صدائے کہ نے قلبا نش عرصہ میداد و تعلق مینا  
 سے در ہا سے تودہ عرق میکش و وحیرت مرغولہ کہ از دود و تبا کو ایش بر ہوا می چسبید  
 گردن کہکشان را در نقشہ زار نشان سپیلہ میخوابانید القصہ حسنی بود و در کشت عشق محبوب حجلہ  
 بے نیاز می و عشق و رلباس حسن مخمور نشا سے استغنا طرازی غزل خیال آوازہ  
 کز نت نوا سے ساز مینا سے پر افشان تجسد آستان گم کردہ غنقا سے بہرہ امان  
 جیسا شور و عالم برق جوالا نے نہ زحیرت و کنسار یک کہ غلطیہ و دریائے داغ آتشکدہ

شوشه نگه پروانه مستی به باغون و دفا منجون برون چو شیده لیلای پری آما بچشم  
غیرت ناموس آنادی و زده بر عتس بار شیشه نه انجمن پائے به بدوق بخودی انداز و حشت  
رفته از یادش به فرارش کرده در زیر قدم دامان صحرای پد بوضع بخودی غنچی باغ بهرم زرب  
رنگه به باغ فوس جیاش معرق گل کرده سیاه پد شکوه به نیازی لبه نقش از پیکر  
ناروش به در سرتاپا کله کج کرده استغنا سے سودا سنے به چون گستاخی پس و جوار حمله گذراندم  
به دیافانه جام گردش به بود که میزد شتم برق از کین در خشید باله آفتاب در چشم به تابید  
بان گردش چشم محرقه خوردیم که سر پائے خود ازل و و نیم باز نمی شناختیم و حیرت  
به ضبط میکوشیدیم خیز قصه بسلی نمی بود ختم نفس جرات انشا قدم از لبشیش لبیکه داشت  
و نگاه شوشه بقا صفا ناب حرکت مرگان نداشت همه چون مدعا در زبان لال غنطریه بودیم  
و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشی داده که ناگاه روی جانب آسمان کرد و تاسے  
از دل بدر آورد و خط نبره طوفان شور جنون و این بیت بهوشش گذار از منظر شعله اشش  
قیامت مضمون بیت سالک و طلب رو سے نکو در بدر آیم بهار و سه بهار و خلاصم  
کن این در بر سے به آهنگ حزنی گوبوش خورد که شنیدن از رنگ ماد و باره  
ورق گردانده شور بر غبار ماکر دهن افشاند پس از ساعته که بهوشها بمرکز افافت  
ماکل گردید دیدیم قلیان و دست از حیره بیرون خرامیده است و بهت آن شمشیر چون  
نگاه از چشم قامت و حشت کشیده سرعت خراش و در که فست نگاه از زمین  
گیران حیرت رفتار دست و جولان اندیشه از خاک نشینان حیرت انتظار و ربا سے  
لبکه سرتاپا سے او آغوشش و حشت باله بود به تمیزی پا و سر چون شعله خاله بود به  
موبوش پیش پیش لبیکه گردانده داشت به کاروان رنگ ناز از لبش شدر و نباله بود به  
در قفایش تا عیان گیریم عمر فتر را به بهر باله زشش اشک و غبار ناله بود به  
فوج دیوانه در نبال رم آه و فتر داده بودیم و جوشش پروانه در هوا سے پر تو شمع  
بال کشاده با کمال حیرت چشم او نقش پایش بر نیداشتم و با هجوم بهت و پای چون  
غبار دوشش لبیکه داشتیم تا آنکه بهمان خانه درآمد و صدر به جگه به زمین نشست به نیز آینه دار  
تقابلش به خاک آستان حضور نقش لب زبانه به نیر سیه افسردگیه سے  
خون شفق ساغر تری کشید و پر اگندگی کیو سے شام بکلفه به حیرت شب رسیده چرخ ماه

قندیلہ کلفت بروغن پر تو ترک کرد و چنگا سب کو اکب سراز مجرہ گردون بدر آورد ہر قدر  
 لعلہ انوار از گریبان بچشم سرت عرق پیشانیش و بچکیدن سے شست و چند انکہ باہشتاب  
 درو بام سے تابید گردش رنگش لباط و شست پیچید تا دم صبح جیسا و رہند بندش  
 چہ را عنان عرق و دشت پیچیدگی از ہرن مویش دست بر آتش دل میگذشت حرفے  
 اگر زبان می راند زبان بہت بود کہ جب بخواند حیرت سماع آن تبار گیا سبے گروہ تصویر  
 بخود می سے پرداخت و تاج خود را عالم دیگر سے انداخت ذوق بلا کے بخون آرزو  
 کمر بستہ بود و سرت سبل و سر راہ تنگ نشسته کہ گردش آن چشم باز دشتہ نگاہی بفرمان  
 رساند و مارا افس خصصہ آنرا گرداند و غافل بفریاد حسرت کشندگان نمے پرداخت و شعلای  
 نامرئیس کیے را قابل امتحان نمی شناخت قطع مودیم و غرور شش ستم ساز کردہ  
 تکرار نگاہ سے غلط انداز کردہ زمین شرم کہ تاب آن نگاہ آوردیم دیگر مرگان رو سے  
 مایا بنگردہ بہر چہ را را خیال آب و نان ذخیرہ بہان فراموشی بود و زمان و مکان نقش  
 طاق نیان و میوشی مصلحت تقدیر رواندشت کہ اسپان بعلت بی غذائی ہکندری  
 خوردند و بتاثر جہا ماندگی قیصر سے پیش برند خادمان را دران گوشتہا بسو سے چند و  
 نمودند بر آرد و گندم تحریر فکر یا سے دقیق بخت و بعضے بر سر روغن زرد بکند شام ہا  
 عشرت آمیزتہ ہم اندوہ دہ و اب از پہلو سے آن سبوا دست ہم داد و ہم نان آدم در غن  
 ائت و نظر بازان کا رگاہ تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم متحیر دست دیا سے در خانہ  
 بفضل اعتماد توکل بستہ بودند و باہر از چشم عبرت و کمین احوال ناشستہ بنواہی ساز  
 یا سبانی قسام و عظمت اندوہ سے سرودند و بانواع یم و ہر اس متنبہ آگاہی می نمودند  
 قطع گوش کوتا از کسے آہنگ عبرت بشنود و یا کجا میوشے کہ افسون نصیحت  
 بشنود و محدودیدار از خسروش سازا مکان فارغ ست و آئینہ گر بشنود چہرے زحیرت  
 بشنود و آخر ہا سے شب کہ شستہ رنگی سر و رخ ماہ مثل مشتعلی فسر وخت و چہ را عنان پر تو ثابت  
 و تیار فیکہ کوتاہ سے انداخت حاکمے مستوے احوال ماگردید کہ رابطہ ساز تو سے  
 سر رشته طاقت بیکبار از دست داد و جزا سے لخمہ حواس و شیرازہ بند ہجوم  
 بخود سے فتادرمق بسیار آگاہ سے دس و دواع مطلق خواند و بشن مشرکان طومار  
 پیش کش نگاہ بہر سانہ میوش رنگ باختہ انقد در فرش لباط جیسے بود کہ جمعیبت نشکند

کو اکبہ بہ تقرقہ ہریت رسید و خنجر گذار آفتاب پس پناہ عرصہ افق نیزہ بلند سے کشید تا کھنجر  
 شعاع از چہرہ فوسفور کشاکش انگشت پنچہ زخم مرگنا سلسلہ از ربطہ کیخست تا رجات گذار  
 عسکری بر سر پائے ماکلاب بنیاند سرگرا نے خواب از مرجمت شعور پہلو نگر داند و درنگ گاہ  
 بے خبر میا گذشت در زمان غلیبت ہوشش بچھوڑا گئی مقرون گشت چون دو دایم غمخون  
 بستیم و چون خنجر سر پائے خود در ہم شکستیم ہر چند چشم بر ہم می مالیدیم آن نقش از نظر  
 محو گردیدہ بود و تیر بر تیراں می چیدیم آن شکل از مقابل میگذریدہ اسپ و آدم ہمہ زمین گیر  
 وضع غنودن و دیدہ تا در خسانہ محو مرگان نکلشودن خانہ در لب تہ اش چون صدامع خرام  
 نگر دیدہ و پردہ فائوشش چون سدوغ شمع عنان وحشت برنگد آیندہ از شعلہ آہنگہا می  
 آن قلبان دود سے پردہ دریا فیتیم و از عت فوالی ہائے آن نے اثر سرود دے  
 و افشک فیتیم چند سے گرد و رو دیوار بغیر بال دیدہ باختیم گوہر مدعا حصول نہ ہوت و مد تے  
 آبرو سے جلکچہ خنجر شکستیم غبار یاس از پانہ نشست قطع فریاد کہ آن طلسم نیزنگ  
 شکست و ساز طرب تیر آتک شکست و فرصت چینی در نظر آہستہ بودہ مرگان بر ہم زدیم  
 آن رنگ شکست و اگر از شمشیر جانب تالاب میسر و دیدیم موج آب آغوش آتش می کشاد  
 و اگر از تالاب بہ نشین رومے آوریم خنجر ویرانی دل عرضہ میسرا و ہر گاہ بچہ نظر می افکندیم  
 چون دیدہ کور در مرگ نگاہ خاک بر سر کردہ بود و چون بسایہ ہائے دخت نگاہ می کردیم  
 از چاکہائے لباس اقم سدرہ آورده تا گوش بر صدا سے پابر داریم دست ہا بر ہم سودہ  
 آواز میسرا کہ دیگر بغیر آن وحشی سے توان رسید و تا ہوش بر تالاب نقش فکرم  
 گذاریم چشم حیرت زودہ سر راہ میگرفت کہ پیش ازین بگرد سداغ بنای پچید پیشانی  
 انفصال برداشت حال تا غرق میگرفت و دیدہ عجزت از شرم زیاکار می ما بجز خاک  
 نے نگریت رہا سے بیدل و گران فرصت بدست کجاست و آن شیشہ  
 و ساغر کہ شکست کجاست و تیرہ خون گنی کف از سودن ہا و آن رنگ حس کہ فیت  
 از دست کجاست و آخر کار جنون اضطرا از نقد غبار انجخت آثار شمشیر از چشم ما پو شاند و در  
 نا امید می آنہ سبیل اشک بطوفان آورده کہ بر موج تخیل تالاب پیراہن افشانند مرزا  
 عبد اللطیف را کہ رفیع شہید یا بان مرگے ماراہ یقین شکافہ بودہ جنون بی اختیار می در نیہ  
 بکندین شیت دست و پا سے ترحم می کشاد و چکیدنہا سے اشک مذہبت شویا سلف



بیرون میداد که خون ناحق این بکین شهیدان بدین صحرای ناکامی چکیده و آب بقا سے  
 این وطن آوارگان طعمه خاک غربت گردید جمع راجون گرد باد بامان سرگشتگی فرستاده بود  
 و فرق راجون نگاه چشمان بدشت و در سر دواوه که شاید از گرد رفته پله سراغ بردارند تا  
 به نشان سپاهی خبر تحقیق باز آیند هر چند یک که به بیش دور بودیم پس از تلاش یک شبانه  
 جست و جوی گشتنگی بایست و او شگفتی مند و عنان آواره گردید با سه نا ازان وادی  
 بر تافتند تا به لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم که محل مانی سر و پایان که میکشید و خبر یاد بر  
 نازا از بجه که یاران که رسانید ربا غم بودیم موس خرام کوه و پامون و ناگاه خیال  
 چشم او خواند من پیش آمد بخوبی مقامی کاخچا رفیق شعور و باز گشتیم جنون و وقت  
 مشفق رنگها رفته را از عدم باز گردانیدند شگفتیها بهار به تنهیت استقبال ساریند  
 هنگام ملاقات هر چند از تحقیق حال می پرسیدند غیر کن بیت خیر از ما نمی شنیدند  
 هر که مو شنه بر آن آهنگ می گماشت خروش قیامت بر دل می بست و کس بشور  
 آن زمره و امیر سید ملک کن جسد جنت می شکست در تنه مترخم همان نغمه میوش ربا بودیم  
 و همان نوا به بخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفته مار زیارتگاه یک عالم تحیر  
 گرد و سر گریان چاکلی ماخلقه را از کسوت شعور عریان بر آورد و قطعه ای خوش کن سر کشیده ای  
 بیان جنون که تماشا می شود بر خط پر کار ماند و یاد آهنگ که از شرم نوا می غریش  
 شور مرغان میجو بوس غنچه و زنگار ماند و محمودیدار تو بهر جار بخت رنگ بخودی چنانکه از دست  
 گذشت و اشک از رفتار ماند و صورت حیرانی ما هر کجا آید بعضی به عالم آینه گشت و پشت  
 بر دیوار ماند و محبت اینقدر تاثیر هم می بوده است هر که مارا دید حیران جمال یار ماند  
 رافت اقتضایها سے مراد همه حال سانه سلامت ما از نعمتات می خور و با فنون تدارک  
 صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا خوشی روم خورده و اس مرکز اتفاق میوست و شناخت  
 و روشها سے از سر پییده باز با نلفت آشیای نه دماغ پر دخت هنگامیکه محمل آشفته ای  
 به تفصیل عرض و صوح انجامید تحقیق محرمان گوهری دانند که در آن حد و هیچ چشمه کیفیت  
 این جنس مقامات پی برده است و هیچ گوشتی به خواسته این نیرنگ افشاند و هنوز ده کی شبه  
 چشم بند می بود از عالم نارسجیات پری که تلمیذ فضل اینزدی این طائفه را از ان در طبع تجارت  
 بخشد و جذبه بدایت غلبی از ان خطر گاه شان بیرون کشید نظم بر قرب در زمین دشت

و در چاه ملا امواد و میکست خمیازه ما چون دهان اندواید تا نظر بر خویش جنبیدست جز تصرف بخار  
 تا نفس بر میکستایست جز خمید فنا و عنصر شمیم از سامان محمد ماسپرس و دل در آب و تن  
 و آتش پاکل سرد و سرد و در هر طرف در راه مادام در گرد و کمین و در نفس در گوش ما غول  
 و گرد و در صداد و در و این غارت کمینهاست از طوفان خطر و ما و آن کوی که نشانیسم چاه از  
 نقش پای و بهر حال از ترسم آفت مارا پناه و بهر کام از نقش و لغزش مارا عطا  
 چنین بدست و پایی تا کجا با همیم و آنچه لطف است آنچه حمت آنچه فضل است ای خدا  
 و قسم در سینه بکند از وفقت و بجزی مرزا قلندر بسفر میاق بنگاه توجه گماشته بود و  
 اسباب علائق و قصبه حسی که نیست کرده از پینه انطوف و ریای کلسا واقع است گذارشته  
 این جهان آتیه است که بنای شوکت شاه شجاع با و اگر کیهان عالم ادبار رسید و اقتدار  
 دولت بادشاه عالمگیر بر جرات ممالک بند صفت اقبال کشید شوارح اطراف و اکشاف  
 تنگی و دایره حیزین خراش گشته دارد که حرکت پیشه است عالم اسباب جزویش بر پائے  
 ترو درون شبهه آثار سلامت نمی نمودند و جمعیت احوال خلایق بتفرقه و مانع مجنون گرد و شسته  
 انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تطیل شکستن صرفه عافیت  
 پیش نمی بردند خاصه راه عبودیت بان صوبت که شاهبازان شمیم قدرت در ان فضا  
 بلا خطه غارت کمینی زانغ و زغن متاع بال و پیران آشیان بیرون می آند و شیران گنام  
 غارت ازیر اس غالب آینه سگ و خوک حبس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان حنفی ظ  
 نمیدانند قطعه دور جانما هست که در دشت و در زانما نمی و هیچ و تاب جاوه با شمشیر  
 جوهر دار بود و ناله بر می آید از دل تا نفس میزد قدم و تنگ ره یک قلم چون فی خرام  
 افشا بود و لبیک می مایید بر سر و دلهای خراب و گروایم پیش می آید سر و دیوار بود  
 در چنین وقتیکه ره رود از آنگاه فضول و سر بر راه انداختن چون شمس با خصل بود  
 فقیر حکم ضرورتی بفرم قصبه مذکور هم ناگزیر است ساخت و فعل جمعیت و آتش سعه  
 بی اختیار بی انداخت رفاقت یک خدام بعلم گشته لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار  
 سپادی از سرداران عرصه مصلحت اندیشیده غنان چه حکم تقدیر و گذار شتم و توکل را بدرقه  
 راه تسلیم انکاشتم انداخته که اتفاق بنایه روئے گاه دست بهم نداده بود و بار بر مننه پائے  
 میج میقتی بر کشتی نایه روز اول آنسو در پائے کرده پیش قطع نا کرده سعی رفتار

بی بی فقیه با سکه آبله بنیده و استقامت قدم بجای آورده بیانی انداز لغزیدن کشید و میرم  
 جبین سجده مال سرگام دست سخی در پیش میگذارد و قایله بالیدن آهنگ رفته رفته از سرگام  
 بر می آید و بدو نفس آراسته پایست و خفته اختیار نمودم و بالتفات زمین گری از محبت  
 رفتار آسودم چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بر آمد سر یاد خادم از درگاه کسب و آمد  
 که بهر و ماندگه بنی برسی گماشتن است و خست افسردگی ازین مکان بر بد شستن تا بجا که بر صحبت  
 منندل استقبال ماناید و طبیعت از تفرقه و سواس این راه بر آید که در سیمی که بدین موضع  
 پر میریزد مکتوب آفت و بغل دارد و غبار است که ازین نواح بلند میگرد و به مقدمه قیامت  
 سر بر نمی آرد و خسته تیره بر خاستن نایم دست و پایست چاییده بود که با آتش دوزخ کرم بر آید  
 تا از عصاب بریم پییده عقد کشاید و فخره آواز است و تا عضو بر است که بر یک عالم دیگر  
 رسیده است فرایم آید هر چند تلاش میگردم توانا گشته از طرف طاقت میاقت و مقدور  
 حرکت همان علم بدیت و یائے می افراخت روز با خنجر سید شام ناکا سیم مجوم  
 ندمت آورد و با تمثال مقصد دو چارنا گردیده آئینه درنگار آشیان کرد و شجره غنچه است  
 بر قلب جوارح نخیه بود و قیامت عجیب طوفان غفوت انجنت لفظی بستم تا که از  
 افقون سست تار با پایست تا سر کلید مایوس غوسه کرده و عضو با بر یک کرم سید و در  
 در غم نشاند و اشتدم در بار سردان موس آتش دید و ستم مقصد غیر قطع الفت  
 غولت نبود و آخرا ز خود کردم آنجا ذره خوابیده و شکستگیا دست راست باار نظم  
 نمیتوانست بر دشت با خیال فریاد رسه بال تضرع توان شود و سستگیا پای ثبات  
 سر بر خط نیکداشت تا بهوان می جاده تمهید لغزشش توان نمود احتمال باز گردیدن  
 چون عمر رسته اندامو محال و اعتماد بر جا ماندن چون سینه بر آتش شسته محضر و بال و  
 بر طرفت نظر می انداختم غبار یاس سیاهی میگرد و هر جا پای میگذاشتم شکست دل بر ناله  
 زور می آورد و خادم بر چند دلاکی میگرد و تکا بر جبهت اعضا می رسد و هر قدر  
 دل میداد بر یاس بید می افرو و بقوت عصا کشان ناله سینه دار می انداز جای میجو شتم  
 و همان در خاک می نشستم و بجهت عجز بیایان گریه قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین  
 نقش می بستم و با سیم آن راه که سخی نارسایم میبود و هر چند قدم شمرده جز دست نداده  
 چون آبله شکسته با دیده تر و هر جا پای میگذاشتم آتش بود و از نصف روز تا یک پاش

نفس سہری بر سے آوردیم حرکت بطلے سر سیدم تا بر سے جہا پور کہ از انجا دو کورہ فاصلہ داشت  
رسیدیم و چون حضور فرست بجایکند از شتم آریبدم در طے آن محل کہ بافر شہای جانگاہ  
قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید کہ جبذاتوائی ہم محل کشیدہ داشت  
و ہی بیدیت و پائی برسد از منزلے بر می آرد لفظ ہم موج را زین بجز نتوان یافت نومیدی کنار  
سید نکند سی بل ہم بجایکند میرسد سایہ می مالہ حبیل بر خاک و سے نالہ بخولش یعنی  
این مقدار کوشش ہم پاسکے میرسد کاروان رنج و پرتہا کمین تا زہم اند و ہر کجا دروے  
رسد از بی دوا کے میرسد ہا بر سے سیا ہی شب رنگست استخوانہا طلہ ہو میا لے  
کشود و عرضا کے کوفتہ را پارہ ہر و غن قیسرا ند و تا تفرقہ بجایان مرگان بجایکند ہم آغوشی  
الغشہ گرم نمود و غنچہ چپان جوارح سرد کنارہ فارغبالے آسودند صبحدم کہ بجایان کشیدہ خواب  
بافون نفس صبح از بستر برخاستند و پند بگو شان کاروان غنہ دن لغفل در اے محل استند  
زمین گرفتار بیدیت و پائی ماتشیم بر تامل احوال کشود اثر سے اذان کو دہتا مجموعہ طبیعت  
بنو پیش از آنکہ بخان قدم کشایم زبان بشکند کشادہ و بلا خطہ احتیاط و فکر مرکب گرایہ  
فتادہم بعلت خطر راہ کرایہ کشان آسودند نہ نمودند بغیر ہاے لنگ زبان مبالغہ کشودند  
بلکہ ہر یکے بنا کہ دفع عزمیت رسم موعظت بجایکند آورد و تعلیم اختیار اقامت دفتر  
ارشاد و امیکند و لفظ ہم سچکس بر گردنے خوابد ملاک خوشی تن کہ چہ رہ در ملک دام و دو  
بجید می برد ہر یکے را در نظر قیام حضور مقصدیت ہدلیک ازین غافل کہ شوق نا قید  
می برد ہر یکے را با فضو لہا کے طاقت کانیست ہدیل پے برداشت و ہر جا کہ  
خواہی برد ہر یکے را بیلان توکل اتحاد طوعقل ہد گردنے آمد خوشی تقدیر کے بد می برد  
بحکم بے ختمیاری ہمان اتحاد بر توکل گماشتہ و قدم تسلیم براہ گذشتہ چون سہ کورہ دیگر  
پے سپر شوق می برد اگر دیکھید از حساس توانائی پیش پیش مرحلہ غم سرور سے تمام  
استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم سرخوی بر روے ہو ایکنداشت رسایکما  
نشا و شوق قدرت حال سے نازید کہ اگر سامان طاقت این نیست بر سچ جا در راہ بنایکند  
و بوسع امکان کہ جز بمنزل سے توان کشود و شغل اترا از این اندیشہ چون آتہ در فرصت  
نصف النہار کشیدہ گرم گاہی آفتاب عالم تاب طشت آتش بر فرق جہات ریخت و بر قاری  
لعلہ انوار و دود از خسر من آفاق نکینت تا از نا فیکہا سے کورہ خاک بر جای شستن بر نقش پا

شکلی گردد و حسد ارباب انکسری طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پہلو از سببان شعل  
 دزد و در قفا و دیوار مرقان پیچید و مرقان تا از سایه سپر اندازد و علم بر در چشم بخواید هر چند  
 جوش عروق از چشمها سے مشام گذار از اعضا بر روی آب می آورد و بر آتش دل اندازد و غوغا میکند  
 و هر قدر بسبب آتش که اضطراب از هر سه موم و حمی گرداند بر عین و لیسا همان دامن شرعی نشانند  
 ناگاه ابر حمت از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر استین کشود و آن طوبی  
 رشت درخت بود برگ برگش بشقت گسترده احوال بر پهنه سران پنجه رفت و سرشته  
 و دستگاه بر گیش بصلای و جوش نفس سوختگان خوان عطفوت بر درخت با سو و گیاهی  
 و امن التفاتش و در راحت خواب فضا موش و بھر بر روی سایه نقش کنار دایره محرم  
 آغوش قدیمی چند بار قصه سپید همچنان گردیدم تا محل بنیای بان جمعیت آباد کشیدیم و  
 آرزوهای طبیعت از تشویش ترو آرمید و عافیت احتیاج به مزاج بضیعه اطمینان گشت  
 فایز گردید و قطع بیدل این دریا سر اسر موج رحمت میرند و لبیک چشم  
 بے نگاہیت آگهی را باب نیت و خلق نقد عالم کرده است از اضطراب و صبر گریز  
 کس را مطلب نایاب نیت و عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد و از هجوم وقت نجیب  
 دیده جائے خواب نیت و رشته تار امانل و گره می افکند و در نه اینجا بر کس تکلیف  
 پیچ و تاب نیت و حیرت محض است اینک بر بنیاد بے تکمین چو خاک و نفس بر می نشاند کمتر از  
 سیلاب نیت و گریه ساحل شویم از عافیت بے بهره ایم و زحمه دریا بچویش آیم مارا  
 آب نیت و عدل را هم ظلم میدایم و بر خود میطیم و این ظلم عجز را و هیچ صورت تاب  
 نیت و هر حال نفس آرم تا آفتاب از حد زوال و رگدشت و گرمی هوا بکفایت  
 حتم ال مقارن گشت اذان مقام خست و دایع بر بستم و بغزم حرام مقصد پیوستم  
 بجز و قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم حیات گردن افرازد توانا  
 از یاد رشت همان قیامت و سه دوباره سدا ز کین بدر آورد و آن شد اندیشه تراز  
 سابق زیارت اعضا کرد و نشاء حیرت نزار بالا گردید و کیفیت اضطراب بجنون با نجاسد و حال  
 سخاوم و انمودم و کمر مصلحت شکستلی کشودم و هر چه با دوا و شب مقیم همین سایه در ششم  
 بر چند طوفان غبار انگیزد سربد من این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از حباب خیزد  
 نقش پایم در عین راه نیت و تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از

جسٹ خدا بگذاشتن مرا چنانچه بردارد و در مقابل این لقب زیر تیغ خوابیدن سخت عافیت  
نثار است و در برابر این عقوبت بر بستر آتش و کشیدن عقیقت راحت شکار سے خادم چارہ  
نیز بکمال ایمان و تقویت بود و از باده رضا اخراج نتوانست نمود و با سحر دیر را ہے  
کہ مقتدرائے احمد پیروئے اختیار و احمی استمداد سیلاب بہر کجا سرش خورد  
بہنگ و ہر موج کہ باشد بظنا احمی استمداد بہ نیت زمین گیری روائے گئے ترمیم و پہلو بخاک  
افشردیم و زان سواد وحشی کہ گرد کند جز بخار نظر نبود و متروکہ بنظر در آید خیر از نفس  
ضبطائے نمودن و اسے تشنگی با مید چشم تر ساغر تسلی داشت و منظر ارگ سنگی بپوے  
کباب زلہ تسکین ہے اپناشت دیدہ بخواب انتظار و دو شام می کشید تا سیاہی شب را  
مژگان پندارد و چشمہ بخال آسودگی ہم آرد و ہر نفس چون اشک پہلو سے دیگر غلطیدم  
و اوراق فرصت میگردد و نیم تاپا سے اندر و زبانی ماند و صدہ نگوشتم خورد و تاملی بصدایا  
راہ بردار زمین برداشتم و توجہ بکما شتم پیرے دیدم بھنی بر بادیان بہمنہ بچہ و استاختہ  
می آید و کو دے کے عصا و کنا رہنجا بر کابلش عثمان انداختہ چون نزدیک رسید بکمر می تمام  
سلام کرد و زبان خطاب شفق بر آرد کہ در چنین اوقات پیادہ اختیار سفر کردن  
برستہ ان بکشتگا و شعور حیف می آید و بہنہائی دین را خدمت گذار شدن از فکر خطاب  
دور می نماید حصول هیچ مراد سے بقول این قدر تعب کے اندر و وصول میں مقصد سے  
بالترام اینہمہ رحمت کہ ایہ میکند و شکستہ کے نام زمین چھل غرت چہ حالت ہے کا خیاب  
سختی کہ ان مذلت نشئت و سواد سے کہ بکشد آسود کے کم است و بار سے نذر شتی  
بچہ امید بندہ سعی خیال جز بخالت سے کشد و دامن کجاست لنگ تیزہ شکستہ بکفتم  
لنگ این اخلاق مشرب سے اشتنائیت و عبارت این اشتناق مخب معنی شناسائی  
آبا بکلم لسان طبعیت مرتبہ بتامل توجہ می گمارم سر رشته تحقیق بجائی آرم بنسے را  
سخت کتاب و وضوح گردد و گفت سخن بیان محمد م اوتان بیان خواجہ شاہ محمد کہ در مہمی  
بجز اقلند در ش نسبت ہما لگی و یواہر ہواست و مقابلہ آئینہ اتحادش بی شائبہ بعین و  
ریا بام خواجہ مامور بودم تا بکناہ دنیا سے لنگ مثالیت اشتنا سے بجا آرم بحال  
مجاودت نمودم و ام و خدم حضور خواجہ دارم پس فرسودہ گاہ بہ بساط آرا کے مہربانی  
نشت و ہجرات اقسام التفات ہیوست از مرتب احوال مرزا میر سید و سید ہجرام

این سفر از فقر و حاجی کشید با همه پرس و جو زنگی از کدورت حال بر صفتی اظهار شکستہ و با شکستہ ساخته  
 صحبت بے تکلفی داشتیم بعد از ساعته بر خاست و ما دیان پیش آورد کہ قدم در رکاب  
 گذارید و مرا از جنبہ نشان شمارید تا مل انصاف روان داشت کہ بر ربابان ضعف و انجنا سپاہ  
 مشاہدہ نمایم و با وجود جوانی در برابرش سوارہ بر آیم ربابا شکستہ بدیل اگر ت کتب  
 شعورست ز شرم و علم و عمل تو نا عبورست ز شرم و تہمت ز یافتہ و در فطرت بہ  
 قامت آرائی تو دورست ز شرم و ہر چند بسی مبالغہ پر دخت طبیعت منتقل جز طرح  
 تغافل ننیدہ اخت گفتم زمانے سایہ این درخت مغنم فرصت ست عنان تکلیف برگردانید  
 و مرا ہمقدم خود و ہمراہ رسیدہ دانید از تجاہد بہانہ استیجا خود را دور کشیدم و پس از دیر  
 متوجہ آن مقام گردیدم کودکی با ما دیان ملتمس قبول سواری ایستادہ بود و پیر باد پا قدم  
 براہ سطلق عنانے نہادہ بسان توقف ہر قدر تامل کردم سداڑ مصلحت کار بر نیاروم  
 ناچار سوار شدم و لغات بمو دم تا ہر جب در راہش با پیام عنان از وضع سیاوہ رویہاں  
 بر تاجم جنون تازیانہا انفعال نارسائے کشید اما حرفین بالا دیہاں سے قدم ہشتن نگرید نزدیک  
 نماز شام بسرے پہلوئے کہ اذان مکان سہ کردہ محبوب تفاوت بود دیدم آن زورق  
 شکستہ قبل از ترو موج مابا حل آمیدہ است و آن مکان زہ گنجینہ بیشتر از تیر تابانہ  
 رسیدہ نظم عرصہ آفاق جولانگاہ استعداد ہاست ہر کردار دیدیم خوش ہمتی ہے  
 می کنند ہاں یکے بر برق سے تازہ و سواد قدرش و دیگرے از ضعف سادہ و امن و ہونے  
 می کنند ہاں آنقدر را سہ کہ شب را تا سحر باید برید ہر صبح تا پیر میزند در یک نفس طحی می کنند ہر حقیقت  
 قوت دل دست و پا سے دیگرست ہر کار ہا بر غیرت پیران جوان کی می کنند ہر معذرت ہا  
 نمودم و با حسان کلش دست و دم گفت با خادمان چہ جاے عذرت اگر شمار اجمال خود  
 متامل نمیدیدم با فتخار غائبیداری منت می کشیدم و بالفعل شب دیرین سدا باید آسود  
 من ہم نکائے ہمسایہ کردہ ام از جملہ حاضران خواہم بود پس از حصول جمعیت مقام و تہیہ  
 اسباب طعام خادم با حضارش تاکید کردم ہر چند دران حوالی بظہن شتافت فریاد فراغ  
 گرد اثرے نشکافت کسل طبیعت بمقتضائے تاریکیاں شب خموشی چسراغ حبت و جو را  
 غنیمت رحمت دید و غلبہ خواب ہماں فراموش آوردن مژگان را و حبان مطلب نصیب  
 شکستہ ناتوانی چون هجوم آورد و طاقتم نہانندہ کم کے یاد رفیق و فکر ہمببر می کنند

چو بس من بر بندار و رشت تیچون بقیاب رسد و عقده می چسبند همه گر یابد که بر میگردد و سجده  
 تمثال است مژگن کمال عاجزی و سرکشی اشک بطاقت که باور میکند و در ضعیفی پیش  
 نتوان بر درخت افتادگی و سایه ستر پای خود را وقت بستر میکند و هنگام سجده گرم باز پیا  
 خنک فلک شکیل شعاع می بخشد و از طولیله جمعیت ثابت و سوار گردوست می انگشت چشم امید  
 بغبار بولان خیال آب میدارد و آغوش مرگان بعد حیرت بیدست و پاس میکند و دم  
 بکیار بهمان کودک با پیشش سوار می حاضر گردید و غزوه قبکال فتوح رسانید یعنی شب و در  
 که این سر متعلق مضافات اوست همان بودیم و با همه تنهال خواب چشم بر تصور شامی شودیم  
 هنوز زوای صبح تعلق طناب کمکشان داشت که شبنم از آنجا احراق مقصد است و کلیم  
 شب از دوش افق فرو نیامده و هن غمزم بر گشت احوال شتاب و درنگ مریخون استیار  
 نمیدانست و چند و تغافل محکوم قهر دار اندر شنیدن لیکن آهنگ ملاقات درین راه نباید شتاب  
 که سرخ ایشان جزا بمنزل نمی یافت آئینه پوشش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید  
 و طاقت جوانی در مقابل پریش ساغر انفعال کشید فقط هم مردان و پس رعایت اجاب  
 می کنند احسان بصد تهنیه آداب می کنند تا گرونی نشود از صدالبت در گاه صلا  
 جو و نفس آب می کنند و پوشیده تر بچشم تامل ز رنگ خواب و خود را قفا آئینه سیاه  
 می کنند تا بنگاه عجب ندارند این سبب و در پرده کار عالم اسباب می کنند  
 القصه نه کرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود ب تشویش موافق طے گردید و هنگام نماز  
 عصر محل تردد بود معموره هسی رسید سرافقت تخمیر بر دروازه خواجه شاه محمد استاده بود  
 و چشم در انتظار ایستاده است حواله کودکی کردم در راه آورد و مراتب نیاز پیش آورد و چند آنکه  
 زبان شکر می شودم بعضی انگار می افزود و هر چند به تسلیم عجب مبالغه می نمودم  
 کو حاک و لیهاش در کمال زیرگی بود بطریقه که سعی قدم خود را بگردنبارش نتوانست  
 گوشش زبان نیز پیش آهنگ ساز اخلاقیش عذر خواه ماند فقط هم بیدل بیدل  
 مراجع هیچ بودن ساز کو و از عدم میچشم انجام چه و آغواز کو و موقت میخیزد اسباب  
 غرور و غاغبندی و خیال آباد میوه می نیاز و ناز کو و قطره که با لم طراوت از جفا  
 سامان کنم و در کوچه ذره ام چون ذره ام پرواز کو و در غمت سر سره انسان ساز جبر تخم  
 چون نگاهم غیر خاموشی و گراواز کو و آخر الامر طبیعت معذور را میون منت ابدی و اگذا



و بستر ضای اشاره و دعاش راه خانه برداشتم فردا سکه آهن که بستان خواجہ برسم  
قدیم صحبت فقیر دریافتند بافتا سہ آسان پر تو مارہا کے ستایش و اگر دم و تبو صیف  
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانہا بر آوردہم بجز و سماع قسم یاد کردہ کہ با بن نام  
کے اندر فقاے مانیت نامعائے یقینی باید نگاشت و بچیان دیروز آمدن بچکس اندر پہنچ جا  
سجائے صورت نہ بستہ است تلمسراغ تحقیق توان یافت جنون این نواز از ہر بن موہم خورش  
حیرت انجیت و رنگ این ساز بر سر پایہ زمزمہ بخودی ریخت اگر تقدیر شایستگی شکر  
این فضل میداشت تا ابکہ زبان میگرددیم و اگر بیان قابل سپاس این عطیہ ہے بود  
تا قیامت غیر از عبارت نمی پرستیدم لفظ تصور جو ہر آگاہ ہے قدرت کجا و از نہ  
بہا فضل آنسو کے نقل رنگہا دارد نہ مال امید برون گشتہ کہ بنشانند و خاکش بہ درین  
وادی زیبا افتادن ایجاد عصارہ دارد نہ دیدار آبلہ ریک روان منع جنون تازہ ہے بہ  
بنو میدی ز پناہ نشین کہ سروا ماندہ یاد دارد نہ بگردون می برد نظارہ را و اما ندن مرگان بہ  
مشو غافل ز پرواز کے کہ بال نارسا دارد نہ غریب آئی برون تا محرم تحقیق سازندت بہ  
کہ این دریا بقدر موج بال آشنا دارد نہ اثر ہائے غبار و شن نشدنی خستیا ج انجا بہ  
ز اسرار کرم گر آگاہی دارد کہ دارد نہ پید اپا محو شو تا جملہ آگاہی شوی سیدل بہ بقدر  
گم شدن ہا ہر کس خجیا نہاد دارد نہ وقوع ہمچنان آیت کے کہ بادشاہ عالمگیر خیال  
تغییر کن پر دستہ بود و برق بیکے رسوا و مالک ہند تا خستہ رعایاے فواح پہلے  
و اگر آباد آیتستہاے عمل حکام سلسلہ انقیاد گنجینہ بودند و بدعوی تسلط و حکومت  
طوفان اتفاق انگینہ اکثر ہے پرکلمات حوالی تھما البند و تعدی داشتند و تا خستہ تاج  
شوارع علم خود سری و بیباکی سے افراشتند ناموس شرفار سوائیہا ہے سیری بہتری  
می کشید و آبروی کہ او بجاک مذلت و خواری می چکید و اگر کسی غیر از سید او گفتار تصور نبود  
و صورت فریاد جز آئینہ ہائے گوش کرنے نزد و ہر روز خاک کے اندکن متعین میگرددید  
تا بند و ستان رسید انفعال کنشی می کشید ما پنچہ ہائے لواے نصرت تا بان  
عرصہ علم کشد بسر گونہا ہے ہلال بیگناست و ریات موکب نظر تا دین سوا گردن افرازد  
چون غبار از سر اعتبار بر بخاست آبیاریا در ذریعہ تدبیر باہجوم مورخ صرفہ جب پیش  
بردن نداشت و پاس شہر اطر رفتار در خارستان بنے زمینہا غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت نظم الحذر زان نشسته کرد طبع مردم گل گشته اتفاق این  
 غبار ابرق هم نوزان ترست و از بجوم عاجزان غافل نباید ز لیتن و مورسکین هر کجا  
 جوشید با هم از دست به تنیانیک و بد محوشت در جوش عوام و چون بلند افتاد  
 آتش خشک و تر خاک ترست و خانه ها یکدم چون خانه شطرنج سرکوب قصور قامت  
 بود و بانار یکدم چون عرصه رستخیز غبار انگیز جنباس نداشت رسته های شان خندنگ  
 بهوار کس آفات شوارح قسم جانکا به خوردن و صدمات توپ و تفنگ را به فور نایتنه  
 کوچه ها کس نفس سلامت شمردن تر و در پیشگان عالم معاش هر گاه براه می افتادند جاده  
 چون مار با می چپید و اگر بمنزل پناه می بردند به واسطه خانه چون نفس از دها در می کشید  
 سایه وخت روز سپاس بود بر سر راه افتاده و لب جاده دبان نشسته به فرود بردن  
 آماده قافله تجار با گرانباهای اسباب تا یک قدم محل عزم آید از بجوم غارت  
 به سبک و حی ناله خبر سن باز میگردد و افواج سپاه با تو زک اسلحه تا یک میدان پیش تازد  
 از برنگی و بے دستاری علمای بی حسیم بدوش میکشد نظم راه رو چون صبح  
 گرفت نفس در بار داشت و تا قدم در راه گذارد یادش از کف برده بود و در پیشگاه  
 ره در خانه آئینه برد و تا بخود جنبه بجوم رنگ خورش خورده بود و بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج  
 یاس و شش جیت آئینه و اریک دل آزرده بود و پیچ سر کس گردن بغیر اخت که چون آفتاب  
 بر نوک سنانش نگردانیدند هیچ یک کس بر خود نیامید که چون کبابش سیخ از پلو نگذرانیدند  
 اگر با بسا فریاد می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فاش غسان بارگه  
 ست میگذاشت چون رنگ فرشته جمال باز گردیدن نداشت قد روان وضع جمعیت دست  
 از دستار بر نمیداشتند تا به او از سر شان نه بر باید و بر بستگی را جوش عافیت می فهمیدند تا جاده  
 از پوست شان عبرت نباید سر با چون کشت از دو سو بدو یار میگرفتند تا سپهر گریان  
 آفتاب ز سانه و پا چون نیم از شش جیت بخاک می دزدید تا سفر دهن بخاک زحمت غم نشانند  
 در آن هنگامه اگر و عظم غمامه کم میکرد و بیرون گنبد افلاک سداغ می آورد و اگر زاهد عصا  
 از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبی باز نش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه می دیدند  
 راه کشتی در کام ننگ ست دست از سعی با و با نه بر نمیداشتند و هر چند میداشتند سدا پاپینه  
 و پاشته اند قدم جز در آتش نمیکند اشتند غار خار اعراض یک نفس محلت نمیداد اگر همه منزل بود

لی خستیار در راه می افتد لفظ هم به حیران کار خوشیتیم و جمله بی اختیار خوشیتیم و در سر  
 نیز ساغر می دارد و نشاء فرخار خوشیتیم و حب و جو حکم نشاء کمیات و قلزم تنگبار خوشیتیم  
 چشم پوشیده ایم و میگذرد که ناگزیر غبار خوشیتیم و غیب آمیزه دار عبرت نیت و کس پیاد  
 دو چار خوشیتیم و مدت با اغیایه همواره مستحضر با اعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات  
 بسته بودند و فقراتوکل ساز بیدری چون رخت خانه آئینه بیرون در شسته از بجمه خیر بیدل  
 توشه طبائع بیدیت و پائی چپ که حکم اتفاق بار تعلق شان برده و خیال فتاده بود و بر سر  
 غبار و گداز بیداد حالی بر می انگشت و کشاکش که ترود احوال شان نفس رشته داری ارسانه  
 جمعیت می گنجت تو اسه خطر بر چهره اوضاع و احوال هم غبار دهن صحرا می افشاند و گدازهای  
 ریگ بر صفحات بهای که گداز پر کار بال طاووس میگرداند و برده صبر از آوازه و عدل بصدرت  
 آب رشک میگردخت و آبرو طاقها بنزار بیدیت و پائی اشک چسبیده خاک بر سر  
 می انداخت قطعه رحمت خواهی درین شبستان خراب و دل جمع کن از ربط  
 وفاق اجباب و تا فرگانها تکمیل تفرقه اند و شمشیر و همان حیرت محروم خواب و  
 پس از دو سال تحمل عذاب که هر روز شش هزار صبح قیامت محاسبه تعب و توشه و شربش  
 چندین تاریکی شام می و در نظر می انباشت در سینه بکند و نو و شش خون پاس و و این  
 اندیشه از کانون خیال انگشت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر داغ رنجیت که با بی  
 تدبیری مزاج عافیت احتیاج را ماه سواد و بلی سرگردشت و طبعیت از زندگ  
 سیر آمده را از منحصه آفات بیدار کردن پروانه وار یک باره بر آتش زدن محفوظ تراز نیست  
 که هر ساعت پنج سوختنی تازه باید کشیده و پیچ یکایک گردن نهادن مامون ترانکه هر روز  
 عضو از خود باید بریدن کشاکش سلسله انفاس هم آفتد اعتماد است و ندارد اگر  
 زبان انقطاع این رشته قریب نامل عبث نیست می شمارد لفظ هم فرستی و اگر  
 زگر و خطر ب دل برآ و همچو خون پیش از فشردن از رگ بیل برآ و خلق آفت و شربت  
 اینجا بقدر حسیاط و عافیت میخوابی از خود اندک لای غافل برآ و از تکلف و فشار قبر  
 نتوان زیستن و چون نفس دل هم اگر تنگ کند از دل برآ و در ضمن قبایل این خطرات  
 سروس عالم توکل نیز از حباد آفات شعور متنبه می نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد  
 طبائع مقتضی ارادات الله نمیده تبدیل اوضاع خیر و شر چه متعلق آثار قدرت

ندیده در سیرگاه رشحات محیط فضل از موج خطر هشتم بر کوچه سلامت نکشودن دلیل غفلت  
 بی یقینی است و در گنگشت بهارستان حدیقه جود از شعله دود گل و بخیان بچندین بیگانه  
 غفلت آینهی نظم در طابع آنکه تخم و سنگاه ظلم کاشت و میتواند عدل و راست  
 نیز بر دلهای کاشت و لایه بسیار بیل که گردانگشت از بنیاد و هر چه خار خوش را دسته گرد  
 همچو گل بر سنگ گشت و بے پروایی رسد بر جا بعض امتحان و حلقه دست همان خطا مان  
 خوابد نکاشت و قدرت و سنگا پائے که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند  
 وین مصالحت جذب مع مدنی فسد و دزد و آشنایان و شانه که بچندین طریق آغوش شفقت  
 می برد خستند درین حالت غیر از در بیگانه نمی کشودند آخبر کار بی اثریها بے قبال نصائح  
 شان ماده آزرگی بجوشش آورد و کم تو بهی افون مو عظم مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه  
 نواسه ساز گفتگو با آبنگ استنکز کشیده مباحثه آرائی معاملت زبانها بنافشته تسمیه نجایید  
 که تصمیم این غم اگر با اعتماد خوارق است پس امتحان سلامت ایمان آوردنی است و اگر به تدبیر بجاعت  
 متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد داد کردنی پیدا است از چنین طوفان گناه زور برق موج  
 بچه استقامت رخت خلاص خوابستن و ازین شعله زار قیص سپید بے پروبال بکدام  
 افون بد میتوانستین احوال بر سیکس و بید شکا بے تسلیم سرشت امور بے اختیار بے  
 بیل چپند کمرایه نمود و بایک فلک اسباب تشویش بال بھواسی دلی کشود قطع محمل گشته  
 آثار خیال است گذشتن و سنج و غم این مرحله پیوسته نماند و مفت است ز صاحب اثری  
 جو قدرت و چپند آنکه دل خون شده خسته نماند و برناخن امداد شکستن بکارید و  
 لایه بخران کار کسی بسته نماند و روز اول با غنیم آباد که با سواد شهر قسب اتصالی داشت  
 عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه میل مشردین در آن مقام زمین گیر منتظر بیدرت  
 یافت که از مدت یک ماه چون اشکها بمرگان تنیده تخیل انداز چسکیدن بودند و چون نسیم  
 بر لب رسید و بچه شماری زبان فرصت میفرمودند سوار اسپ که لشبه غیرت مردی  
 مددگوشتی تواند نمود و نه پیاده مسلح که احتمال کرد حصول آئینه اعانت نگاه تواند زد و دو پیاده  
 را یک قلچون سپاه عزمه شطرنج بجله بے حرجی قسدم سعی افشردن و سواران را یک از فارس  
 اسپ تنگ خیال کرد و تازی پیش بردن و قسدم همه گردون سواره کوچه خرام چهل و نوا  
 خفته بدام و بر کاب شتاب بسته درنگ و پیچو گردون سوار گردش رنگ پاره نودان

غلطیدن و محبت و پناہ امید آن روز کہ محل غنیمت بدی پیش آسنگ  
 حرکت گردید ہمتہ رافل در آتش شوق خدام گردانید سکنہ آنجا لبان گیرے توجہ نہ گشتند  
 و بشورینادی علم تا کید و فرشتند کہ فوجداران معزول سایہ دیوار سپراند خشن بر احصاء  
 سلامت اندیشیدہ اند و گرد آوازہ منصوب ہنوز نور و کن بند و ستان نرسیدہ و درین وقت  
 ہر کہ بے بدرقہ پاس دریاہ سے گذارد ہماں بچون خود قدم سے فشار دگر مدعا نیست  
 چند سے دیگر نصیر باید پر و خن طسیرین عافیت مغنم شناختن و اگر تشنہ افیت بر تے  
 نے زینبار انتظار کباب سیاہی ست و تیغ ہلاک سبب مشتاق کینہ خواہی ناچار تھمت  
 آہنگان جادہ تلاش غلنا سے عزم برگردانید و آرایش بساط توقف مفت جعبت جال  
 فہمیدند فقیر باد و خدام کہ یکے را ہمتہ دیواری بن از مخدومی پرورہ بود و دیگر سے را  
 عنذنا تو انے از سلسلہ تکلیف خدمت آزاد کردہ فسخ عنایت جائز داشت و توجہ بہ  
 توکل گماشت قدمی چپ و بھرکت نیاندہ در و فیض طوطی در دست یا مینہ دار سے شوق  
 تمام لمحہ مقابل فقیر آمد و بایستاد پس روی جانب آسمان کرد و با آواز بلند صلا در داد کہ آفتاب عالم  
 قبال مسفر مات بلا حظ ظلمت او ہام نہ باید گردانہ و ہمیشہ ظفر علم قیمت دارا گردہ اندر شکست  
 از خاطر با بیرون باید راند بجز دین آواز دوبار عالمے قبال گردید و صفیے ہر گشت مطلق عفا  
 پیش تازی گردید رہا سے بیدل سبحان اعتبار من و تو محل کش و پست و دلیل گشت پو  
 شاہین ترازو سے کہ ماسے پیچم ہر سیکر و دہ جیش کیسہ مودہ بارے ساز جسد ہا باہنگ ہر جم  
 باد ابا و کوک اتفاق گردید و غبار فسر و گیاہ پرواز تو کلت علی اللہ بر خود بالید رفتان و غیران  
 براہ افتادہ بودند تا و اماند کے کجا منزل آساید و پاشنگی در چہ مقام محل کشاید با وجہ و مقابلا  
 آفتاب تموز نفس شو شکیہ سے تردد بر ہنہ سر سے بچکیں خیال سایہ دشت سند پر دشت  
 کہ پیش از خواب سیاہی شان زیر میکہ دوازہ فرط تشنگی زبانہا بیرون کام عطش منیر و آہنج  
 یک نام چاہ و تالاب بنی برد کہ چون سنگ گزیدہ بجز تصور آب کف بر کب ہجوم می آورد با بعب  
 چون دوسہ کردہ پے سر اتفاق گردید زمین آہکینی پیش آمد جو شش تراز حقیات وادی قیامت  
 دل افشانہ تراز شکیہ سے کو چہ نداشت کہ راہ رورا ہزار چا چون اشک باید بسر و افتاد  
 تا قدمے بلغزیش کشاید و چون نفس در نے بصدر چاہ فسر و فتن تا صداوار سے از پستی  
 برآید مخاطرہ دقت راہ حوصلہ ہارا با اضطراب افشرد و بے خستاری ضرورت جمہور عنان

هر یک بسنی تقدیرم سپرد از هجوم انوسه در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش حمل می بستند  
از تلاطم شور این طوفان حمل سواری قیصر میل آهنگش که مرکز پرکار گرد و تنگ می بست بحکم شکست  
بهمه استقامت تنی کرد و بجاک غلطید و همچنان گرد و تنگ میل اسباب برپایه گاه و خور و  
دشت کی به بهت مغذ و ریش بر زمین خوابانید و قطع عالمی حمل بدوشش ریخت و دست  
میرود و لیک پایا نه ندارد و جز غبار بیدلان و دریا با نه که طاقت بار آفت میکشد و  
منزله فرسودگی بر دوشها نه ناتوان و شعله هر جا میشو و جویر نمائے خوشی تن به اول انفاشاک  
می گیرد و عیار امتحان به نرمی دل آفت چندین درشتی میکند و بیشتر مغزنی فتنه شکست  
امتحان به ماضی فغان تنگی نگاه دو عالم غیبه تیم به سازین تحمل بهمان تبار می بندد و فغان به  
عجرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد و دشت آنگشت و بجه به بیت نشان بکلمه بطلق عنانی رفته  
گشت تا زمین گیر می این بهلها که صلاای غارت عام دارد و مبادا دخت قافله را نه ماده تاراج  
بر آتش شعله آتش بر جای پرواز مزع خاشاک قناد و خرمن هم سایه را و اند و متعار برق باید بنام و مصر  
خندان هر گاه بر رنگ گل دست بازید شاخه های چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید  
پس هر که ابال طاقته بود و صرف گوش پرواز کرد و هر که یاسه رفقار به دشت بر سعی جولان  
نور آور و تا مثل دیو نه اعداد تصور آرد و هر یک از دیگر به پیش تاخته بود و تا نگاه بسرمه  
اعانتی توسل جوید غبار رنگان بیشتر رنگ اثر باخته ریاسه کاروان بگذشت و رخت  
ماهان در راه مانده ریاسه بکست و دلو نایب و چپاه مانده همچون آن شمع که گرد و مخوف و شعله  
بهرمان فتنه و داغ عبرت جانگاه مانده و در انحالت مباد به پیوست که شعله و هم بیابان  
مرگه خرد من هوش و مانده با خاکستر یاس نجبه است و اضطراب دشت یکسوی ربط سلسله  
هیدر شان از هم گسیخته پیش از آنکه غارتگر حمل دست از استمین بر آرد و قابله تنی ست و بی آنکه  
سعی مرگ خنجر کشاکش باز دشت به نفسها تسلیم کو تنی ناچار ملاحظه یقین برسانی قدر است  
غیب بید تابه نقیش نظر تا مثل نصف جوی از نوک میل نمود اگر دید گفتم برین گردانست نماید تا ناید فضل بهانه  
عبثت و پل سبب توکل را کند بخا الحقون غنیمت آرزو حکم خوره بجا آوردند و خیال آباب بر گردید بهان نقد و تلو  
بهرل بی پائنه روان گردید پس ساعتی دیدیم گاه و زخمی تیر توانائی تمام از عقب می آید تا پنجه باروش و سالم بجا آیند  
از اینجا بمنزل شیر گدازه که اگر تحقیق نظر به تخمین میگذاشت بهفت کرده بیش سافت داشت  
و در زمین برآه هر چند دهه مقابله که غبار آن سدر زمین جز فتنه بر نیخاست و خاک آن بساط

از غیر فسادنی است بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هرگاه از دور نموداری شدیم جمع چون گرد باد  
 بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند تخیل نگا هست برین بهلما میکردند و اینهم  
 میباشیدند بجانیه نمی رسیدند که برق خنک و نجیب برشان تافته است و حرکات بی اعتدال  
 بحیرت محض تبدیل یافته نظم بدیلان را امتحان فضل از دور کنسار و تا اثرها می  
 که ماراند که محرم شوند و در بحر طاقت موهوم خوش فستد نظر از حیا این قطره با عرق جبین  
 نم شوند و بجز ممتاز دست در سامان گوهر تاجاب و موج با باید ز فکر کار خود بنفیس شوند  
 خلق را اگر یک نگه چشم تامل و اسود چون فرور و بر قضا از یاجیرت خشم شوند و آخر روز  
 که بشیر گداز رسیدیم از دو حام خلق چون خشت بر روی هم دیوار بار آورده بود و فرسایم حیدر  
 اقبال هر طرف قطع دیگر احداث کرده به کیفیت که گس هم جائی نشستن خائے نی یافت  
 و سایه تیراه غلطیدن پهلونے شکافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانے از بسباد  
 تصور شش صورت نمی بت و امید سلامت جزو بغیر تهمینه غارت نئے پوست گوشه تسلیم  
 اختیار نمودیم و کم توکل بر سبیل بے زینهار کشودیم خادم هائے معطل پاس خدمت  
 زمین گیری داشتند و طاقته که بدستاری ناگیرا با حرکت بردارند و نه می که بردان با  
 فروخته صبی از غم گذاردند بجان کرایه نشان مویاے تر جمے بکار بزند تا شکست میل  
 بدستی رسانند و سامان مهمل اسباب تجدید کرایه مجد و گرد آیند چون خراطین مجصده با  
 اندک جمعه گردید غبار شام خمیه و امه بر بارگد و نیت مقتضای بی پروایی تجالی چند ربوب یا  
 نفس بته بودیم و چون گشتی شکستگان بکشتار آب و آتش نشسته بتدارک آفات سال  
 غیر از کام ننگ و گرداب مانے متصور نمی یتم و بچاره خطر هائے کرانه جز آن خوش فخر بقبی  
 دیگر نئے شکافتم تا دم صبح دیده هائے غنودن باخته را تخیل وضع حباب و انگشت و بچرخان  
 چشم های شیشه را در نظر مرگ زنده داشتیم ایات رحمت مادموش در اندیشه آفت گذشت  
 آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت و زنده گے کردیم صرف اتسایا ز غیر و شش  
 فصدت آگاهی با جمله و غفلت گذشت و نیم استقبال خلل پرواز حال کس مباد و صبح تار و شبنم شود  
 جمعیت ظلمت گذشت و بنور پسبان حصار گردون چشم از کمین دیده هائے نه بسته  
 و کلید داران قلعه افق فصل در مشرق نه شکسته بهلبانان فریاد بر آورند که قافله میای با تیر  
 و مار بحکم اتفاق بسکات رفاقت پیوستن یکدو ساعت به شکیبایی باید پرداخت تا خود را بحق

اہل کاروان توان ساخت و گریہ تا محل بابر و قلعہ میرسد گرد ہیرمان بنسندل دیگر رسیدہ است  
 و بہان آشوبہ تملکہ و سے امروزیہ در نظر با صفت کشیدہ گفتیم عنان گیسو شتاب  
 کسیت و باعث وزنگ صیت نظم بیدل زبانا و ہر وحشت انکسندہ گریہ  
 بہت سہروردن آرد گریہ آوارہ یاس پیش ازین نتوان زلیت پچا گئے نہ نشینی کہ  
 نگوید نرسیدہ بہان ساعت عزم مروانی کمر جیتی آراست و ضعف تامل از بستر توقف  
 برخاست مدعاے عبرت بیان نہایت کہ بقاصد یک کردہ متقابل این قلعہ دہے بود  
 و گرد ویرانے عالمے طرح آبادی اندوختہ و بتاراج رخت جہانے بساط معموری پر خستہ  
 روزی نمیکشت کہ قرقاش ازین مصافات غنیمتی برہاسیدہ آدم و حیوان این نواح را  
 بقتل و غارت پیش نیاند اہل قلعہ از صدیات آفات شان چون نفس در دل خستیدہ بودند  
 و بہاے و ہوسے تیر و تفنگ بی اثر از قضا ہاے دیوار در سلامت می کشودند این بیلبانان  
 با آن قطع الطریقان مقرض وار توامے قرابت داشتند و ذخیرہ ہاے حرام تو شکے  
 از ہماہوے غد و فریب بلد گرمی اپناشتند رباعے ہر جب پاس موت یکد گریستہ  
 از عجز فرودہ طاقت یک گریست بہ مختار شود بین کہ این شہر دم داوب پد مصر و کین رت یکد  
 ست بہ چون شبہات بعضے تو ہم شان با امتحان مر لفع گردید ہمدان شب مصلحتا بساط اتفاق  
 چید کہ دین قافلہ ازین چند کس یکس تری نیست فریاد رسی متصور نمیکرد و تا سعی نظم سجاسی  
 تواند رسانید و معاوستے در نظری آید کہ بار رحمت بیداد شان تواند کشید غیر ازین دو خادم  
 بہا کہ در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگر نہند بہر چند بعض محال حیات  
 تفنگ داشتہ باشند جز آنکہ با اذقالب تھی کنند دیگر چہ میتوانند حلواے بی دود  
 باین بہولت بدست نمیتوان آورد و قلعہ بے استخوانے باین آسانے حاصل نمیتوان کرد  
 مسفت ست اگر این لقمہ ہا را بر سبتہ نذر کام دہ نہایم و پس فگندہ نشخارے نصیبہ خود ہم  
 از میان برہایم رباعے بیدل بر خلق کیشان نماے بہ تاثیر توان شدن کمان  
 نماے بہ خاصیت این محرکہ عاجز کنشی ست بہ انجہا نہارنا توان نماے بہ بی تماشای  
 راہ مدعاے باطل سر کردہ بودند و انکمال خانہ خیال کج اندیشی چون تیر بر آوردہ در باہی  
 شب نفس سوزے آواز در سربہ با ختنی داشتند و در پردہ رنگار پے دزد مدہ تر از  
 تمثال و آئینہ قہر دم میگذاشتند تا چشم بعداے پا بیدار نگردد و عکس کردار ہائیل روشنی



نمودار نشود چون صبح فسون ضیاء بطلست که جهات درو میسد و اثری از گرد قافله محوس  
 تامل نگردد و گفتیم باین تقدیر فرصت تنگ و دو البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار  
 آوار گیمای سلامت ما درین بیابان باخته و گردن میچرخنی دارد که در سبب جبهه می تابیم  
 و سراغ سجد سیدنی نمی یابیم جواب دادند که جاده اقرب وصول و درین طریق هیچ و تاب  
 سرشتیگما دارد تفاوت قدری چند بهموارے قطع می نمائیم تا بهشت سنی از کلاک مدعا  
 بدر آرد باین افرون هنگامه مو عظمت گرم بود و ساز بختار کے همان آهنگ سرعت  
 می رود و تا آنکه یکبار محل بر سرده رسید و زورق مقابل کام نهنک گردید صیوت مکرر نیما  
 آئینه تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبیه مرتفع نمود هر چند بتاکید مراجعت الحاح تنبیه ویم  
 عثمان برنی گردانیدند و تا بهنگ نوا میای می کاروان را جانب ده میرانند و بجه  
 از سودان غارت کمین نمودار شد که بیرون هموره اسبان را چپ و راست جولان  
 میدادند و بهواسی صیادی مطلب هر طرف بال متجان می گشاوند تا لعلی برق  
 قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که در گردنگ و دو اصل مارا نمیدیدند  
 و صید رعد غیرت گشتاے شان بکسی انباشته که جزای و هوئی خود آواز دیگری نمی شنیدند  
 غبار این سینه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد  
 نه عنان بازگشتن در پنجه اختیار نه زمام استقامت در قبضه قدرت از تارنگ باخته تیره  
 گردیدن پر دازد فوج بخودی از قفا میرسید و تا آشک بیدست و پا کام تلاش پیش گذارد  
 سعی قدم بر کوبی می انجامید و دراز آفت بلندی رو بگردان نالیده بود و نگاه را از  
 بر این مقابل در سایه مرغان خریدنی **خطم** همچو خجسته کی که شوخیای پرواز فضول  
 بردن بر بال شهباز تو هم آشیان چون تامل صورت احوال خویشش عرضه ادو شفقین  
 کار و دش نجیبانا امید می موکشان چو نفس دزد دود لے صبر آندای نه بره کو که گرسند  
 پر داز از جرات کجا یابد نشان چشم می پوشد نمای پیش غیر از خواب مرگ میکشاید جز اجل  
 چیز نمی بیند عیان و حیرت اسرار این حالت تماشا کرده نیت پیچکس یارب  
 نیت در طلسم امتحان و در حالتی که جمعیت هر اس رفقا بقلم بجهار تفرقه گریخته بود  
 و شکر استقامت قوی یکسر سلسله اجرات نمودار می خفته سوار مسلحی دیدیم بر آسپی کبود  
 از میسر آن گروه کفره و بجانب ما تاخت و چون طوفان نیل زلزله در مصر طاقستند آیم انداخت

کاجے و نقابِ تلاطم گرد چون برق دراز بنسان میگردد و گاہے مانند لعلِ تیغِ مظهرِ زبرد  
نیام صبح بیرون سے درخشید چون نزدیک مار سید سلما نے ظاہر گردید حضورِ سعادت شب  
در یافت و رمز اسرار و موسیٰ و اشکافِ سیاض صبح محاسنِ نسخہ صدق و صفاء در بر  
و سوا و شام موجود بر آئینہٴ حلم و وقار و نظر آثار صلاح از مرآتِ سیما چون نوارِ آفتاب  
روشن و آیاتِ کمال از صحنہٴ کون و چون عظمت از سپهرِ بہرین تبہ دید تازیانہٴ ہدایت بانگ  
بر بہلبانان زد کہ سائے بدجھان کدام کورے خاک در دیدہ شما اپناشت کہ با محبوبان  
سداوقِ رضا راہ بے ادبی سرگردید و چو کفران قساوت بردلہا سے شما گماشت کہ  
با مقبولان جنابِ سلیم آئینِ ملیا کی سبب آور دیدند استید کہ افسونِ ظلمت بر آفتابِ حیرت نمود  
و بکرِ باطل با حق پیش نیک و در با سے زمان گو نہ کہ ہر بیشہ پلنگے دارد و باہر دریا نیز  
شنگے دارد و بر صاحبِ سلیم نیاری دم تیغ و این شکل کمان نیز خدائے دارد و  
بجزو خطاب رنگ آرزو ہائے شان پرواز کرد و لرزہ بر اعضا سے ہر یکے هجوم  
آور دہمہ فساد الا مان بر آوردند کہ فضولی اندیشہ شکر مار ابودا سے ضلالت  
انداخته است و از پیروی سحر خیزان کاروانِ نجات محروم ساختہ از اہل این دہ توقع  
بلد سے دہشتیم تا سر رشتہ را ہے کہ گم کردہ ایم بدستِ اریح و از قدم باہمی منحرف آہنگ  
رحمتِ نفیش برداریم الحال بہر ا ہے کہ ہدایت فرماید سر تسلیم دم حق گذاری است  
و بہر جائے کہ اشارہ نمایند رو سے نیاز مستقبل توجہ کماری ساعتی بر حالِ یکسپہای ما  
لب ترجم نوادست تا سفت بر ہم سود و لختے بہ نفسِ آن منکوبان زبانِ غیرت بیان لعل  
برق و انمو و پس عیان برگرداند و بہ نعرہٴ قدرت آہنگ حکمِ تاکید رساند کہ بوسہ ہمین دیار  
بزرگہ شیم بکشائید و پی بری من سربیا افگندہ بیاید تا غولِ تامل سنگ برادشتاب  
نیفکند و خیال توقیف تیشہ بریائے عنرم زندہ شود لید گیا سے موسیٰ مجنون را ہی سر کرد کہ اندیشہ  
اشترش استخوانِ خرد و راشانہ میگردد و بنا ہموار می طبعہا سے درشت جاوہ و انمود کہ قطع و ہم  
خبر شش تیغ فکر را سوبان بر سے آورد ہر نفسِ سبز تازیانہ اشارے نمود و بتوجہ پیش پا  
مبالغہ میفرمود و قلمِ ہریش و رانِ تنگنا سے بہلہا را بغلطانی میراند کہ موج دیدا گوہر بان  
بے پروائی نہ غلطہ و سایہ بان ہموار می را ہے در خواب نہ بیند آسودہ تر از عکس در فضا  
آئینہ عینا ختم و پے نفیش تر از صدا و راحت ہوا عیان می انداختم تا باندک تردد سے

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک با حل نجات آرمیدیم ازان ده ناموقع حصول  
 قافله هیچ گروه محبوب تفاوت میکردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت  
 بکشد غیر از بهمان زمان هدایت دیگر نمیکردی ازان شهسوار عرصه غیب چشم روشن  
 نه نمودیم و بلغمه اثری ازان آفتاب کشور لاریب مژگان نشودیم نقطه هم زمین قبل  
 بیدل من خجالت بیان بیکس تا کجا از فضل گویم آب میگرد و نفس به گریه تا بل گردد اینجا بهیار  
 آنگه در دماغ بار طوبی رشته پرد از دست خس به بکشد درت و یکمین التفات عاجز نیست  
 خواب غفلت میگرد و بفریاد گس تا تو آنی در دکان خود خفت می کشد به گرشود کسار  
 با سنگ ترازو بی عدس عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد به شمس دارد  
 نفس در دیدن کج نفس به هر که بر رویش در از عاجز می گردند باز به دید یک آغوش  
 رحمت تحت و فوق پیش و پس به هر چه خواندم زمین و بستان جوهر دلش که خست به هر چه  
 دیدم زمین گلستان عجز بندش گفت و پس فصل فراج معتدل نسخه فصلیست که  
 جز مضامین صلاح و سداد از مطالعه رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از  
 معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد و رمز معالیش از آثار گرامی اوقات انبیا  
 و اشکافه اند و ضوح اسرارش از احوال فیض شتمال اولیا دریافته که طوارظا هر شان  
 از انوار باطن اصلا که درت مبانیت نور زیده و نقوش عبارات با آئینه داری محسنی هرگز رخم  
 مخالفت نه گزیده آید که ازین قانون تیره شگون گل کرد به صلا به هدایت عام نه پسندید  
 و صفی که زمین ذوات تقدس آیات بطور آینه غیر از بساط دعوت رحمت بچند بلغمه آفتاب بدی  
 در همین مقام آئینه احوال پرد از داده و طلیعه صبح صدق و صفا بهدین محل چهره کشای احوال و  
 فعال افتاده حکم عدل طبیعت خواب این طائفه شتره ست از تکلفات تغییر و بیدار  
 بتر از تصرفات شبهه و تغییر هر گاه چشم بستند عینک اسرار بیدار به منظور نقطه است  
 و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بے رنگاری دلیل اثر بتباین درت اتفاق هر که مرات  
 وفاق شان پر دخت بیداریش ناگزیر سر رشته بهمان اوضاع در دست داشتن است و  
 خوابش بی ختم سیر از حبیب همان رویا بر افراشتن نقطه هم هر که انض فراج معتدل  
 آمد بدست و در بنای رنگ تحقیقش نباشد شکست به خامه عدل از نیتان او بگاه است  
 نقش آن هر خط سطر نماند است به استقامت ربط تقدیر است و در بسایا خلق به طبع هر که

منحرف گردید لغزش نقش بست و موج این دریا ندارد چاره از دست و لبند و لیک  
چون گوهر برض آمد تفاوت گشت بست و طینی را که باین جوهرش نسبت تخمیر درست نیست  
از احوال و افعال اینها بهره تیج حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق است و بر طبق افعال  
و اقوال او لیا قدم اقتدار بیرون و دراز جا و ده توفیق حرکات است و نیکی که مطابق سنن  
خواص نمی افتد بعلت آنست که عتدال ازین اوج رسیده است و غبار بلیقیز  
در نظر مشهور دیوار کشیده سعی رفتارها از کمین لغزش برآمدن ندارد و آنگاه گفت را بیرون پرده  
نهریان قدم نمی افتاد و خواب با سه شان هموار و با صورتی خوش دو چار و بیدار که با  
پیوسته آئینه فساد و رکنار آرزو و مخالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید  
و میلان اطوارشان گواه پیچهری و نامهوری طینت باید اندیشید پدید است که سرخوش  
کیفیات لغویت و حاصل مجبوران ساغر محبت رباعی ناقص نشکند از لای هرگز  
و حش نپذیرد و از تبا به هرگز چشمی که رمد آئینه دارش باشد نه مائل نشود و جز بسایه  
هرگز و رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و  
باقبال دولت بیدار نازیدن زیرا که در آن هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج  
این کس پرتو مشمول انداخته است و نشاء تحقیق در دفاع استعدا و ایام بساط حضور پر دشته  
اگر عتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد و وقوع این  
کیفیت بخیر است مائل ابواب رحمت نشود و درود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت  
زرد و دن پس اختلاط جملا و همه احوال مایه آثار ضلالت است و صحبت کمالا جمیع اوقات  
و اسطه انوار هدایت پوشیده میاد که دیدار قلمی در هیچ حاسته منحرف آئین فلاح مشاهدت میواند  
و بوضع قضا و هیچ صورتی بی غبار تبا به چشم نمیتوان کشود و قطعه هم از هوا مانده  
که در طبع فضول آماده است و بر خواس طینت خلق اندک دانش گمارد و در بهار از جوش  
گل شکست جبار وشت و در عتدال است آنکه این آئینه دارد و در کنسار و در خندان  
از بس هوای عتدال افتاده است و هر طرف مزگان کشای گرد خاشاک است  
خسار و مائل این بهر که آمد گشت ماکفایت طرف و محرم آمد بهر که شد گردید با عشرت  
و و چار و این قدر آواره از افراط و تفریط است خلق و آب این سر چشمه بلیقیز  
نمی گیر و قرار و سنگ عدل آنجا که نه پسند و طریق انحراف و نیت شایین تر از و

او بخت شکار و گزنی جام و هم سپاید مزاج مغرور پیکس برانیت با جهل جنون پیمانۀ کار  
 عقل خون شد در علاج فطرت نامشغل و داد و این مجاز طوفان رحمت بر سپارد و در محبوس  
 طبع ناساز از حقیقت غافلیم و ای خدای عتدالی از مزاج مایه کرده و افسوس سلو دیت  
 حصول از منته که در بلده اگر آباد با طفس صحت توقف می گسترانید و فردوس آئین به اوقاف  
 که بر این گلزمین سپری میگردید صبحی روئے نمود که جلای کیفیات افعال و آثار نور حضور  
 از نرات حیرت بشود و بر می گیرد و شامی گیسو نه کشود که روح شنباتان اسرار نشان  
 اهتر از سه برد باغ مستی سراغ ریزد بے تاملها همه هجوم خواطر بیرون بساط طبع و خستیا  
 قمر و رود شون می انداخت و مطلق عنانی باتک و تازان فاس بے پروا می توهم  
 قیود و آزادی عرصه جولان ناز می پرداخت نه خوابم مقتضای بی تعبیری ششم تعبیر  
 میکاشت تا خوشه اثر توان درود نه بیداری حکم بے تعلقی صداع تحکف می اینا شت  
 تا افسانه عسر و زید باید شود انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامه ما و من و  
 محله در اندیشه می فروغ ختم بے نیاز حسیل شمع و لکن غنل طرح آئینی بزم شوق  
 می انداختم و نزدیکی در بساط بخود می می باختم و بر سر پایم تحریر سایه فکند بود  
 بر دبر آئینه دل شش جهت می تاختم و علمی در حیرت آباد و خون جلوه داشت و من همان یک  
 خانه آئینه می پرداختم و در میجو شید از نشی که سید اوم نشان و ناله می بالید از قدی که  
 می افراختم و بیچ کس آگاهی از کیفیت عالم نداشت و باغبان سیکسی عیسی بخود می باختم  
 و افسوس شوی در استلک کنیز و هشتاد و یک هجری که آفتاب از قیاس روشنیا  
 سواش غلبت بی پردگی می پوشید و نور بالقیاس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردک  
 می پوشید غنودنی بر طبع مجبور هجوم بی خستیا ری آورد و سایه مرگان بر نگاه ضعیفی دستگاه  
 گرا و هر چند فرصت تماشا نغتم آگاهی می انکاشتم حکم بخود و از جسدگان  
 فضول چاره نداشتیم پیچیدگیهای طوکار نظیر فکند بود مستعد شمع افروز و خلوت  
 تحقیق و فراهم آوردن آغوش مرگان جمعیه داشت میای شیرازه بند می نخوت  
 تا بالقه صورت استعداد درین صورت آئینه تماشای بصیقل رساند و ضمیر پیولا فطرت  
 باین رنگ گل اطاری بیرون و ماند لفظم مقتضیات وجود از پرده اسرار غیب می کنند  
 بنچوست گل چون گردش لیل و نهار و بی نیازی هر کجا باشد کند انداز شوق چشم بر هم

بستہ ہم دایمی ست آگاہے شکار و خستاری نیست و لبست و کثا و چشم خلق و خواب و  
 بیداری و رخصت نذر و اعتبار و تقضای آگهی سیلت بی پروا خرام و باز کن و خواب  
 ره کاشانه خواب و بر بار و نور استعدا و بخشش آنکه خواب و محسوس است و دولت و مکان کشاید  
 آنچه میگرد و دو چار و سنگ اگر با نیش ز فیض تربیت غافل مباش و محض تابان لعل با وارد  
 بطبع کو سهار و گریبان نشسته در راه نبوش تمیز فضول و خواب بیداری کند بی و هم خبر و آید  
 که چه بیداری سپید راغ بزم آگاه است یک و خواب بیداری دولت بیداری دارد و کنسار پرده  
 غفلت کمینگاه ظهور رحمت و ریشہ خوابیده غافل نیست از طبع بار و ماهی و سیاه  
 ابرو کم خوابیده ایم و تاج و وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار و ساعتی چند غلبه حکم  
 جلال محبوبان حسدیم داشت تا آنکه نسیم گلشن و فاق یعنی تقاضاے بے تقابلیاے  
 جمال بر اجزای بے جسم گماشت فان دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زمان  
 آگاه از لطافت سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل شود و گردش  
 رنگ شیونات و ششم تجدید بخار و حقایق اشیا اولین قدمی که در ریاضین کند و تحلیلی  
 حسد کت نفسی دیدیم و شش آما و کیفیات ارواح و اسما ناگاه فروغ جمعیت و حواس  
 انجمن انوار جبروت پر دخت و حضور و شکامه قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مرآت قبول  
 از پس زانوئے تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت مطلقه  
 در آوردم و دو پای و دماغ خیمه اقتدار می بر فرسخت اعتبار پائنه عرش معین دیدم  
 و غمزه الف مسامات سامان چشمک کرد و روشنی بروج و ثوابت و ارسیدم طفل دبستان  
 ربویم سواد حسنی روشن نمود تربیت زحل بر قسم نمود پیوست و ملا میزد و سگ و قطره جریده  
 سبقتی بعرض آورد و اوراق کمال جبر و قدر فضل شیرازه ام لبست جوهر آینه تحقیق لقطع شبهات  
 غیر تیغ معرفت آب داد پرده حواس بهرام درید و لمعه پیشانی یقینم بر فوج جب ادبام طرف  
 نقاب شکست شسته انجمن مهر بیرون تابید و نواهی حرکات موزون و نیم گوش استعداد  
 برهم مالید ز رمه نبطا مایه خروش بی پروا گنگی و جلیغش نبض تالم عقد اناس  
 و انمرد بر می سبب آهنگان دیوان عطا و رنجیت بی پروا ایما شخص اوضاع عم الباس تجلی  
 تانہ نمایریات قمری کوت کم و کاست پوشید جنون جولانے گرمیاے شوقم ناگرد و دانے  
 برافشانده غم و در عالم تازی بر خود بالید و اعتدال شوخ تقریر مایا با صلاح آشفتنکی نفس پرداز

صبح قبل از بوق سبق و میدان از بر گرد و شدم جوهر آگاهیم تا پیش با نظر اندازد و صفائی آئینه  
 آب مثال عسرت بعض آورد و سبق معنی خود داریم رتبه بهر ساندیکه خاک استخوان سبک  
 تکمین جادات پروخت و رفع کلفت فسر و گیم پہلو آهناز کے گرد اند جو صله نباتات بسامان  
 نشو و نما بیرون تاخت ما و دیو لاسے طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم جان  
 متفاد احکام تویم گردید بالقوه استعداد دماغ را شالسته نشاء جامیت اند شیدم حقیقت  
 انسان بعض تحقیق رسید القصة لبوا و عرصه تنزل عنان کسبتم جز سجدہ آستان عزتم  
 گرد آگاهی نداشت و بر قدر بقضائے عالم ترقی جنون انکسرت غمخیز از ارتفاع بارگاه لغظ  
 علم یقین نفرشت فطرتی سر آمد به پیشم زین تماشا گاه راز گردید آئینه آن کشفتم  
 باور نبود و شمع این نه انجمن از بیب من فانوس داشت و بر سر بخت آسمان جز دهنم  
 چادر نبود و بر حیگل کرد از سواد منظریت و لبند و جز کشاد و لبست قرکان ساز بام و  
 در نبود و رنگ خسل از گرد امان تخیل خجسته و گرنیز در آرزو ساغر بخون کوشه نبود و آتش  
 دیگر نیامد در نظر حبه و هم غیر و دوزخ جز خجلت طبع هوس پر و نبود و با همه جوش  
 جنون سر بر نیامد و دم زنجیر و هر قدر پرواز کردم جز بر بر نبود و نظافت و نظروف خرابات اثر  
 بر هم زدم و جز بهمان یک نقشه مطلق و ساغر نبود و آگاهی گرد داشت غیر از من کسی دیگر نداشت  
 محرمی که بود من بودم کسی دیگر نبود و عالمی بود محیط تحت و فوق پیش و پس و غیر با هم پیا  
 و جز سرم بر سر نبود و در عین این تماشا شخصه دیدم چون حیدر باغ بر آئینه شسته و تارک سرم  
 با آئینه زانولیش نقش اتصال بسته فسیله دماغ اقتباس نور از گریه آن از انود داشت و  
 نقاش آن فطرت بلبله پرتوش رموز و قائق می نگاشت چون واریدم هر جایا و عالم  
 و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم فطرتی آنکه امکان تا و خوب  
 واحدیت تا واحد و صورت مثال با آئینه زانولیش اوست و رونق این صفت محفل از پیش  
 پرتو و جوش این ندیچر اخضر شمع از جو و اوست و از سواد ملک هستی تا شبتان  
 غمدم و هر کجا مرغان کشائی سایه گیسو و اوست و هر چه آید و خیال و پنجه باله  
 در نظر و یکعلم جوش بهارستان رنگ و بو و اوست و خواه مشرق و اشتهار و خواه مغرب کن  
 قیاس و هر طکر و رو و نیاز آورده باشی رو و اوست و کثرش و کز و حدش خارج شمار  
 باطل است و چار سو و شش جهت همگانه یکسو و اوست و موج از دریا و یک از دشت

بیرون تاز نیست چه بود عالم در کنش محو حجب و جوئے اوست چه از استان او سرخ  
 سر چه خواست سپرد چه گریه دل در غفلت گم کرده در کوئے اوست چه از من بیدل  
 چه امکان داشت نهیم باز غیب چه شد یقین کاین اشارت از خم ابروئے اوست چه چشمه ز اکر دم  
 آتیا یاس اوب محو سی و حواس و قوا گم داشت که هیچ حسه اتی سر از قرب زانوئے مبارکش  
 نتوانستم برداشت هر چند از جیاد و خود سرور فخر و قهرم جو همان کنار رحمت میگردد دیدم و بهر قدر از انفصال  
 آب می شدم در دامن همان محیط تر جسم میچکیدم در هر بن حشمت داشتم حیرت نگار سر ابرو  
 سرور و در غر غصه آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوئے خنود بر فرصت شمار سے تامل  
 سلسله رشته بر ساز بخود سے بست و نشسته تمیز لبکابی شعوری مطلق پوست پس از  
 ساعتی تابدا و زبان افادت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانے دیگر در پرده مشال  
 مشاهده کردم مقام چشم تحلی آب داده که بال افشا نهیمت ملکوت در تلاش وصول سایه  
 دیویش جبین بچاک فرسودگی می بالید و سے فطرت بشر سے درا وراک غیب آستانش  
 بختین عرش اقتضای بالید تحلی فشرش ایوانه باط نظر بر دخت که لطافت  
 اطلس فلک در مشاهده صفائے آن تار و بود لغزش می یافت و لمعات پروه  
 جلالتش شعاع آفتاب جز راه دیده خفاش نمی شکافت شیر سے با مهابت دران ایوان  
 مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین حسد از نگاه غیرت پناهنش بسته سر و نش اسرار  
 یقین گوش تا لم یابین آهنگ نشود و ملهم و در تحقیق آئینه آگاهیم باین صیقیل زدود که جناب  
 ولایت تاب علی مرتضی است متکلم با ط کبریا لفظ هم آنکه نتوان یافت در ذات  
 جلال آئینه اش چه چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن چه آنکه در خلوت سرا سے  
 نشاء تنزیه ذات نور او با نور انجمت در یک پیرهن چه پر تور من سرایم پوش میاید گشت  
 که ولایت تائوت محرمت باید شدن و فرق موج و آب خواهد مره و اگر دنی بی نقاب  
 افتاد از بیابان صورت سر و علن و غنچه آغوشش شود آئینه گلزنک بست چه او تامل این تبسم  
 او شکستن این چنین و او بطون او ظهور حسن این طوفان ناز و جلال و این جمال او  
 خلوت و این انجمن و این دو مضمون کرده گل از در سگاه کاف و نون و فسانه از و هم  
 دوی چون لفظ و معنی از سخن و با عبارات تکلف چند بر دزد و موس و پاس علی انشا کن و  
 در علم و فن آتش فلک و آئینه از فطرت ناقص کمال آگاهی است و پدیدم جز عاجز می شود



راه فرسین به گردون و از رسم هزار مبدی یک کافیه چنین در پوزه کردم تا سجده از  
 و در بان آستان جلال تشبیهان بجای آوردم اما بهیبت حضورش تنبیدم نگذار نه به این شسته بود  
 و گردیده در بنا به استقامت جز گردانیم فروختن نگذار شسته نه طاقت بازگشتن که اگر گردم  
 بیرون آن بارگاهش جبهت مسدود میدیدم نه یارای پیش رفتن که بے دعوت  
 قبولش و دستگاه قبیل مفقود می اندیشیدم ربایه تانا که کنم بیازم آهنگ بنود  
 جز قافیه دم زدیم تنگ بنود و تاپیش روم ادب سدر احم داشت به تابگردیم آنقدر رنگ بنود  
 میناگاه صلا که کرم در سحمت بر رویم کشود و زبان فصاحت بیان نواز شش خطایم فرمود  
 که نزدیک تر آما زیارت این جناب مقدس غبار تو سم از آئینه تخیل بردارے و بوسه بکشد  
 این تقرب بے اتفاقی دهن جمعیت دوام از دست نگذارے جذبه کیفیت آن خطاب  
 موشی در من نگذاشت تا با آداب امتیاز عید در رب تو انجم رودخت و گشتش آن رحمت  
 چندان متالم بنوا نداشت که رتبه خاک از سپهر و انجم شناخت بی اختیار قدم از  
 سر و نایدم و خود را بسایه شفقت پیرایه اش رسانیدم فضل یکتاے ولایش بدولت  
 اتحادے موصو لم گردید که بهلویے رسم از مقارنعت بهلویے چش فاصله دو کئے  
 دریافت و معانقه الکفات ربوبیش عضو عضو از پیکر رفت فرق جدائی نشکافت چون  
 طفله که در کنار پدرش جبتش مبارکباد امن رسانید یا مجروحے که از آغوش مهرش جنت آباد  
 تسکین نشاند زخمی از ان بهلوی حساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهد هشتم  
 لطفش بر آمدن طربهاے غرق بایدم شمر دو کرے از ان مساس معانته نمودم که هر چند  
 و چشمه آفتاب غوطه زخم مقابل تاب محرش جزا فعال افسردگی پیش نتوانم بر دو هرگاه بیل  
 آن ملائمت می پردازم سرمود و خوئی یا یم که تا فلک گردن بالیدن نغیر از و هر وقت  
 بتصور آن کمرست و ایسم قده از اجزای خود بنی بنم که بسینه ماے دستگاه عذرش  
 تا زو ربایه که طبع را قابل غور کرمست به تمام محرم کار فضل و طور کرمست بهشت  
 خاکم چنین دماغ سنت امر و نه از مستی ما میرس دور کرمست به در حالتی که سرایاے  
 خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و بر شحات او هام دو کئے در غیرت بر آوردم زبان سوال  
 حدرت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینه اظهار مطلب بصیقل رسانید که مشب  
 رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دیده ام و فرق نی از بزبانوسے ربوبیت

پناهش بالیده لیکن اندیشه تعبیرش آتش در بنای تصورم سے انداز و عبرت این رویا  
 به برق هزار رنگ ندامت میگردد از تپشی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه بافت و سایه تیره روزن  
 همچنان زمین گیر نیگون فطرتی مانده آن گداز میباید آغوش زحمات جیسی طینتم پهلوی  
 افسردگی برنگردانند باین صورتی که گریستن دارد و باین محرومی دیدم بیدارم سے آرزو فرست  
 قانون سراسر تیره سر و جفا و بدرفتاری و فرمود تعبیر خواب نیست که حقیقت محض است و وقت  
 سایه افکن احوال تست با آنکه غفلت چشمیت نه کشاید و باطن نبوت هیچگاه در من نه بیت  
 از سر نیکی و جبرید ادب ظاهر از تو جفا نمی آید بجز و استماع آتش از سپهر مخروش  
 قیامت انگیزت و شیراز و محاسن توایم بحیرت مژگان سلسله ربط گنجیت سواد آگاه  
 که موقوف زمان خواب بود ورق بر روشنی برگرداند و معنی تعبیر یک دست سعادت یک عالم  
 بیدار است مضمون فتنه خیال نمائند لفظ هم نمیدانم چه خواندم زمین و بستان خیال انشا  
 که تا هزارگان شودم ششم آن اوراق و اجزای را چه عالم بود یارب که سواد و سمیت آبادش  
 چشم دزد دیدم سر بر کش اجزای صحرا و قلم کاینجا دقیق فتنه و تعبیر گنج تحقیقش فتنه  
 ششم نوشت احوال و دیار و بهرین عالم میباید داشت از سامان استغناء تماشا که بر درونی نشان  
 چشم بینار و بهر یک که صفتی که آئینه نازم به نگر و فرود از هم جوهر پستان و پدیدار  
 که بگوید لطافت رنگ صورت بنیاد و بهر یک که عیان بینی پیرزادان پسندار  
 اگر در گمان هم بندی نگر و زمین فضا غافل به کشتا چشم در آغوش داند تکی جبار  
 غور و سحر بیداری ز غفلت بر نماند به نگر و خواب اگر آئینه دارد آگهی مارا شکست با طاعت  
 بار بر و از سبب دیگر دارد بهر صغیر میزند عجب از طنین پشته غفارا به نبودم قابل آن جلوه آنا  
 فضل بکیتا سبب باین رنگ آب و آئینه او با هم فرسار و مکرر غافل ست از شوشی  
 گلهزار یکدیگر به نگر و خواب بنید بدل باین تماشا به خاتمه آئینه بر و از پنجر حیرت  
 که از جوهر تاملی ست که با پیرزادان شیشه خانه را از این قدر بامان چه مثال میجو ششم و شمع افروز  
 بهر گاه که خوشی شکست ساز خنجر که با سر و نوایان برده اسرار بقوت که دام مضارب  
 میجو ششم بر چوب و تاب رشته نفسی که با صد تگ و تاز سبب سلسل و تپید یک  
 که تامل عاری ست جز قماش کارگاه بهوای باقم و با مضارب تپید زبانی که هزار رنگ  
 تردد جاکلنی از عمده کش و لب بر آمدن ندارد و غیر از نقب و فتنه او با هم چه بیش کام و مطلب

هر چه قسم کرده ام عرق مشرق منم بطلی سدا به مدا و است و از مفاصله صد آنچه نقل کرده ام  
 که درت انفعال بمقتصد است آینه وار و او غریب ترین ساحه که قسم شقیقتش ساق  
 آنگه بخون نیزند و مطاعه تقیتش نسخ در آب می آنگذ فطرت نارسای خود را مولا است این  
 احسن تصور نمودن است و همای این طاقت بنام عجز نظام خود کشودن اینجا صورت  
 آینه تحقیق جوهر ناشناسی است و مثال معنی یقین آثار خود و می و ناپیدا می  
 فطرت گفتگو با دارم اما محو تقریر خودم با همه ایجا و خط جبران تحریر خودم اندر صریحانه  
 انوسه بگو شمع خوانده اند چون قسم سر خط آواز از سر خودم آید موی هم عالم بیدار  
 و ضوح به تافلس دارم نفس پر از تفسیر خودم به بین تحریر از شوم است از شکست داده اند  
 رنگ تابیر غم نقش تصویر خودم که کفر خویشم عرض اثبات است گردا میسی که چون  
 نفس گردید بر ما به خیر خودم به در حرم آنوسه هستی نیز نم بال هوس به آسمان پیرا  
 آهنگ زمین یک خودم به تاقیامت شغل او به هم دارد و انقطاع به خواب با می نیم سرگرم  
 قبیله خودم اگر شصت و نه موشش پر از نقشش این تحریر هستی حساس جلوه میدهد که مضامین  
 جریده های عقول ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی معلوم ادراک  
 باشد بیان این تقریر با صورت و قوه می نماید که مضمون نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان هر چه  
 آوردن ندارد و ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت نمیدان است  
 و تعلیم و ادوات قدرت علامتش از درگاه روز ولایت اندیشیدن بیدلان را  
 باخبر حضور حق گرمی صحبتی است که دخل اندیشه های بطل در شبستان جلالتش خیر جراح خلوت  
 عدمی افزون و خود دان را بعوضه شود و مطلق شوخی خراسه که جولان خیالات مقید و مطلق  
 که یکیش غیر از غبار سه بجاک وز دیدن نه اندوزد از نواها آنچه شنیده ام غبار است  
 آنگه سانه زیر و بم بود و از نقوش هر چه دیدم عجایب نگار فطرت بی لوح و قلم  
 اگر جرات این سبزه زبان جاده تقریر می پیود سر رشته نفس تا صدای کشید و سلب سخن  
 تا حرکت لب نمیرسد و اگر طاقت این بدست و پا بسج تحریر می پرداخت خط را از نقطه  
 سر بر آوردن موسی جوهر از خمیر بضیه فولاد کشیدن داشت نقطه را بیرون شق خامه  
 قدم گذشتن خون مادرگ خار ابد بر یکسانیدن محیط بیکایی را در طوفان که ناپستی جوی  
 و ساز بی سازی را در پرده استغناء بی اختیار از خروشی جیب قطره نیتوان شکافت که در

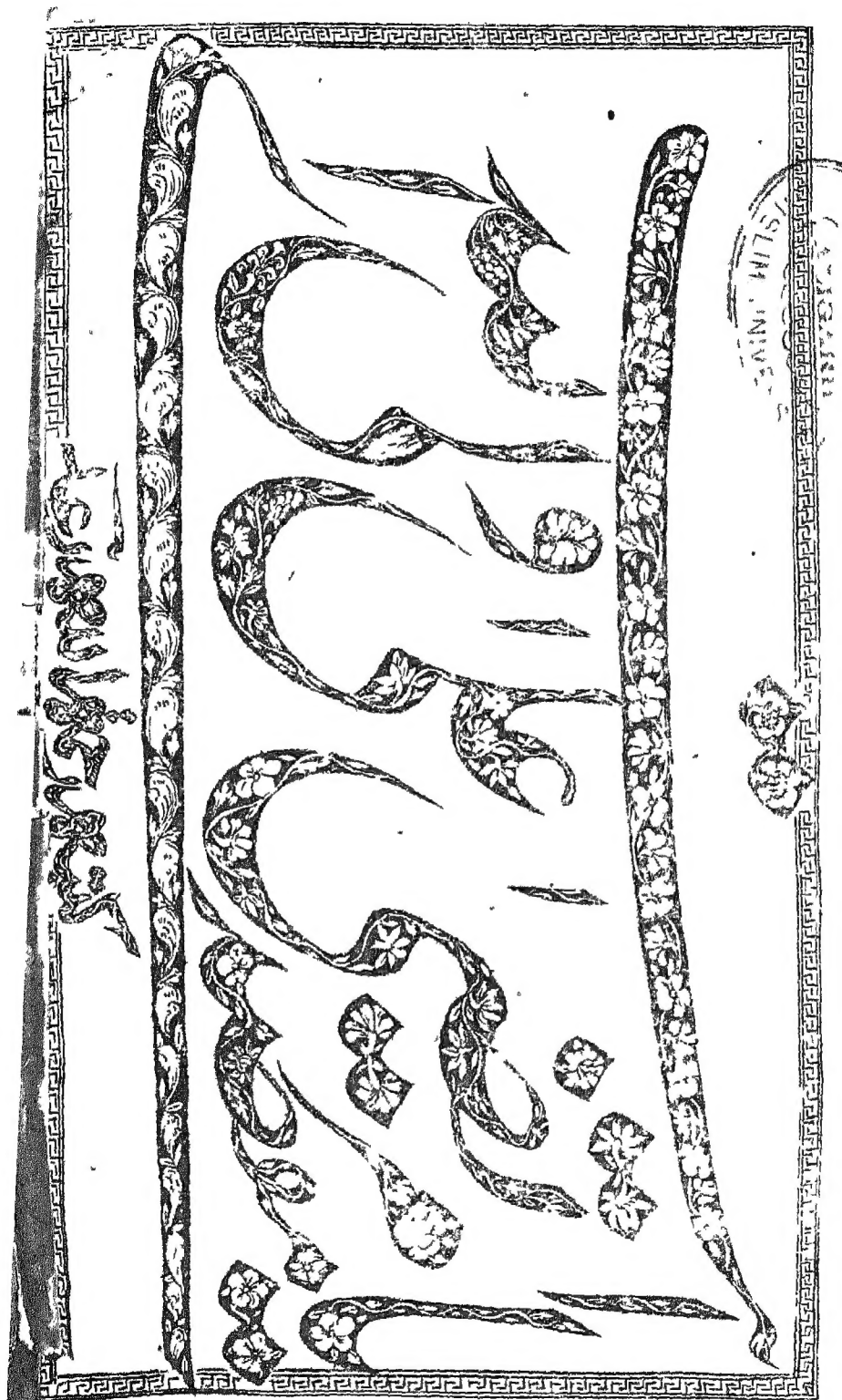
ملاطمت این جوش آئینه جنون نه پرواز و طنین اشتهار نمیتوان یافت که از سحر طراز ساین  
 خرد و شطح قیامت نهید از قطع شکام و دین مرحله دم قطع نگردد دید که زیاد  
 گامش بفرنگی نرسیدیم چه پندار آنکه ز خود میروم آن جلوه بیش است به رنگه شکست  
 که رنگه نرسیدیم به تفتیع اوقات حضور و پرده صریحی شهور نظم نیست خامه و از با کجا  
 بجزیرای فرسود و نقد سایه حال و صورت آرایش قیل و قال فریاد سست چون سخن  
 تا چپ بادیه پیامه تقریر باید بود عیان نفس از تنگ و تازیان کشیدن و قمار رتبه  
 تقریریت و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر نظم سیدل  
 از غفلت نوایان بساط حکایت با دو عالم ما و من بر نیز غم و بر سر زار به رشته ساد  
 بقانون تحیر بسته ام به خوشی ناگزیریم در فغان بی اختیار به گمش گرم نفس بر هم زند  
 غنا و من به و بر حرف اکیم و در لباس خاموشم فشار به چون قلم دواوی عبرت ره بی طی میگویم  
 سرنگونی با گردن سجد به پیشانی سوار به هر قدر از جهه طاقت عرق گل میگذرد فطرت  
 ناقص بوسه نقطه میگذرد و دوحسار به خامه راسه نگویند شرمند و تحریر کرد و سجده انبیا  
 می کشد خطی سالف آشکار به آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوسه به گاه نورم بود جلالگاه  
 شوخی گاه ناز به عالمی گل کردم اما در نظر گاه یقین به داغ مو هو می زلفت از طینت بی رنگ  
 عار به گرم گویم عدم متغنی ست از ما و من به وزیر هستی دم زخم که سازد برگ اعتبار  
 ناقص بول هستی و انگاه مردود عدم به این جانب منفعول را از کجا گیرم شمار به پنج پس چون من  
 اسیر و هم این و لکن مباد به تانفس بر نیز ندانجملت افتادست کار به بی پروا به جنون  
 پروا و عنقا هستی است به لای کریم این به پنج پنج به پنج را معذره و دار به تار به پنج به پنج به پنج به پنج  
 فرح پیش آمد و غم بفسارفت به بر سر شکسته قانون اسرار به زساز جمل سامان نوافت به  
 بهار و سته بند رنگ و بو شد به که اندوه خزان انبیا غ مافقت به دمی کانه نشسته تحقیق پرواز  
 نفکد سال این تحریر یافت به دو تاریخ از جناب آورد بیرون به که دخل شبهه خون گشت  
 خط یافت به پخت افروخته از عجز از برداشت به که از اسرار به بر غصه یافت به  
 دوم در اجتماع چهار عنصر به شجرت بود چون رنگ صفا یافت به

خاتمه الطبع بخیت خامه سخنکار عیدیم المثل سخنوزان زک خیال  
رشک کلیم و خاقانی مولو سے انوار حسین تسلیم سہوانے

طائر خیال در اوج حمد و زان دانش آموز بر بخت و غواص اندیشہ در سحر نعت شفیق انفس سیمتہ  
نہم کلیم بود کے سرگربان عقل بنایا سنے نکشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحہ نامہ دوات لب  
می دوز دار لیشہ خامہ خزشہ کاغذ شور بال افشاںے بسمل سبز لک چہرہ زدن آثار پریشاںے  
دل گو بانی نفس در سینہ وز دیدن ست تگ پو پادہن کشیدن ہما نا طائر موحہ در ہوا سے  
آتش بار نکشاید و کستان از ماہتاب در معرکہ گیرے چہ باید اما بعد زباندان سخن عجیب و ہم  
محمد انوار حسین سہوانی تخلص تسلیم تہرانہ در جبکہ دہن می بردارد و حکم شوق بی بردارم  
لفظی چہ دمی نگار و کہ درین ماہ و سیمبر شمع سطا بق شہر ذی قعدہ ۱۲۹۲ لکھنؤ کیان فیضیات  
خیر و حسن و گنجینہ خیالات کہ در تعریف نثر از ہر چہ تو اتم گفتن سجاست و در توصیف نظم گوشتہا  
سفتن روا از تصنیف شاعر جبار و زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کاغذ آتش گل میسرزا  
عبد القادر بیدل بمقام کا پور در طبع فیض شمع و پیر خیر خورشید ضمیر حبیب دانش  
نثار و نظیر نشان نشان باقی و دولت فروغ ناصیہ بہر روزی و دولت گران متاع گفتار  
جبار نامدار شستی نول کشور مالک مطبع او و ہجبار باہتمام بلنچ دیک غن نمایان کار پروان  
دانش پناہ خرد پروان سحباں شگاہ غلام طبع بر و مالیکہ طبعی با ل خیر ایش گزیدہ

قطعہ تاریخ مؤلفہ مورخ بہتال منشی مدن موہن لال خیر آباد

جستہ مذکورہ دلچسب عالم طبع شد  
بہر تاریخ میچہ وقت طبع این کتاب  
ہر کہ دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت  
نظم و نثر بیدل زیبا بیان ہر شار گفت









CALL No. { ۸۹۱۵۵۲۲ } ACC. NO. ۱۴۲۷  
 AUTHOR \_\_\_\_\_  
 TITLE چهار عنقریب

۸۹۱۵۵۲۲  
۱۴۲۷  
چهار عنقریب

Date	No.	Date	No.



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.